

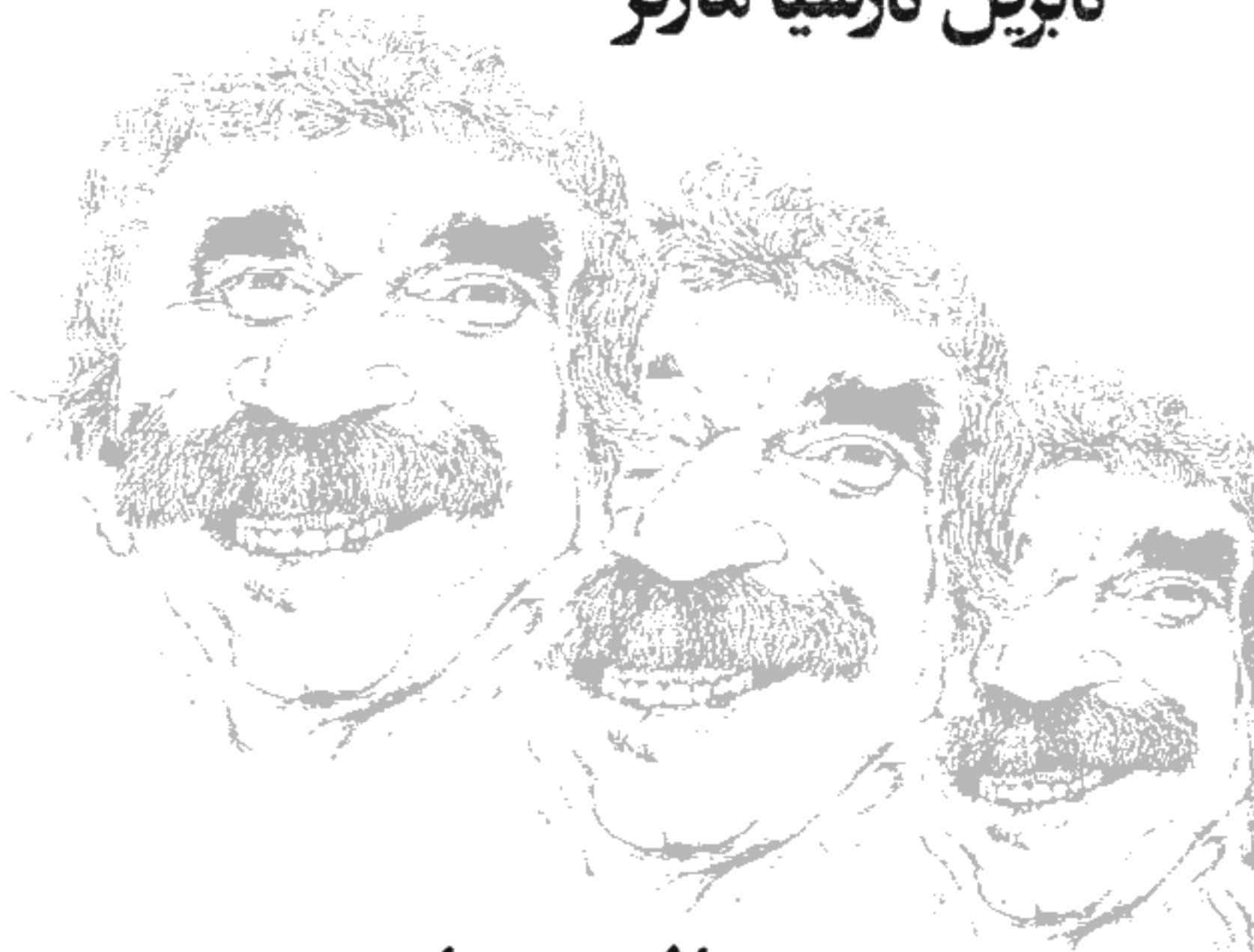
دانلود کتاب



صد سال تنهایی

نویسنده : گابریل گارسیا مارکز

گابریل گارسیا مارکز



صد سال قنهای

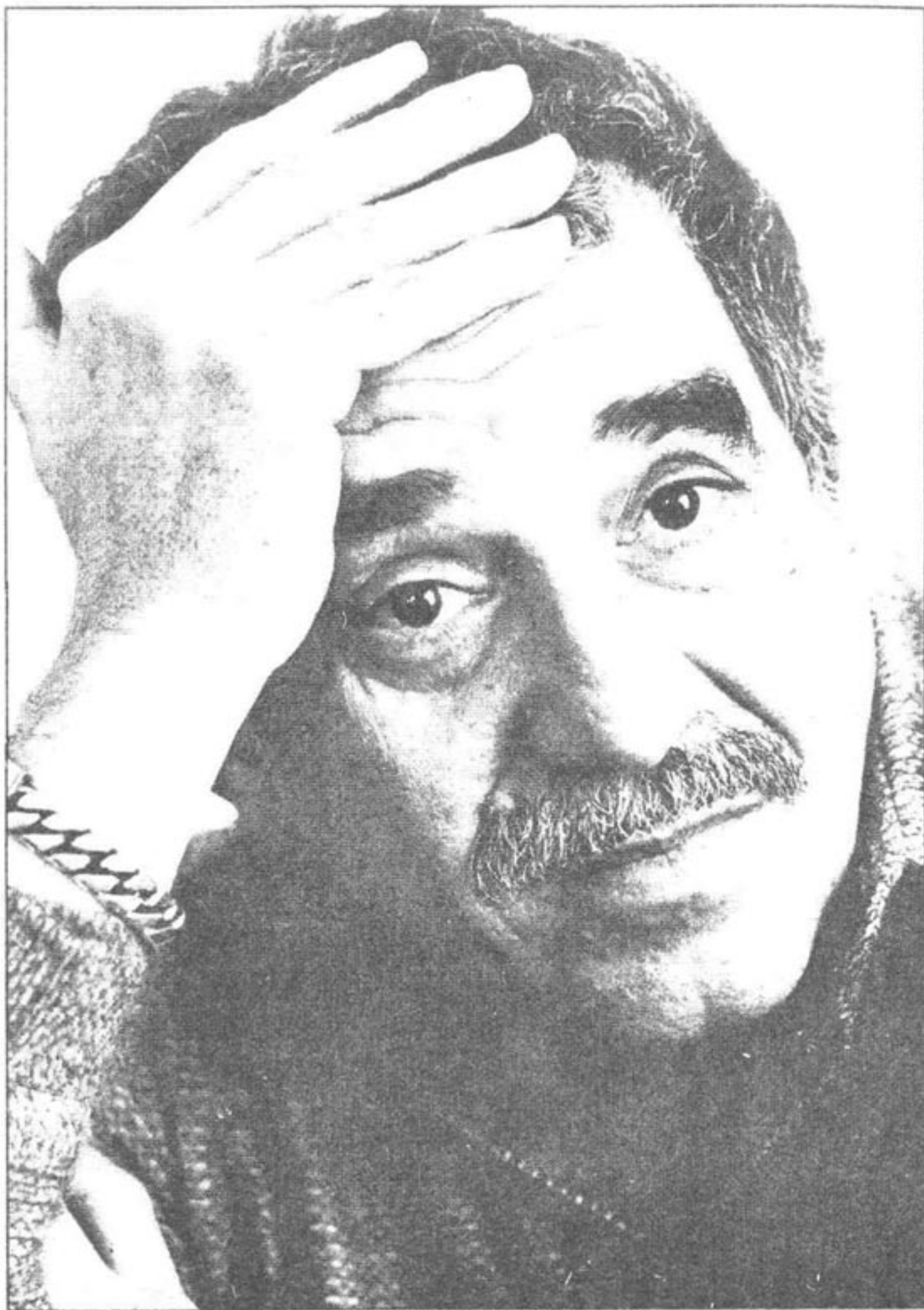
این مجموعه شامل ده کتاب است که در ده سال اخیر در ایران به چاپ رسیده است. این مجموعه شامل ده کتاب است که در ده سال اخیر در ایران به چاپ رسیده است.

ترجمه بهمن فرزانه

ترجمه بهمن فرزانه

صدسال قنهای

ترجمه بهمن فرزانه



Gabriel García Márquez

گابریل گارسیا مارکز

چاپ و انتشارات آرش



گارسیا مارکز، گابریل

صد سال تنهایی Cent'anni di Solitudine

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۳، چاپ دوم: ۱۳۵۵، چاپ سوم: ۱۳۵۶ و

چاپ چهارم: ۱۳۵۷ - ایران

چاپ پنجم: بهار ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) - سوئد

چاپ و انتشارات آرش - استکهلم ARASH TRYCK & FÖRLAG

OSBYRINGEN 42 , NB

163 73 SPÅNGA - SWEDEN

TEL: 08-795 70 82

صد سال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بینظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریه چند نویسنده و منتقد ادبی درباره این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ نویسنده معروف ایتالیایی: «... صد سال تنهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست منتقد: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل - گارسیا مارکز^۱ به‌دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.» جفری - ولف، منتقد مجله نیوزویک می‌نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند، منحصر به فرد است، سراپا جادوست، معجزه گر است.» گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز

1. Gabriel Garcia Márquez

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این حال خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالکنر را خواندم به خودم گفتم هرطور شده باید نویسنده شوم.» دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز درباره طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر تخیلی ما کوندو در کتاب حد سال تنهایی اندکی به دهکده آرکاتاکا^۲ در منطقه سانتامارتا^۳ در کشور کلمبیا^۴ شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است. داستان خانواده بوئندیا نیز بیشباهت به داستانهای نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دور دست که از ماورای او به گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش، که پر از شمع و اسکلت و افسانه گنجهای مدفون در

دیوارهاست، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکده زادگاهش را ترك می‌کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعیها به بوگوتا^۵ می‌رود ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه ال اسپکتادور^۶ بوگوتا به چاپ می‌رسد؛ به عنوان نماینده این روزنامه به اروپا، به شعبه رم اعزام می‌شود؛ در رم، در مدرسه سینمایی رشته کارگردانی را دنبال می‌کند ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچه کوژا^۷ منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود؛ مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مقروض است؛ صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار چیز می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸ به کلمبیا باز می‌گردد و در آنجا بامر سدس، نامزدش ازدواج می‌کند (گابریل، نواده سرهنگ خرینلدو-

2. Arcataca 3. Santa Marta 4. Colombia

5. Bogota 6. El Espectador 7. Cujas

مارکز^۸، که در اواخر کتاب صد سال تنهایی با نامزد خود مرسدس،
ظاهر می شود، بدون شك خود اوست). در اینجا باردیگر روزنامه نگاری
را از سرمی گیرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه نگاری دست می کشد؛
ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می رود؛ و اکنون نیز در همانجا
زندگی می کند. آثارش عبارتند از:

شاخ و برگ^۹، ۱۹۵۵؛ هیچکس به سرهنگ نامه نمی نویسد^{۱۰}، ۱۹۶۱؛
تدفین ماماگرانده^{۱۱}، ۱۹۶۲؛ ساعت بدیمن^{۱۲}، ۱۹۶۲؛ صد سال تنهایی^{۱۳}،
۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غم انگیز اندیرا و مادر بزرگ سنگدلش^{۱۴}، ۱۹۷۲.
گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲ به دریافت جایزه بزرگ
ادبی رومولو گالگوس^{۱۵} نایل شده است.

8. Gerineldo Márquez

9. La Hojarasca 10. El Coronel no tiene quien le escriba

11. Los funerales de la Mama Grande 12. La mala hora

13. Cien años de soledad

14. La Increible y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su
Abuela desalmada. 15. Romulo Gallegos

چیزی را پیش بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی خورد.» ولی خوزه آرکادیو-
بوئندیا در آن زمان به صداقت کولیها معتقد نبود، قاطرش را، به اضافه چند بزغاله
با دوشمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران^۵، که برای افزایش
درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می کرد، نتوانست او را از این معامله
منصرف کند. شوهرش در جواب او می گفت: «بزودی آنقدر طلا خواهیم داشت
که می توانیم اتاقها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه
سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب به وجب با آن دو
شمش فلزی آزمود. به صدای بلند، اوراد ملکیداس را می خواند. تنها چیزی که
توانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ زده قرن پانزدهم بود که فرو-
رفتگیهایش مثل یک کدوی بزرگ شن اندود، صدا می داد. وقتی خوزه آرکادیو-
بوئندیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کند،
درونش اسکلت گچ شده ای یافت که یک جعبه کوچک مسی به گردن داشت.
درون جعبه مشتی سوی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین
به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر
آهستردام نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانده و دوربین
را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئال^۶،
می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند.
ملکیداس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در
خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.»
در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مشتی علف خشک
وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره بین، علفها را آتش
زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود،
به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت.
ملکیداس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد. ذره بین
را با دوشمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اورسولا از شدت
حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود
که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن را
زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آرکادیو-
بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

خاورمیانه، اسکوروبوت^۸ در شبه جزیره مالزی، جذام در اسکندریه، بری بری^۹ در ژاپون، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل، و غرق شدن کشتی در تنگه ماگالیانس.^{۱۰} این موجود خارق العاده که می گفت کلید نوستراداموس^{۱۱} را در دست دارد، مرد افسرده ای بود در پس پرده ای از غم؛ و نگاه آسیابیش گویی ماوراء هر چیز را می دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاغ به سر داشت و نیم تنه مخملش رد پای قرنهای بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش بشری زمینی بود که نمی توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می نالید، از بی اهمیت ترین مشکلات مالی شکوه می کرد، و مدتها بود که دیگر نمی خندید زیرا بر اثر بیماری اسکوروبوت تمام دندانهایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان آور که ملکیداس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه های شگفت انگیز او دهان بچه ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آنورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آنطور به خاطر می آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می تابید نشسته بود و با صدای ارگ مانندش بدورترین سرزمینهای خیالی نور می پاشید و قطره های عرق از شقیقه هایش فرو می ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به نوبه خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث، برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به جا مانده بود چون درست سوقی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی احتیاطی یک شیشه بیکلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می آید.»

ملکیداس جمله او را تصحیح کرد: «ابدأ، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سولیمه است.»

سپس درباره خواص شیطانی سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقتی به او نگذاشت و بچه ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تند و تیز برای همیشه همراه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلو-بلند، تقلیدی از العظم الخراطوم (به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف و البیق و

فعالیت تب آلودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می کرد، بی آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت سه شنبه روزی از ماه دسامبر، طرفهای ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراسوش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب زنده داریهای طولانی و خشم خیالی اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

-زمین مثل پرتقال گرد است.

اورسولا طاقش طاق شد، فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی وارت را به مغز بچه ها هم فرو کنی.» خوزه آرکادیو بوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد، یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوریهایی که برای همه شان فهم ناپذیر بود، اسکان سراجعت به نقطه حرکت را با کشتیرانی مدام به سوی مغرب به آنها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیوانه شده است تا آنکه ملکیداس وارد شد و همه چیز را روشن کرد؛ در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت به یک تئوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است - گرچه آن تئوری تا آن زمان در دهکده ماکوندو ناشناخته باقی مانده بود - و جهت اثبات ستایش خود هدیه ای به او داد که در آینده دهکده ماکوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیداس، ناگهان با سرعت شگفت انگیزی پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم و بیش همسن خوزه آرکادیو بوئندیا به نظر می رسید ولی همچنانکه خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق العاده اش را - که می توانست اسب را تنها با گرفتن گوشهایش به زمین بزند - حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می رفت. در حقیقت نتایج اسراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا به آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود. همانطور که در بر پا کردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می کرد برایش شرح می داد که مرگ در همه جا او را دنبال می کند ولی عزمش را جزم نمی کند که ضربه آخر را به او بزند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه ای که ممکن است برپا شود، دچار شده بود - پلاگر^۷ در

۸. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می شود. - م.

۹. مرضی که از کمبود ویتامین B۱ عارض می شود. - م.

۱۰. دریا نورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰) کاشف این تنگه در جنوبی ترین نقطه آمریکای جنوبی. - م.

۱۱. Michel Nostradamus: ستاره شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی ۱۵۰۳-۶۶. - م.

۷. مرضی که از کمبود ویتامین P پیش می آید. - م.

در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین حال حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده همه مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر دچار بحران بدخلقی گشت و نظم تغذیه‌اش مختل شد. تمام روز در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می‌دهد؛ در دو قدسی ما، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاههای جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکده‌ما کوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیداس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئندیا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقه هرچه تمامتر درباره بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می‌دهد و برای بهبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کند. از آنجا که خانه او از ابتدا بهترین خانه دهکده بود، سایر خانه‌ها را به آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان سملو از گلهای رنگارنگ در جلو، دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچه پر از سبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزه‌ها، خوکها، و مرغ-هایش در صبح و صفا باهم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.

فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود. زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود. گویی از صبح سحر تا شب در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به گوش می‌رسید. به همت او، کف اتاقها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیه چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از صندوقهای کهنه لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به‌شام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئندیا که همیشه در دهکده، در هرکاری پیشقدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به نحوی ترتیب داده بود که هرکس به آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابانها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازه خانه دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ما کوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش تا آن موقع ندیده بودند. درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکده خوشبخت

صافی والک) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود کولیه‌ها از روی دستورالعمل مدرن به شکل انبیک سه‌بازویی «سریم یهودی» ساخته شده بود. علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس^{۱۲} را برای طلاسازی و یک سری یادداشت و طرح درباره «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفته سادگی فرمولهای طلاسازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک پیرون بکشد و تا آنجا که تجزیه جیوه اجازه دهد آنها را افزایش بدهد. اورسولا، مطابق معمول در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و اینچنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه طلا را در یک ماهیتابه ریخت و با براده مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد، سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به آب نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نمیدانه تقطیر، ارنیه گرانبه‌ای اورسولا در اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیله خوک به جای روغن ترب، تبدیل به مستی تفاله سوخته شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولیه‌ها برگشتند اورسولا تمام اهالی را علیه آنها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قویتر بود. آن‌بار، کولیه‌ها هنگام عبور از دهکده با انواع آلات موسیقی سروصدای کرکننده‌ای راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر را اعلام می‌کرد. اهالی به چادر کولیه‌ها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیداس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندانهایش تازه و درخشان بود. کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فرو افتاده و لبهای چروکیده او را به خاطر می‌آوردند در مقابل اثبات خالی از شبهه قدرت ماوراء الطبیعه سرد کولی، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیداس دندانهای خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیداس از حد و حصر گذشته است؛ فقط هنگامی که مرد کولی

پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولیها انتهای نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آبهای وسیع دیگری مخلوط می شد که در آن ماهیهایی بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زن مانند یافت می شدند که قایقرانان را با پستانهای زیبا و برجسته شان می فریفتند. کولیها، شش ماه بر آن آبها قایقرانی کردند تا به راه خاکی برسند که قاطرهای پست از آن عبور می کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، از طریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسایل لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیانگذاری ماکوندو همراهیش کرده بودند، به راه افتاد. نقشه ها و دستگاههای جهت یابی خود را در یک کوله پشتی ریخت و به آن وادی پرخطر گام نهاد.

روزهای اول به اشکال سهمی برنخوردند. از دامنه سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول گوزنی شکار کردند، کبابش کردند ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می خواستند ادامه تغذیه با گوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می داد به تعویق بیندازند. یکبار، به مدت ده روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفشان، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته رفته تهدید آمیزتر شد؛ صدای پرندگان و نعره میمونها دورتر شد، جهان برای ابد غم انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دوردست خود، در آن بهشت مرطوب سخت ملول شده بودند. بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه هایشان در گودالهای روغنی بخار آلود فرو می رفت و ساطورهایشان سوسنهای سرخ فام و مارمولکهای طلایی را تکه تکه می کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند، مانند خوابگردها، در جهانی پراز رنج و اندوه پیش رفتند. جهانی که تنها روشنایش پرواز حشرات نورانی بود. ریه هایشان از بوی خفه کننده خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت، راهی که در مقابل خود می گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشمهایشان می روید مسدود می شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می گفت: «بهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب نما، مردان خود را به شمال ناسرئی راهنمایی کرد و از آن سرزمین افسون شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، نلوه های بزرگ کرباسی خود را به درختها بستند

بناسی، جایی که هیچکس پیش از سی سال نداشت و هنوز کسی در آن نمرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک زمانی نه تنها خانه خود بلکه تمام خانه های دهکده را از سبز قبا و قناری و سرخ مینا و سینه سرخ پر کرد. کنسرت اینهمه پرندۀ گوناگون چنان کر کننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ گوش هایش را با سوم گرفت. اولین باری که قبیله سلکیادس برای فروش گویهای شیشه ای مسکن سردرد به آنجا وارد شدند، اهالی سخت متعجب شده بودند که آنها چگونه توانسته اند در ماوراء باتلاقها، این دهکده دور افتاده را پیدا کنند و کولیها اعتراف کردند که آواز پرندگان دهکده آنها را بدانجا راهنمایی کرده است. پیشگامی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیئت و رؤیای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئندیای تمیز و زرنک تبدیل به مرد خموده ای شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده ای حتی تصور می کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، همینکه او اشیاء شگفت انگیزش را رها کرد و باردیگر پیشقدم شد تا به همراه سایرین از ماکوندو راهی به دنیای اختراعات محیر العقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبهه ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. تنها می دانست که در سمت شرق، سلسله جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا^{۱۳} واقع شده. در ایام قدیم (پدر بزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریگ^{۱۴} با توپ به شکار تمساح می رفت و تمساح ها را با کاه سی انباشت و به حضور سلکه الیزابت پیشکش می کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زنها و بچه ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله جبال عبور کرده بود ولی پس از بیست و شش ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکده ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفایده بود و فقط او را به گذشته برمی گرداند. در سمت جنوب، باتلاقهای کوچکی گسترده بود که بانوعی

13. Riohacha

۱۴. Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶): دریا نورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا، دنیا را دور زد.

داد. مخفیانه و صبورانه و سورچه وار زنهای دهکده را علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می ساختند، برانگیخت. خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد، فقط یکباره متوجه شد که شکست خورده است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می کرد و روزی که او، نوید از نقشه سفر، با دندانهای به هم فشرد و سایل آزمایشگاه را در صندوقهایشان می گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوقها را میخکوبی کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد؛ اما می دانست او پی برده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می زد این را شنیده بود). فقط موقعی که می خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می رویم.» اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی رویم، همینجا می مانیم، چون در اینجا صاحب فرزند شده ایم.»

او گفت: «اما هنوز مرده ای در اینجا نداریم. وقتی کسی مرده ای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد.»

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا که چنین اراده ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خودگول بزند — با وعده دنیایی جادویی که در آن کافی بود چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین پاشی تا درختان به میل تو میوه بدهند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزانترین بها می فروشند. ولی اورسولا گوشش به لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به جای اینکه سدام به وسواس کشف تازگیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو.»

خوزه آرکادیو بوئندیا به شنیدن حرفهای همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و دریاغچه آفتابگیر دویچه پا برهنه اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته اند و زندگی یافته اند. در درونش چیزی به جنبش درآمد، حسی سرسوز و نامعلوم که ریشه او را از زمان خود بیرون کشید و به مناطق بکر خاطره اش سپرد. اورسولا به جارو کردن خانه ای که اکنون می دانست تا آخر عمر ترك نخواهد کرد ادامه داد و با نگاهی ثابت

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به خوابی عمیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گرد گرفته به چشم می خورد. کشتی اندکی یکبر شده بود و از اسکلت دست نخورده اش، از میان طنابهایی که از گلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه اش که پوشیده از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خزۀ نرم، پوشیده شده بود به روی زمینه ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آغشته به تنهایی و نسیان، دور از فساد زبان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می رساند، خوزه آرکادیو بوئندیا را از پای در آورد. عقیده داشت که سرنوشت، او را به مسخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و از جان گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود آن را نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی گشت تقدیر، دریا را، چون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا از آنجا گذشت، آن راه به یک جاده عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخ رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می شد اسکلت زغال شده اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد که آن داستان زاینده خیال پدرش نبوده است از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه آرکادیو بوئندیا که پس از چهار روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف آلود و کثیف که بهیچوجه لیاقت آنهمه از خود گذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش بر آب شد.

فریاد کشید: «چه بدبختی! ما کوندو را از هر طرف آب گرفته است.»

بنا بر نقشه ای که خوزه آرکادیو بوئندیا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدت ها همه خیال می کردند ما کوندو شبه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدینوسیله می خواست بخاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده، خود را تنبیه کرده باشد. غرغر کنان به اورسولا می گفت: «هرگز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم در همینجا خواهیم پوسید.» اطمینانی که طی ماهها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود او را به این فکر انداخت که دهکده ما کوندو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار اورسولا نقشه شوهرش را بر باد

آنقدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم نفس عمیقی کشید.
گفت: «بسیار خوب، بگو بیايند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوقها در آوریم.»

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهارده سالش تمام شده بود؛ سر چهار-گوش، گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرور نیست. اورسولا، در زمان عبور از سلسه جبال، او را آهستن شده بود و قبل از بنیانگذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس، شش ساله می شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند نافش را می بریدند سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیاء اتاق و چهره حاضرین را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی اعتنا به کسانی که برای تماشا به او نزدیک شده بودند، نگاه خود را به روی درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه در آید، دوخت. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آئورلیانو کوچولو که در آن موقع سه سال از عمرش می گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می خواست روی میز آشپزخانه بگذارد وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود گفت: «الان دیگ می افتد.» دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت ولی بمحض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفت، گویی نیرویی از داخل، آن را به سوی لبه میز پیش می راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشتزده جریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بیخبر بود، از یکطرف بخاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می دانست و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت به اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را صدا کرد تا در بیرون آوردن اثاثیه صندوقها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آنها کرد. در آن اتاقک که دیوارهایش رفته رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرحهای شگفت انگیز پوشیده می شد، به فرزندان خود خواندن و نوشتن و حساب آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می کرد نه فقط تا جایی که

تصورش اجازه می داد بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که در جنوبی ترین قسمت افریقا، مردان فهمیده و صلحجویی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و یا اینکه در دریای اژه می توان با پریدن از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درسهای خارق العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سالها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرمانده جوخه تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته بود و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمانش بی حرکت مانده بود. از دور صدای طبل و کرنای کولیها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده می آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس را نشان دهند.

و اینها کولیهای تازه‌ای بودند. زنان و مردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابانها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد؛ طوطیهای رنگارنگ که ابراهای ایتالیایی می خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می خواند؛ ماشینی که هم دگمه می دوخت و هم تب را پایین می آورد و هم خاطرات غم انگیز را از خیال آدمی می زدود؛ ضادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بسپارد. در یک لحظه کولیها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا در حالی که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکروبات بازهای دندان طلا و شعبده‌گرهای شش بازو، پیش می راند. نفسش از بوی کود و صندل که از مردم بیرون می زد، بند آمده بود. دیوانه وار به این طرف و آن طرف می رفت و به دنبال ملکیداس می گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی انتهای این کابوس با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جوای او شد ولی هیچکدام زبان او را نمی فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیداس همیشه در آنجا چادر می زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می کرد که انسان با نوشیدنش ناسرئی می شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرمه سر کشیده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا به زور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید

و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جوازش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس مرده است.» خوزه آرکادیو بوئنودیا، حیران از این خبر، بی‌حرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به‌سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده قیرکولی ارسنی کاسلاً محو گردید. کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل سنگاپور از تب در گذشته است و جسد او را به عمیقترین نقطه دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به تماشای عجایب علمای ممفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفته کولیها متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آنقدر اصرار کردند تا خوزه - آرکادیو بوئنودیا سی رئاله پرداخت و آنها را به‌وسط چادر برد. مرد غول‌پیکری با بالاتنه پشمالو و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به‌صورت ستارگانی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه آرکادیو بوئنودیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگترین الماس جهان است.»

مرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است.» خوزه آرکادیو بوئنودیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به‌طرف جسم سرسوز دراز کرد، ولی مرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رئاله دیگر برای لمس کردن.» پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. ده رئاله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادیو کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. بر عکس، آئورلیانو قدسی به‌جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد.» ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ سر مست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملکیادس را که طعمه ماهیها می‌شد فراموش کرد؛ پنج رئاله دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به‌شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست.»

هنگامی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به‌ریوآچا حمله کرد، جد اوسولا ایگوآران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توپها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به همسر بی‌مصرفی کرد. برای نشستن مجبور بود به‌چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هرگز در ملا عام دیده نشد. از آنجایی که تصور می‌کرد بدنش بوی سوختگی بدی می‌دهد، از هر گونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده زده در حیاط بود، می‌ترسید بخوابد و خواب ببیند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده‌اند و او را با میله‌های گداخته شکنجه‌های شرم‌آوری می‌دهند. شوهرش - تاجری از اهل آراگون - که از او صاحب دو فرزند شده بود - به‌ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده‌اش را، دور از دریا، به دهکده‌ای در دامنه کوه برد که ساکنان آن سرخپوستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوسهای همسرش را می‌تواند به‌اتاق نداشته باشند. مدتی بود که در این دهکده دور افتاده، سردی بنام دون خوزه آرکادیو - بوئنودیا می‌زیست که تنباً کوشش می‌کرد. جد اوسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به‌هم زدند. چندین قرن بعد، نبیره تنباً کوکار با نبیره تاجر آراگونی ازدواج کرد. از این رو هر وقت اوسولا از خل بازیهای شوهرش عصبانی می‌شد، سیصد سال به عقب برمی‌گشت و به آن روزی که فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود، لعنت می‌فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می‌کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به یکدیگر

بسته شده بودند: یک تأسف وجدانی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را با هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود تبدیل به یکی از بهترین شهرهایش کرده بودند، گذرانده بودند. گرچه می‌شد ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این حال روزی که حرف ازدواج را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع بشوند. می‌ترسیدند این دو ثمره سالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زاد و ولد کرده بودند عاقبت از خود ایگوانا^۲ بزیاند! قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود؛ یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از داییه‌های خوزه‌آرکادیو بوئندیا ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس از آن که چهل و دو سال پسر باقی ماند عاقبت در اثر خونریزی شدید مرد. این پسر با دمی غضروفی به شکل چوب‌پنبه در بطری که روی نوکش مو داشت به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود — یک دم خوک که هرگز چشم‌زنی به آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف آن را با کارد قصابی قطع کرد، باعث سرگش شد. خوزه‌آرکادیو بوئندیا، با هوس و خودسری نوزده سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «سهم نیست اگر بچه خوک داشته باشم، فقط کافی است حرف بزند.» با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک در باره زاد و ولد نترسانده بود ممکن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر اورسولا حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخواست. اورسولا از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش پرده بکارت او را در حین خواب ببرد، قبل از رفتن به رختخواب تنگ بلندی که مادرش از پارچه مخصوص بادبان دوخته بود به پا می‌کرد. تنگ با تسمه‌های چرمی ضربدر شکل محکم‌تر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین ماه بدین منوال گذشت. روزها شوهر، به خروس جنگی‌های خود می‌رسید و اورسولا در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجار می‌رفتند، زور آزمائی که به نجوی جای عشق‌بازی را می‌گرفت، تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی، با کره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردی ندارد. خوزه‌آرکادیو بوئندیا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۲. Iguana: سوسمار بزرگ نواحی استوایی آمریکا و بعضی از جزایر اقیانوس کبیر، به طول یک تا دو متر که بر پشتش از گردن تا دم تپه‌ای از فلس‌های خاری شکل کشیده شده است. —

به آراسی به همسرش گفت: «اورسولا، بین مردم چه‌ها می‌گویند.» او گفت: «بگذار بگویند، ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد.» تا شش ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه روز بدیمنی که خروس جنگی خوزه‌آرکادیو بوئندیا بر خروس جنگی پرودنسیو آگیلار^۳ پیروز شد. مرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت متقلب شده بود، از خوزه‌آرکادیو بوئندیا فاصله گرفت تا آنچه را که می‌خواهد بگوید تمام‌حاضرین در محل مسابقه به خوبی بشنوند.

فریاد زد: تبریک می‌گویم! شاید بالاخره خروس بتواند به زنت خدمتی بکند. خوزه‌آرکادیو بوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه گفت: «الان بر می‌گردم» و به پرودنسیو آگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه بردار، چون بزودی می‌کشم.»

ده دقیقه بعد با نیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود باز گشت. پرودنسیو آگیلار، که در میدان جنگ خروسها، منتظرش بود نیمی از اهالی دهکده در آن میدان گرد آمده بودند. مهلت دفاع نیافت. نیزه خوزه‌آرکادیو بوئندیا با قدرت یک گاو نر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آتورلیانو بوئندیا ببرهای آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هنگامی که مردم در میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه‌آرکادیو بوئندیا موقعی که همسرش داشت تنگ‌اش را به پا می‌کرد وارد اتاق خواب شد. نیزه را جلو او گرفت و فرمان داد که: «آن چیز را از پایت در بیاور.» اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت: «هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با تو است.» خوزه‌آرکادیو بوئندیا نیزه را در خاک سفت کف اتاق فرو کرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی عیب ندارد، ایگوانا بزرگ خواهیم کرد. ولی در اینجا دیگر کسی نباید بخاطر تو کشته شود.» شبی از شبهای زیبای ماه ژوئن بود. هوا خنک بود و ماه در آسمان می‌درخشید و آنها بی‌اعتنا به بادی که صدای گریه اقوام پرودنسیو آگیلار را به اتاق می‌آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناسوس گذاشتند ولی وجدان هردوشان سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شبها که اورسولا خوابش نمی‌برد و برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پرودنسیو آگیلار را کنار کوزه آب دید. رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیار غمگین داشت. سعی می‌کرد سوراخ

معهده اش با خوردن گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، فرزندش به دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچه آدم بود! تا نیمه راه سفر او را در ننوی گذاشتند که دوسرد آن را به دوش می کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را بکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب می ترکید. گرچه دیدن اطفال، با شکم خالی و چشمهای از حال رفته، رقت انگیز بود ولی بچه ها، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل می کردند و بیشتر به تفریح می گذراندند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح دامنه غربی کوهستان را دیدند. از فراز قله ابر گرفته کوه، به آن سطح پهناور آب، به سرداب بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا برنخوردند. شبی، پس از چند ماه در پدیری بین باتلاقها، وقتی که از آخرین سرخپوستانی که در بین راه دیده بودند بسیار دور شدند، در کنار رودخانه ای سنگلاخ که آتش مانند شیشه یخزده بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سعی کرد از آن راه به ریوآچا شبیخون بزند و پس از شش روز سفر متوجه شد که عمل جنون آمیزی است. با این حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند به کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق شدند). آن شب، خوزم آرکادیو بوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده که دیوار خانه هایش تماماً از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن موقع نشنیده بود، اسمی بی معنی که در خواب انعکاس ماوراء الطبیعه داشت: ماکوندو. فردای آن روز همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درختها را انداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک ترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خانه های دیوار آینه ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آینده نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می توانستند خانه های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ماکوندو از یک محل داغ که لولاها و کرکره های پنجره هایش از شدت گرما به هم می پیچیدند، تبدیل به یک شهر زمستانی می شد. تنها دلیل این که در ساختن کارخانه یخ سازی چندان پافشاری نکرد این بود که تمام حواسش پی تربیت فرزندانش بود، بخصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعه مجدد به یادداشت های ملکیداس، در

گلوی خود را با ضماد علف پیوشاند. اورسولا از دیدن او وحشت نکرد، برعکس، دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت تا آنچه را که دیده بود برای شوهرش تعریف کند ولی شوهرش چندان اهمیتی به موضوع نداد. گفت: «سرده ها بر نمی گردند، این ما هستیم که نمی توانیم سرزنش وجدان خودمان را تحمل کنیم.» دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیو آگیلار را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بسته روی گردنش را می شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می زد. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود نیزه را برداشت و به حیاط رفت؛ سرده با قیافه غمگینش آنجا ایستاده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چند بار که برگردی، باز هم ترا خواهم کشت.»

پرودنسیو آگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیو بوئندیا جرأت نکرد نیزه را به طرف او پرتاب کند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین مرده از میان باران و دلتنگی بیحد او برای زنده ها و نگرانی او که در خانه به دنبال آب می گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکادیو بوئندیا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می گفت: «لابد خیلی زجر می کشد، معلوم است خیلی احساس تنهایی می کند.» ترحم زن به مرحله ای رسید که وقتی باز مرده را دید که در کوزه ها را بر می دارد منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزه آب گذاشت. خوزه آرکادیو بوئندیا شبی که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می شوید طاقش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پرودنسیو، ما از این دهکده می رویم، به دورترین نقطه ای که بتوانیم می رویم و دیگر باز نمی گردیم. حالا می توانی با خیال راحت از اینجا بروی.» اینچنین بود که از سلسله جبال گذشتند. چند تن از دوستان خوزه آرکادیو بوئندیا، مردان جوانی مثل خود او که از این جریان سخت به هیجان آمده بودند، خانه های خود را رها کردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به سوی ارضی که موعود نبود به راه افتادند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پرودنسیو آگیلار خروسهای جنگی زیبای خود را یکی یکی خفه کرد. تنها اشیایی که اورسولا همراه برداشت صندوق لباسهای عروسی و مقداری مایحتاج و جعبه محتوی سکه های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشه دقیقی طرح نکردند؛ فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریوآچا پیش بروند تا نه اثری از خود برجای بگذارند و نه به مردم آشنا برخورد کنند. سفر عجیبی بود. پس از چهارده ماه، اورسولا که

کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن توده زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یک بار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نریمی سایه انداخت. شبی، وقتی که لخت می شد تا به رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش او اولین مرد برهنه ای بود که در عمر خود می دید. آلتش چنان بزرگ بود که به نظر غیر طبیعی می رسید. اورسولا که برای سومین بار آبتن بود وحشت خود را در اولین شب عشقبازی به خاطر آورد. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می آمد و در ضمن، فال ورق هم می گرفت. اورسولا راجع به پسرش با او صحبت کرد. فکر می کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دم پسر داییش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان قهقهه ای سر داد که انعکاسش مثل خرد شدن بلور در سراسر خانه پیچید، گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و جهت اثبات گفته خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورقها را به آراسی روی یک میز کهنه نجاری چید. از اینطرف و آن طرف حرف می زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجکاوی اش تحریک شود حوصله اش سرفته بود. ناگهان زن دست خود را دراز کرد و آلت او را لمس کرد و گفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که موفق نشد بیش از آن چیزی بگوید. خوزه آرکادیو حس کرد تمام استخوانهایش دارد پر از کف می شود. می ترسید و بغض با فشار گریه گلوش را می فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبال او گشت؛ به دنبال بوی دودی که از زیر بغل او می آمد و به زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می خواست مدام با او باشد. دلش می خواست او مادرش باشد. دلش می خواست هرگز از انبار خارج نشوند و او مدام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به وسط رانهایش دست بزند و بگوید: «چه بزرگ است!» روزی طاقش طاق شد و به خانه زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه ای نوشید و غمگین، خانه او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به سرش افتاد، بار دیگر دیوانه وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در انبار دیده بود نمی خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می طلبید.

چند روز بعد، زن، بیمقدمه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه تنها بود. به بهانه اینکه می خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزش اول، تمام لذتش به وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه اش برود، او هم هر چند می دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به محض اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفسهای آرام برادرش، به سرفه های خشک پدرش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغها در حیاط، به وزوز پشه ها، به تپش قلب خود و به زمزمه بی انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می کرد آنطور که زن قول داده در خانه او نیمه باز نباشد و قفل باشد ولی در باز بود. بانوک انگشتان آن را فشار داد. لولاها ناله طولانی و غم انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید. وقتی از میان در می گذشت همانطور که سعی داشت بی سرو صدا پیش برود، بوی او به شامش خورد. به مدخل خانه رسیده بود. سه برادر زن نفوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهت شان معلوم نبود. مجبور بود با نوک پا از مدخل بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر عوضی نگذارد. موفق شد. پایش به طناب ننوها گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می کرد بسته شده بودند. مردی که تا آن موقع خرخر می کرد، در خواب تکالی خورد و با لحنی تأسف بار گفت: «چهارشنبه بود.» وقتی در اتاق خواب را به جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ و کوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهر خود و دو بچه، و زنی که شاید در انتظار او لبود خوابیده بودند. می توانست خود را به دست بوی او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همانطور که به زیر پوست خود او رفته بود. لمحهای بی حرکت بر جای ماند. همچنانکه با تعجب از خود سؤال می کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد دستی با انگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی آنکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و مانده، بی اختیار به دنبال آن دست به محلی بی شکل کشیده شد. دستها او را لخت کردند و مثل یک گونی سیب زمینی به دنبال خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دستهای

خودش را حس نمی کرد. به جای بوی زن، بوی آسونیاك به مشامش می خورد. سعی می کرد قیافه زن را به خاطر بیاورد اما در عوض چهره اورسولا را در برابر خود می دید. می دانست دارد کاری می کند که مدتهاست آرزویش را داشته و هرگز تصور نمی کرده که در حقیقت می توان آن را انجام داد. نمی دانست چطور دارد آن کار را می کند. نمی دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه ها و روده های خود، آن ترس و نگرانی کشنده قرار، و آن سکوت و تنهایی وحشتناک را تحمل کند.

اسمش پیلار ترنرا بود. او نیز در مهاجرتی که با بنیانگذاری ماکوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلار از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قد بلند و قد کوتاه، موطلایی و موسیاه، که فالهای ورق در جاده های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه وعده سه روز، سه ماه یا سه سال. در سر راه او قرار می دادند او را می دید. در دوران انتظار، قدرت رانهای خود، سفتی پستانها، و عادت به مهربانی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده حفظ کرده بود. خوزه آرکادیو که از آن هوسبازی دیوانه شده بود هر شب به دنبال نشانه او در هزار توی آن اتاق پیش می رفت. یک بار در را بسته یافت. چندین بار در زد. می دانست که وقتی جرأت کند و انگشت خود را به در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی پایان، زن در را به درویش گشود. روزها دراز می کشید و دزدانه در لذت یاد آوری شب قبل غرق می شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی تفاوت، و راجی کنان وارد خانه می شد، او احتیاجی نمی دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون آن زن که انفجار قهقهه اش کبوترها را از وحشت می پراکند با آن قدرت نامرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می آموخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از مرگ چیست، هیچگونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اورسولا را از آن توده فلزی جدا کرده اند - و به همین خاطر خانه

را روی سرشان گذاشته بودند او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد. در واقع، پس از روزها کار و کلنجار بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی به خاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گویا با و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیا، طلای جدا شده از تفاله فلزها را به آنها نشان می داد، گویی بتازگی خودش آن را اختراع کرده است. همانطور که طلا را در دست گرفته بود، دور می چرخید و آن را به همه نشان می داد. آن توده خشک و زرد رنگ را جلو چشمان پسر ارشد خود که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود نگه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟»

خوزه آرکادیو با صداقت جواب داد: «گه سگ».

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلار ترنرا، در تاریکی بطری و پنبه را یسافت و صورت ورم کرده او را با تفتور آرنیک کمپرس کرد و بعد بی آنکه به خوزه آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و شهوت او را فرو نشاند. به چنان مرحله ای رسیدند که کمی بعد بی آنکه خود متوجه شوند زمزمه می کردند.

خوزه آرکادیو گفت: «دلم می خواهد فقط با تو باشم، یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم».

پیلار سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «چقدر عالی می شود. وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگاه می داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد بی آنکه از کسی بترسم فریاد می زلم و تو هر چه که دلت بخواهد در گوش من می خوانی.» این گفتگو، کینه شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می کرد، امکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به راحتی و بدون مقدمه همه چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آنورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درک می کرد ولی موفق نمی شد زیبایی آن را بفهمد. رفته رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عاشقانه برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می شد و احساس وحشت آمیخته به سعادت می کرد. در تخت تنها که مانند آتش او را می سوزاند تا سحر در انتظار برادرش بیدار می ماند

داده بودند، نه به قصد نشان دادن فوایدیخ در زندگی. این بار، همراه آتشبازیهای فراوان، یک قالیچه پرنده هم آورده بودند، ولی آن را فقط یک وسیله تفریح معرفی کردند نه عنصر مهمی در توسعه وسایل حمل و نقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه های طلای خود را از زیر خاک در آوردند تا روی خانه های دهکده پرواز سریعی بکنند. به برکت وضع شلوغ و به هم ریخته همگانی، خوزه آرکادیو و پیلارترنرا ساعات دلپذیری را با هم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادتمند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیقتر از سعادت زودگذر شبهای پنهانی آنها. با این حال، پیلار این جاذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه آرکادیو در مصاحبت او نشان می داد سوء استفاده کرد و یکباره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی.» و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست کنده گفت: «بزودی پدر می شوی.»

خوزه آرکادیو تا چند روز جرأت نمی کرد از خانه خارج شود. بمحض اینکه صدای خنده پیلار را از آشپزخانه می شنید، دوان دوان به آزمایشگاه پناه می برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا با شغف هرچه تمامتر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعد از ظهر، بچه ها از دیدن قالیچه سحرآمیز که به سرعت از جلو پنجره آزمایشگاه پرواز می کرد سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن را هدایت می کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به طرف آنها دست تکان می دادند؛ ولی خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت، گفت: «بگذارید همینطور در رؤیای خود باقی بمانند، ما خیلی بهتر از آنها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی تر و نه مثل آنها با یک روتختی ناچیز.» خوزه آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت الخطم الخرطوم که به نظرش یک بطری کج و کوله می رسید چیزی سر در نیاورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد، درست مثل پدرش، وقتی که آزمایشهایش به نتیجه نمی رسید، افسرده و بدخلق شد؛ وضع روحیش چنان بد شد که خوزه آرکادیو بوئندیا، به تصوری که شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آنورلیانو به خوبی می دانست که سرچشمه آشفتگی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به آزمایشهای کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درد دل کردن و شریک کردن او امتناع می ورزید

و بعد تا وقتی زمان بیدار شدن می رسید بی آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرو رفتند. اورسولا می گفت: «این دو تا بچه انگار سنگ شده اند، حتماً کرم دارند.» داروی فوق العاده بدسزه ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش بینی نشده ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک روز مزاجشان یازده بار کار کرد. کرم صورتی رنگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تمامتر به همه نشان دادند. چون بدان وسیله می توانستند علت حواس پرتی و خواب آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آنورلیانو اکنون نه تنها همه چیز را می فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم به قدم برای خود مزه می کرد. یک بار که برادرش جزئیات عشق بازی را برای او شرح می داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه حسی به آدم دست می دهد؟»

خوزه آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است.»

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارانتا به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به دقت معاینه کرد؛ مثل بچه مارسلو، آبکی و سبک وزن بود ولی تمام اعضای بدنش به آدمیزاد شباهت داشت. آنورلیانو، تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود برود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می خواهد او را از آغوش پیلارترنرا بیرون بکشد. ساعتها دور خانه او چرخید، صدایش کرد، سوت زد و عاقبت با نزدیک شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید خوزه آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافه حق بجانب با خواهر نوزادشان بازی می کرد.

چله زایمان اورسولا، تازه به پایان رسیده بود که کولیها بار دیگر بازگشتند، همان شعبده بازها و آکروباتهایی بودند که یخ را به آنجا آورده بودند. بر خلاف کولیهای ملکیداس، در اندک زمانی نشان داده بودند که فقط به منظور تفریح و نمایش به آنجا می آیند، نه به عنوان پشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که یخ را به آنجا آورده بودند، آن را به عنوان یکی از عجایب سیرک نمایش

دخترک داشت او را تحریک می کرد. چند لحظه بعد زنی کولی که بدنی فوق العاده زیبا داشت و مردی که نه از کولیهای سیرک بود و نه از اهالی دهکده، وارد چادر شدند و در جلو تختخواب مشغول درآوردن لباسهایشان شدند. زن، بی اختیار متوجه بدن برهنه خوزه آرکادیو شد. با حرارتی غم انگیز به حیوان زیبای خفته او دست زد و گفت: «پسر خدا ترا همینطور که هستی حفظ کند!»

دختر کولی از آنها تقاضا کرد که تنهایشان بگذارند و آن دو نفر روی زمین، نزدیک تخت، دراز کشیدند. شهوت دیگران شور خوزه آرکادیو را برانگیخت. با اولین تماس عاشقانه، استخوانهای دخترک، مثل یک مشت طاس صدا کرد؛ گویی می خواست از هم جدا بشود، پوست بدنش در عرقی کمرنگ از هم باز شد و چشمانش پراز اشک شد و ناله ای غم انگیز همراه بوی ملایم خاک از سراسر بدنش بیرون آمد، ولی آن تماس جسمانی را باشجاعتی ستایش- انگیز و اراده ای استوار، تحمل کرد. خوزه آرکادیو حس می کرد به آسمان، بسوی اشرافی سلکوتی صعود می کند و در آنجا قلبش می ترکد و از آن هزاران هزار شرم ریزه لطیف بیرون می ریزد و از گوشه های دخترک وارد بدن او می شود و به زبان او بدل می شود و از دهانش بیرون می آید. آن روز پنجشنبه بود. شنبه شب خوزه آرکادیو پارچه سرخ رنگی به سر بست و همراه کولیها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولیها، در بین خاکستر آتشفشان که هنوز از آن دود بلند می شد، فقط مشتی خاک کروبه برجای مانده بود. یک نفر که در بین خاک کروبه ها دنبال مهره می گشت به اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جمع کولیها دیده که ارا به قفس مرد - افعی را به جلو می رانده است. اورسولا به شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرشان کوچکترین نگرانی از خود نشان نداده بود فریاد زد: «رفته کولی شده!»

خوزه آرکادیو بوئندیا در همان حال که در هاون مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ در آن صورت مرد خواهد شد.»

اورسولا سیر کولیها را جویا شد؛ در طول جاده ای که به او نشان داده بودند رد پای کولیها را، به این امید که شاید بتواند خود را به موقع به آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه را کوبیده بود در بین مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ آمارانتای کوچک

و به موجودی منزوی و بداخلاق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنهایی، و آکنده از کینه به دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد ولی به جای اینکه به نزد پیلا رترنرا برود، به نمایشگاه کولیها رفت. مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت ولی هیچکدام نظرش را جلب نکرد - سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختر بچه ای که مهره های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دخترک در بین جمعیت به نمایش غم انگیز مردی نگاه می کرد که به خاطر سرپیچی از او اسر والدینش تبدیل به افعی می شد.

خوزه آرکادیو بی آنکه توجهی بکند، همانطور که نمایش مرد افعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به نزدیکی دخترک کولی رساند و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند و مشغول فشار دادن شد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد ولی خوزه - آرکادیو با فشار محکمتری خود را به پشت او چسباند. آنوقت دخترک که از تعجب و وحشت می لرزید، آلت او را حس کرد. در جای خود بی حرکت ماند. برایش چنین چیزی باور کردنی نبود. عاقبت سر برگرداند لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه ها را اعلام می کرد گفت: «و اکنون، خانمها و آقایان، نمایش زنی آغاز می شود که چون چیزی را دیده بود که نمی بایستی ببیند، محکوم شد که به مدت صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا بشود.» خوزه آرکادیو و دخترک به تماشای سر بریدن زن نایستادند. به چادر دخترک رفتند و در آنجا، همانطور که آهسته آهسته لخت می شدند، یکدیگر را هراسناک و دیوانه وار بوسیدند. دختر کولی پیراهن از تن درآورد و خود را از دامنهای متعدد آهار زده اش خلاص کرد. پستانبند آهار زده بیهوده و گلپندهای مهره ای اش را درآورد؛ به موجودی تبدیل شد که گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل یک قورباغه کوچک نحیف بود. پستانهایش تازه داشت بالا می آمد و رانهایش چنان باریک و لاغر بود که قطرشان حتی به قطر بازوان خوزه آرکادیو هم نمی رسید. گرچه مصمم بودن و گرمای آغوشش شکنندگی بدنش را جبران می کرد، با این حال خوزه آرکادیو قادر نبود با خیال راحت او را در آغوش بگیرد. در یک چادر عمومی بودند که کولیها مدام با وسایل سیرک خود به آن رفت و آمد می کردند و به کارهای خود می رسیدند و حتی کنار تخت می نشستند و طاس - بازی می کردند. چراغی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن می کرد. خوزه آرکادیو در خین نوازشهایش، لخت روی تختخواب دراز کشید.

رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده‌های نامرئی پای نهاد. آئورلیانو همراه آنها رفت. چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر با حرکات دست به آنها حالی کردند که عبور هیچکس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه روز جستجوی بی‌نتیجه به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا، تا چندین هفته در بهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهار بار او را به خانه زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شبها برایش آوازی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک بار، پیلار ترنرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. آئورلیانو که قوه مرموز پیش‌بینی کردنش با آنهمه وقایع ناگوار حساستر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به نحوی نامفهوم پی‌برد که فرار برادر و در نتیجه مفقودالاثر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصومتی ظالمانه و در عین حال ساکت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آنها برید.

گذشت زمان همه چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعد از گردگیری کردن لوازم، آتش زیر کوره را روشن کردند و به‌ور رقتن با ماده‌ای که ماهها در زیر کودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاوی به عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به بخار جیوه، نگاه می‌کرد. چند ماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک که مدت‌ها خالی در گوشه گنج‌ای افتاده بود و فراسوش شده بود، چنان سنگین شد که تکان دادنش غیر ممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب بدون اینکه زیرش آتش روشن باشد، نیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و پسرش این حوادث را با هیجانی آسپخته به حیرت تماشا می‌کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بینا کنند آن را به پای پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک روز، سبد آمارانتا خود بخود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. آئورلیانو بهت‌زده دوید و آن را متوقف ساخت. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن را به پایه میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت‌هاست انتظارش را می‌کشید بزودی فرا خواهد رسید. در آن موقع

بود که آئورلیانو شنید او می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلزات بترس.» ناگهان اورسولا، پس از پنج ماه غیبت، بازگشت. جوانتر شده بود. با هیجان هرچه تماشتر، ملبس به لباسهایی که کسی تا کنون پارچه آنرا هم در دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش از شدت هیجان بایستد فریاد می‌زد: «همین بود. می‌دانستم اتفاق خواهد افتاد.» و از ته دل به گفته خود ایمان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همانطور که با اکسیر کلنجار می‌رفت از صمیم قلب آرزو می‌کرد واقعه موعود اتفاق بیفتد؛ واقعه، کشف حجر الفلاسفه یا بدست آوردن دمی که فلزات را زنده می‌کند یا قدرت تبدیل لولاها و قفل‌های خانه به طلا نبود، چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود. مراجعت اورسولا، اما زنش در خوشحالی او شرکت نمی‌کرد. خیلی عادی او را بوسید، گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود، به او گفت: «بیرون خانه را نگاه کن.» وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود؛ کولی نبودند، مردان و زنانی مثل خود آنها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره‌رنگ که به زبان آنها حرف می‌زدند و از دردهای مشترکی می‌نالیدند، بار قاطرهایشان مواد خوراکی بود؛ ارا به‌های سنگین که گاومیش آنها را می‌کشید، از لوازم منزل معلوم بود، لوازمی ساده و مفید که بدون جار و جنجال برای فروش عرضه می‌شد. از سوی دیگر با تلاق می‌آمدند، فقط دو روز تا آنجا راه بسود. در آن سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ماههای سال، پست دریافت می‌کردند و با وسایل آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولا نتوانسته بود خود را به کولیه‌ها برساند، در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی‌نتیجه کشف اختراعات بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.

طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرمست شد و علاقه اش نسبت به آزمایشگاه کیمیاگری بکلی از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به حال خود رها کرد و دوباره مثل ایام گذشته فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گونه ای تعیین می کرد که همه از امتیازات مشترکی برخوردار باشند. در بین تازه وارد ها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت با او نه محلی تأسیس می شد و نه دیوار خانه ای بالا می رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکروبات باز با نمایشهای سیار خود که این بار به انواع بازیها و قمارها تبدیل شده بود باز گشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آرکادیو نیز همراه آنهاست، با خوشرویی فراوانی استقبالشان کردند، ولی خوزه آرکادیو با آنها نیا شده بود و سرد افعی، یعنی تنها کسی که می توانست در باره سرنوشت فرزندشان به آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود. از این رو به کولیها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به آنجا بگذارند. آنها را متهم به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه آرکادیو بوئندیا اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله سلکیادس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا برگفته آن کولیهای جهانگرد، قبیله سلکیادس بخاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشانش از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که برای مدتی لا اقل از دست خیالپردازیهای خود خلاص شده بود در مدت کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرندگان شهر را که از بدو بنیانگذاری با نغمه های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به جای آنها، در خانه ها ساعت های آهنگدار بیاویزند؛ ساعت های چوبی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا ساعتها را چنان به دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم ساعت یکبار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش می شد و سر ظهر یک والس کاسل نواخته می شد. در آن سالها، خوزه آرکادیو بوئندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به جای درخت اقایا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جاوید ساختن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ماکوندو تبدیل به یک شهر وسیع با خانه های چوبی شیروانی دار شد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

فرزند پیلار ترنرا را، دوهفته پس از تولد، به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش آوردند. اورسولا با بی میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک بار دیگر لجبازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی شد نوه دلبنده اش به اسان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود، ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هویت اصلی خود پی ببرد. گرچه اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند ولی به خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آرکادیو می نامیدند. در آن زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه ها در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. بچه ها را به ویسیتاسیون سپردند. ویسیتاسیون زن سرخپوستی از اهالی گواخیرا بود، که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون بیخوابی که سالها بود قبیله آنها را گرفته بود، به ماکوندو آمده بود. آن دو چنان مهربان و خدمتگزار بودند که اورسولا آنها را نزد خود آورد تا در کارهای خانه کمکش کنند. چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گواخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فرا گرفتند و دور از چشم اورسولا که سخت مشغول ساختن آب نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارسولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ماکوندو بکلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به امتیاز آنجا نسبت به مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکده سوت و کور قدیمی، بزودی دهکده ای پر جنب و جوش شد؛ دهکده ای با مغازه و کارگاههای صنایع دستی و جاده ای که در آن دائماً دادوستد و تجارت می شد. اولین دسته عربها از همین جاده وارد شدند؛ شلوارهایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوشه های شان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای شیشه ای را با

شکسته و گرد و خاک گرفته به چشم می خورد، اما هیچکس نمی دانست چه کسی آنها را کاشته است. آئورلیانو، در همان حال که پدرش به اسور شهر سروسامان می بخشید و مادرش با هنر آب نبات سازی به شکل خروس و ماهی که روزی دوبار، به ردیف، روی طبق از خانه خارج می شدند ثروت خانوادگی را بالا می برد، ساعت های پی در پی را در آزمایشگاه متروک صرفاً بخاطر علاقه شخصی به آساختن هنر زرگری، می گذراند. در اندک زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر لباس هایی که از برادرش بر جای مانده بود به تنش نمی خورد و لباس های پدرش را می پوشید. ولی از آنجا که آئورلیانو مانند سایر بوئنودیاه ها درشت هیکل نبود، ویسیتاسیون پیراهن ها و شلوارها را برایش کوتاه می کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پسری گوشه گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت به او باز گردانید. چنان در زرگری غرق می شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می آمد. خوزه - آرکادیو بوئنودیا که از سکوت و انزوایی او نگران شده بود، به مقصود اینکه احتیاج به زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آئورلیانو با آن پول اسید موریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلید های خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او بی شباهت به حالت آرکادیو و آمانتا نبود؛ آن دوازده یک طرف دندان نو در آورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به شغل خدمتکاران سرخپوست که با لجبازی هر چه تهاجمی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گواخیرایی صحبت کنند می چسبیدند. اوسولا به شوهرش می گفت: «ببخود غرغر نکن، بچه ها همیشه خلبازهای والدینشان را به ارث می برند.» آئورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می کرد و معتقد بود که خل وضعی فرزندانش بی شباهت به داشتن دم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت.

آئورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می آید.»

اوسولا مثل مواقعی که پدرش چیزی را پیش بینی می کرد، سعی کرد با منطق کدبانویی خود او را متقاعد کند. این که کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه ده ها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ماکوندو عبور می کردند. با این حال آئورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بدهکار نبود، به پیش بینی خود اطمینان داشت و پافشاری می کرد و می گفت: «نمی دانم چه کسی است، ولی هر که هست الان در راه است.»

و برآستی، روز یکشنبه، ربکا^۳ وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت.

همراه عده ای تاجر پوست که ماسور شده بودند او را با نامه ای تحویل خوزه آرکادیو - بوئنودیا بدهند، از سفر دشوار مانائوره^۴ آمده بود. پدرستی نمی دانستند چه کسی از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست گل نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی که استخوان های پدر و مادرش در آن تلق تلق می کرد. کسی که به خوزه - آرکادیو بوئنودیا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصله دور، او را فوق العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود می داند تا آن دختر بچه یتیم و بی پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اوسولا، و در نتیجه با خوزه آرکادیو بوئنودیا داشت گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش نشدنی او، نیکانور اولوا^۵ و همسر محترمش ربکا مونتیل^۶ خدا بیاسرز بود که استخوانهایشان را دخترک همراه آورده بود تا آنطور که شایسته آنهاست، مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اساسی نامبرده و امضای نامه کاملاً خوانا بود، با این حال نه خوزه آرکادیو بوئنودیا و نه اوسولا، هیچ یک به خاطر نمی آوردند که اقوامی به آن اساسی داشته باشند. کسی را هم به نام فرستنده نامه در دهکده دوردست مانائوره نمی شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست آورند. به محض ورود، در صندلی خود نشسته بود و همانطور که انگشت شست خود را می مکید، با چشمان درشت و وحشت زده اش به آنها نگاه می کرد؛ گویی از سوالات آنها اصلاً چیزی نمی فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که از شدت کهنگی پوسیده بود. یک جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان سیاهی به پشت گوشهایش جمع کرده بود. نقشهای روسریش از عرق محوشده بود. در میچ دست راستش، دندان یک جانور گوشتخوار روی یک النگوی مسی - که نظر قربانیش بود - به چشم می خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و باد کرده طبل وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی می کرد که قدمتش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد. کار به آنجا رسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخپوستها با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کمی آب می خواهد، و او که گویی آنها را می شناخت چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مثبت داد.

چون چاره دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه اسم مادرش بود. آئورلیانو با

غذا خورد، و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم بخوبی زبان سرخپوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعتها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود می‌خواند. او را به عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی پیش از آنچه فرزندان خودش دوستش داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر، آنورلیانو را دایی، و خوزه آرکادیو بوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت مانند سایر اعضای خانواده او را شایسته نام خانوادگی خود دانستند و نام ربکا بوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت خاك خوری را ترك کرده بود و در اتاق بچه‌های خوابیده، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخپوستی که با آنها می‌خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشه اتاق صدای عجیبی به گوشش رسید. به خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است وحشتزده در جای خود نشست و آنوقت چشمش به ربکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشمهایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت سراپا خشک شده بود، خسته از سرنوشت حذرناپذیر خود، در نگاه او علایم مرضی را مشاهده کرد که باعث شده بود او و برادرش از قبیله‌ای هزار ساله که خود شاهزادگانش بودند، فرار کنند؛ طاعون بیخوابی.

کاتاتوره^۷ی سرخپوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترك کرد. خواهرش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض مهلک به هر نحوی شده به هر گوشه جهان که برود او را دنبال خواهد کرد. هیچکس وحشت کشنده ویسیتاسیون را درك نکرد. خوزه آرکادیو بوئندیا با خوش خالق می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم، چه بهتر! آنوقت می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم.» ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح داد که وحشتناکترین چیز مرض بیخوابی فقط خود بیخوابی نیست، بلکه گرفتار شدن به وضعی وحشتناکتر است: از دست دادن حافظه. مریض وقتی به بیخوابی عادت کرد کم کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس اسم و مورد استفاده اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت در نوعی گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده روده‌بر شده بود معتقد بود که این مرض ساخته خرافه پرستی سرخپوستان است. با این حال، اورسولا، محض احتیاط، ربکا را از سایر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد که ناگهان وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک

صبر و حوصله اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند ولی دید در مقابل همه اسمها بی تفاوت است. در آن زمان در ماکوندو قبرستان وجود نداشت. پس استخوانهای والدین او را در انتظار محل مناسبی جهت دفن همانطور در کیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدت‌ها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت در مقابلشان سبز می‌شد و مثل مرغ کرچ صدا می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دور افتاده‌ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتش را می‌مکید. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌داد مگر به موسیقی ساعتها. هر نیم ساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحشتزده به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول نتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخپوستان که با قدمهای دزدکی و خستگی ناپذیرشان مدام در خانه رفت و آمد می‌کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچهایی را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش، یا هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، بخاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاك را کنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زعره گاو که فوق العاده تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها قفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت ولی او برای به دست آوردن خاك به چنان حيله‌های زیرکانه‌ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد طریق دیگری به کار ببرد. یک قابلمه آب پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به خورد او بدهد. گرچه کسی به او نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاك خوردن است، با این حال او فکر می‌کرد که آن دوا تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می‌کند و عکس العمل مثبتی نشان می‌دهد. ربکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوشهایش را بگیرند. دختر ك لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت و تنفهایی که به طرف آنها می‌انداخت، صداهای ناسفیه‌وسی از خود در می‌آورد که بنا به گفته سرخپوستها رکیکترین فحشهای زبان آنها بود. در نتیجه اورسولا معالجه خود را با شلاق مخاوط کرد. معلوم نشد به خاطر اثر داروی تلخ بود یا شلاق، و یا هر دو، که پس از چند هفته آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ در بازیه‌های آرکادیو و آمارانتا که او را به چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند شرکت جست، با اشتها

شب خوزه آرکاردیو بوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بیهوایی در تخت خواب غلت می زند. اورسولا که بیدار بود دلیل بیهوایی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پرودنسیو آگیلار فکری کنم». آن شب، حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هر دو چنان خوب بود که بیهوایی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار، آئورلیانووی حیرت زده برای آنها شرح داد که گرچه شب گذشته را جهت آب طلا زدن به سنجاق سینه ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک دم چشم بر هم نگذاشته، به هیچوجه احساس خستگی نمی کند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مژه بر هم نزده اند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت: «بچه ها هم بیدار مانده اند. وقتی این طاعون پا به خانه ای بگذارد هیچکس از آن جان سالم به در نمی برد.» واقعاً همه شان به مرض بیهوایی مبتلا شده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود، شربتی از گل تاج الملوك تهیه کرد و کاسه ای از آن به هر نفر خوراند. باز هم نتوانستند بخوابند، در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت پیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود، بلکه خوابهای دیگران را هم می دیدند. گویی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشه آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقه پیراهنش با دکه ای طلایی بسته می شود، یک بغل گل سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گلها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فرو برد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ربکا بودند ولی با تمام سعی خود در به خاطر آوردن آنها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آنها را ندیده است. در طی این مدت، با بی احتیاطی هر چه تماشا کرد، که خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز آن را به خود نبخشید، آب نباتهای چوبی به شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می شد، در دهکده به فروش می رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تماشا کرد، به خروشهای سبز و خوشمزه آلوده به بیهوایی، به ساهیه های زیبا و سرخ بیهوایی، به اسبهای کوچک قشنگ و زردرنگ بیهوایی لیس می زدند. سپیده دم روز شنبه همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آنقدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه

وقت کم می آمد. آنقدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نتهای والس ساعتها شدند. کسانی که می خواستند بخوابند - نه از روی خستگی بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب دیدن تنگ شده بود - برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند؛ دورهم جمع می شدند و بدون سکوت با هم وراجی می کردند، ساعتها پشت سر هم قصه ای را تعریف می کردند، ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به صورت داستانی بی انتها درآمد. قصه گواز آنها می پرسید که آیا مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می دادند، قصه گو می گفت از آنها نخواست که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب منفی می دادند قصه گو به آنها می گفت که از آنها نخواست که بگویند «نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی دادند قصه گو می گفت که از آنها نخواست که هیچ جوابی به او ندهند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی توانست از جمع بیرون برود چون قصه گو می گفت از آنها نخواست که از آنجا بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همینطور زنجیر وار این شبهای طولانی ادامه می یافت.

هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا متوجه شد که مرض بیهوایی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در باره مرض بیهوایی می دانست برایشان توضیح داد. تصمیم براین شد که به هر طریقی شده از شیوع این بیماری به سایر دهات منطقه باتلاق جلوگیری کنند. از این رو زنگوله های بزغاله هایی را که اعراب با طوطیها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازه دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی اعتنا به نصایح و التماسهای نگهبانان در دیدن دهکده پافشاری می کردند. هر بیگانه ای که در آن زمان از خیابانهای ماکوندو می گذشت مجبور بود زنگوله خود را به صدا در آورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت پیدا می کند و کلیه اغذیه و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض بیهوایی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرا رسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به عادت بیهوده خوابیدن فکر نکرد.

سرانجام آئورلیانو بود که بر حسب اتفاق روشی کشف کرد که ماهها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او بین اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در بیخوابی خود هنرزرگری را بخوبی فرا گرفت. یک روز به دنبال چیزی می گشت که فلزها را روی آن ورقه ورقه می کرد و اسم آن را فراسوش کرده بود، پدرش اسم آن را به او گفت: «سندان». آئورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آن را با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: سندان، بدین طریق مطمئن بود که در آتیه آن را فراسوش نخواهد کرد. اما به سغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطر سپردن مشکل بوده است، همین اولین نشانه از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به خاطر آوردن تقریباً تمام لوازم کارگاه زرگری باید به سغز خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را رویش نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. وقتی پدرش به او گفت که از اینکه مهمترین حوادث دوران طفولیت خود را فراسوش کرده سخت نگران است، آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه آرکادیو بوئندیا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادار کرد تا از آن طریق استفاده کنند. با یک قلم و مرکب اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تخت خواب، قابلمه. به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علامتگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجید، درخت موز. رفته رفته با در نظر گرفتن امکانات بیشمار نسیان متوجه شد که شاید روزی فرا برسد که بتوان اشیاء را با خواندن اسمی آنها به خاطر آورد ولی مورد استفاده آنها را فراسوش کرد. از این روش وضاحتی را به کاربرد. نوشته ای که به گردن گاو آویخت نمونه بارزی بود از جنگ اهالی ما کوندو بر ضد نسیان: «این، گاو است. هر روز صبح باید او را دوشید تا شیر به دست بیاید؛ شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود.» و بدین ترتیب در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می گرفت و فقط از طریق کلمات محفوظ مانده بود و با فراسوش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان می رفت.

در ابتدای جاده باتلاق، تابلویی آویخته بود که روی آن نوشته بود: «ما کوندو» و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشته خدا وجود دارد روی آن به چشم می خورد. در تمام خانه ها تابلویی جهت یادآوری اشیا و احساسها آویخته بودند ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دایمی احتیاج داشت که عده زیادی از به کار بردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریده خودشان بود و گرچه چندان عملی نبود اما

لااقل خیالشان را آسوده می کرد. پیلار ترنرا، با اصراری هرچه تهاوت، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق؛ درست مثل سومی که آینده را با فال ورق پیشگویی می کنند. باتوسل به این نیرنگ، سکنه بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، سردی بود که چهره سبزه ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره اش از آفتاب سوخته بود و حلقه ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه شنبه ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه سرایی کرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا، که از آنهمه عملیات تسلی بخش، مایوس شده بود تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را که زمانی برای به خاطر سپردن اختراعات حیرت انگیز کولیه آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه سرور کردن روزمره مجموع چیزهایی را که انسان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، اسکان پذیر می ساخت. آن را به صورت یک لغتنامه چرخان در نظر مجسم می کرد که اگر کسی در وسط آن می ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می شد. چهارده هزار قلم چیز نوشته بود که از جاده باتلاق، پیرمردی که قیافه عجیبی داشت، بازنگوله غم انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب دنبال می کشید و ارا به ای پراز پارچه های سیاه همراه داشت. یکر است به در خانه خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویسیتاسیون در خانه را گشود، او را نشناخت. تصور کرد می خواهد چیزی بفروشد و نمی داند در دهکده ای که در باتلاق فراسوشی فرو می رود، نمی توان چیزی فروخت. مرد سالخورده ای بود. گرچه صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دستهایش به وجود اشیاء شک داشت، اما واضح بود از جهانی می آید که آدسهایش هنوز می توانستند بخوابند و به خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله دارش باد می زد و با دقتی رقتبار نوشته های روی دیوار را می خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا از ترس اینکه سبدا او را در گذشته می شناخته و اکنون فراسوشش کرده باشد، با خوشرویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشرویی ساختگی او شد و فهمید که فراسوش شده است. نه با فراسوشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه تر و بازگشت ناپذیر که او بخوبی با آن آشنایی داشت: با فراسوشی سرگ. آن وقت به همه چیز پی برد. چمدان خود را که پراز انواع لوازم بود گشود و از بین آنها جعبه کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوشرنک به خورد او داد که بار دیگر حافظه اش را به او باز

کولی، پیشگوئیهای نوستراداموس را فریاد زنان حلاجی می کردند. صدای بطریها و سینیها به گوش می رسید. از بس پایشان پیچ می خورد و از بس آرنج-هایشان به هم می خورد، اسید و برومورنقره درهمه جا پخش شده بود. آئورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می کرد و دقت فراوانی به کار می برد، در اندک زمانی خیلی بیشتر از پول آب نباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش قد و بالا زنی وجود ندارد - در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چند ماه بعد، فرانسیسکوی سرد، بازگشت؛ مرد سالخورده ای بود که مدام دور دنیا می گشت و دوست سالی از سنش می گذشت. اغلب وقتی از ماکوندو عبور می کرد، آهنگهایی را که خود سروده بود در آنجا رواج می داد. فرانسیسکوی سرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را با آواز می خواند بطوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می خواست خبری شایع کند یا پرداخت دو پول سیاه موفق می شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می کرد و برحسب اتفاق از مرگ مادر خود با خبر شد. فرانسیسکوی سرد، در مسابقه آواز و شعرگویی فی البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی دانست. در زمان شیوع مرض بیخوابی از ماکوندو فرار کرد و یک شب، بدون اطلاع قبلی در سیکده کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربهی، چهار سرد سرخپوست، کجاوه وار، او را روی یک صندلی، بردوش می کشیدند و دختر جوان دو رگه ای بر فراز سرش یک چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آئورلیانو هم به سیکده کاتارینو رفت. فرانسیسکوی سرد مثل یک سوسمار حشره خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می خواند. آکورد ثونی کهنه می نواخت که سروالتر رالی^۹ در گوآیانا^{۱۰} به او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که در اثر راه رفتن در نمکزارها ترک ترک شده و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می کرد. در انتهای دهکده، جلو در اتاقی که عده ای مرد مدام در رفت و آمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می زد. کاتارینو یک گل سرخ نمدی به پشت گوش زده بود و به حاضران

گردانید. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هرچیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می کرد، تازه وارد را بشناسد، چشمانش پراز اشک شد. تازه وارد ملکیداس بود. همچنانکه دهکده ماکوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندیا و ملکیداس غبار از رفاقت دیرینه خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. در واقع به سفر مرگ رفته بود اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ماوراء الطبیعه خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشه دنیا که مرگ هنوز به آن دسترسی نیافته بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذراند. خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز درباره این اختراع چیزی نشنیده بود ولی هنگامی که تصویر خود و تمام خانواده اش را، ثابت و واضح روی ورقه ای از فلز قوس و قزح دار دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا سوهای فلز - نمکی وز کرده ای داشت و یقه پیراهنش با دگمه ای مسی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن را ژنرال وحشتزده نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه ای فلزی انداخت، وحشتزده شده بود چون فکر می کرد مردم دارند رفته رفته از بین می روند و تصویر او روی ورقه ای باقی مانده است. بنا بر حکمت عجیب تغییر عادت، این سرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشته تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد ملکیداس در خانه آنها بماند، گرچه هرگز به آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند چون (بنا بر گفته خودش) مایل نبود اسباب مسخره نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بچه ها را به تن آنها پوشاند، صورتشان را پودر زد و به هر کدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بی حرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملکیداس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها به جا ماند، آئورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سالها سال بعد، در مقابل جوخه تیرباران داشت. اما آن موقع هنوز آینده خود را پیش بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقه باتلاق ظرافت کارهایش را می ستودند. در کارگاه که ملکیداس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی شد، گویی به زمان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد

8. Francisco El Hombre

۹. Sir Walter Raleigh: نجیب زاده الکلیسی ۱۵۵۴-۱۶۱۸ م.

10. Guayana

شراب‌نیشکر می‌فروخت و گاه به گاه از فرصت استفاده می‌کرد و به‌سردها نزدیک می‌شد و دستش را جایی می‌گذاشت که نباید بگذارد. طرفهای نیمه‌شب، گرما طاق‌فرسا شده بود. آنورلیانو اخبار را تا آخرگوش کرد. چیز جالبی درباره خانواده خود نشنید. داشت آماده رفتن به خانه می‌شد که زن فربه با اشاره دست صدایش زد.

به او گفت: «توهم برو تو. فقط بیست سنتاوو خرج برسی دارد.»

آنورلیانو سکه‌ای در کیفی که خانم رئیس بین رانهایش گذاشته بود انداخت و بی آنکه بداند چه چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگه جوان با پستانهایی که هنوز کاملاً بالا نیامده بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آنورلیانو، شصت و سه مرد به آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به نفس نفس زیاد، و به عرق و آه، آلوده شده بود. دخترک ملافه خیس را جمع کرد و از آنورلیانو خواست سر آن را بگیرد. ملافه، مثل پارچه خیمه سنگین شده بود. آن را چلانند تا به وزن عادی خود بازگشت. تشک را پشت و رو کردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آنورلیانو دلش می‌خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به آداب عشقبازی آشنایی داشت اما زانوانش توان نداشت و نمی‌توانست سر پا بایستد. گرچه پوست سوزان تنش مثل پوست مرغ سورسور شده بود ولی قادر نبود در مقابل اضطراب خالی کردن بار شکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده کرد و به او گفت که لخت شود، او به گنگی جواب داد: «به من گفتند بیایم تو، گفتند بیست سنتاوو در قیف بیندازم و زود کارم را بکنم.» دخترک شرم و گیجی او را درک کرد. به آرامی به او گفت: «اگر وقتی بیرون رفتی بیست سنتاوو دیگر هم پردازی می‌توانی کمی بیشتر اینجا بمانی» آنورلیانو لخت شد. از تصور اینکه بدن برهنه‌اش قابل مقایسه با برهنگی برادرش نیست خجالت می‌کشید. با وجودی که دخترک به او کمک می‌کرد ولی او بی تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می‌کرد. با صدایی که گویی معذرت می‌خواست گفت: «بیست سنتاوو دیگر هم می‌پردازم.» دخترک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دخترک به چشم می‌خورد. دنده‌هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی نفس به زور از سینه‌اش بیرون می‌آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی‌اینکه شمع را خاموش کند خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود آتش همه جا را در خود گرفته بود. خانه‌ای که در آن با مادر بزرگش - که او را بزرگ کرده بود - زندگی می‌کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس مادر بزرگش او را از این شهر به آن شهر می‌کشاند و با دریافت بیست سنتاوو به بغل این و آن می‌انداخت تا پول خانه خاکستر شده را در آورد. دخترک به حساب خودش هنوز می‌بایستی ده

سال دیگر هر شب بغل هفتاد مرد بخوابد چون علاوه بر در آوردن پول خانه، می‌بایست خرج سفر و غذای هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندلی مادر بزرگش را به دوش می‌کشیدند، پردازد. وقتی خانم رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آنورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش می‌خواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می‌کرد. دلش می‌خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده دم، خسته از تب و یخوابی، به سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست مادر بزرگش نجات دهد و هم بتواند هر شب به اندازه هفتاد مرد با او عشقبازی کند. اما وقتی ساعت ده صبح به میکرده کارتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز او کاست و در عوض افسردگی او را از تصور عذیب بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سرکند، شرم بیهودگی و بی‌باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیادس از آنچه در ماکوندو قابل عکاسی بود عکس انداخت و دوربین عکاسی خود را در اختیار خوزه آرکادیو بوئندیا گذاشت تا از هرچه دلش می‌خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب و غریبی که از قسمتهای مختلف خانه می‌گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یکباره برای همیشه، به تردید در وجود داشتن او خاتمه دهد. سلکیادس بیش از پیش در مطالعه نوستراداموس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و در لباس مخمل رنگ و زو رفته خود خفه می‌شد. با دستان کوچکش که بی‌شباهت به بالهای پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می‌نوشت. یک شب، تصور کرد موفق شده است آینده ماکوندو را پیش بینی کند. ماکوندو شهری نورانی می‌شد و در خانه‌های زیبای بلوریش اثری از نسل خانواده بوئندیا باقی نمی‌ماند. خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زنان گفت: «در پیش بینی ات اشتباه کرده‌ای. خانه‌ها بلورین نیستند و همانطور که من در خواب دیده‌ام از یخ بنا شده‌اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئندیا وجود خواهد داشت؛ تا قرنهای قرن.» اورسولا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا در آن خانه عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آب‌نبت‌سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست می‌کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبد سبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می‌آمد و طی چند ساعت در جاده‌های پیچ در پیچ دهات منطقه باتلاق ناپدید

می‌شد. به سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعه فعالیت خود غرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست خمیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گلدوزی می‌کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. بمحض اینکه لباسی عزا را که بخاطر مرگ مادر بزرگشان سه سال تمام پوشیده بودند، از تن در آوردند، لباسهای رنگین آنها گویی جای جدیدی در جهان برایشان گشوده بود. ربکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از آمارانتا خوشگلتر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاه مهربانی داشت. دستان جادویی‌اش گویی با نخهای نازنی طرح گلدوزی را دنبال می‌کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهره‌ای نبرده بود ولی وقار بخصوصی داشت که از مادر بزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن دو، آرکادیو پسر بچه‌ای بیش نبود، گرچه کم‌کم هیكلش شبیه هیكل پدرش می‌شد. از آنورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اوسولا یکباره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندان به مرحله‌ای رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی بخاطر کمبود جا ناگزیر از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سالها، با مشقت فراوان پس انداز کرده بود بیرون کشید، مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با میهمانان سر میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره‌های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که باغچه‌ای پراز گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نرده‌ای که بتوان روی آن گلدانهای شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلارترنرا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جایش انباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بلوط، دو حمام ساختند، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دور تا دورش سیم‌کشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، و آشیانه‌ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها در آن بخوابند، ساخته شد. اوسولا که گویی به جنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده بود با یک دوجین بنا و نجار که در دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می‌کرد، و بدون در نظر گرفتن سرحدی،

اوسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری؛ می‌گویند از طرف دولت ماسور است.»

دون آپولینار مسکوتته^{۱۱} کلانتر، بی‌سروصدا به ساکوندو وارد شد، به میهمانخانه یعقوب، ساخته دست اولین عربهایی که خرت و پرت با طوطی معاوضه می‌کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به خیابان باز می‌شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر. اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، بخاطر سالروز استقلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا رونوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در نلوی خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود. خوزه آرکادیو بوئندیا پرسید: «این را شما نوشته‌اید؟»

دون آپولینار مسکوتته مردی مسن و خجالتی بود که چهره‌ای گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟» دون آپولینار مسکوتته از کشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به او نشان داد، گفت: «من به سمت کلانتر اینجا تعیین شده‌ام.»

به تفنگ، با یک ارابه گاویشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، باز گشت. دو ارابه دیگر، بعداً با اثاثیه و لوازم منزل وارد شد. خانواده اش را به میهمانخانه یعقوب برد و خود به دنبال خانه ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیانگذاران ما کوندو که به بیرون کردن آنها مصمم شده بودند همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آنها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوت به همسر و دخترانش به آنجا برگشته ولی خفت دادن او در مقابل خانواده اش از سردانگی به دور است؛ از این رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آئورلیانو به همراه او رفت. در آن زمان سیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه، و بدون اینکه اعتنایی به نگهبانان بکنند وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد، دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آنها معرفی کرد: «آپارو»^{۱۲}، شانزده ساله و سبزه رو مثل مادرش، و رمیدیوس^{۱۳} که نه سال بیشتر از سنش نمی گذشت، دختر بچه ای بینهایت زیبا، با پوست صورتی و چشمانی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بمحض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آنها معرفی شوند برایشان صندلی آوردند، ولی مردها همانطور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه بخاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده اید بلکه فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینار مسکوت ناراحت شده بود ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط: اول اینکه هر کس خانه خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ سی زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترك کنند. نگران نظم عمومی نباشید؛ نظم به عهده ما.» کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد. -قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن.» و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همانطور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.» سربازها همان روز بعد از ظهر از آنجا رفتند. چند روز بعد خوزه آرکادیو-

خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت. بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک تکه کاغذ دستور صادر نمی کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر می گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به قضاوت احتیاج ندارد.» در مقابل خونسردی دون آپولینار مسکوت، بی آنکه صدای خود را بالا ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای دولت تولید مزاحمت کنند و یا دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته بنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرامش زندگی می کنیم که تا به حال هیچکس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همانطور که می بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کمکی نکرده بود شکایتی نداشتند، برعکس از اینکه آنها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، راضی هم بودند و او اسیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آنها بردارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می گذارد به آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوت که شلوار سفید کتانی به پا داشت، بی آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفید رنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفته خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل سایر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید قدستان روی چشم، ولی اگر آمده اید شلوغ کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه هایشان را آبی رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و اثاثیه آشغالان را بردارید و از همان راهی که آمده اید، تشریفتان را ببرید؛ برای اینکه رنگ خانه من، باید مثل کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهره دون آپولینار مسکوت پرید. قدسی به عقب برداشت و همانطور که آرواره هایش را روی هم می فشرد گفت: «باید به شما اخطار کنم که من مسلح هستم.»

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را باز یافت. مثل زمانی که اسبها را به زمین می زد، یقه دون آپولینار مسکوت را چسبید و او را تا موازات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این می کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم.»

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده باتلاق رسید او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شش سرباز پا برهنه ژنده پوش و مسلح

بوئندیا برای خانواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، بجز برای آنورلیانو. تصویر رم دیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد. دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعد از ظهر روزی که ستوجه شده بود ربکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه بخاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان‌کند تا تعمیرات بموقع تمام شود. لوازم زینتی و گرانیقیمت و میز و صندلی سفارش داد بعلاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمتهای آن را جدا جدا در چند صندوق آوردند و همراه سبلهای ساخت وین و کریستالهای بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخپوستان امریکای مرکزی و رومیزیهای گرانیقیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه خالی کردند. کارخانه صادرکننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به اسم پیتر و کرسپی^۱ به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سوار کند و کواک کند و نواختن آن را به خریدارانیش یاد دهد و رقصیدن به آهنگهای مد روز را که روی شش استوانه ضبط شده بود به آنها بیاسوزد.

پیتر و کرسپی جوان و موطلائی بود؛ خوشگلترین و مؤدبترین مردی بود که تا آن موقع در ماکوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه‌کننده، با جلیقه دستدوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، در حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آنورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

اینکه در را باز کند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن معجزه خبر کند، اولین استوانه آهنک را در پیانولا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئنودیا مثل برق زده ها مبهوت مانده بود، نه بخاطر زیبایی آهنک بلکه بخاطر خود کار بودن پیانولا. دوربین عکاسی ملکیداس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازنده نامرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آنها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می آوردند، از طرز استفاده کارد و چنگال بوسیله آن جوانک خوش سیما، با آن دستان رنگ پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیتر و کرسپی، با استفاده از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانۀ اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به آنها رقص یاد داد. اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می گرفتند، لحظه ای اتاق را ترک نکرد. پیتر و کرسپی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می پوشید. خوزه آرکادیو بوئنودیا به همسرش می گفت: «لزومی ندارد اینقدر نگران بشوی، این پسرک بچه سلف است!» با این حال اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست برنداشت. سپس دست به کار تهیه مقدمات جشن شدند. اورسولا لیست مدعوین را به دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران شهر، بجز خانواده پیلار ترنرا که تا آن موقع از دوسرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما رفاقت هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادیو بوئنودیا که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیک آنورلیانو و آرکادیو بودند دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به خانه آنها می آمدند و با ربکا و آمارانتا گلدوزی می کردند. دون آپولینار مسکوتۀ که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتون چوبی در مقابل خانه اش داشت صرفاً نقش زینت المجالس داشت. دخترانش، برای کمک به سخراج خانه، یک خیاطخانه باز کرده بودند و در آنجا علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی-پزی، ناسه های عاشقانه سفارشی هم می نوشتند. با این حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر بشمار می رفتند و در رقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان حال که اورسولا و دخترها ائاثیه را از صندوقها در می آوردند و نقره ها را تمیز می کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایقهای پر از گل

سرخ به دیوار می زدند تا روح تازه ای به قسمتهای برهنه و تازمساز خانه ببخشند، خوزه آرکادیو بوئنودیا از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشت؛ دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن را کشف کند. دو روز قبل از جشن، در فاصله چکش زدن ها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیمهایی که تا از یکطرف می بست از طرف دیگر باز می شدند گیر کرد، ولی عاقبت به هر نحوی بود آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آنچنان شلوغ و بهم ریخته نبود. با این حال چراغهای نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن شد و در خانه به روی میهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می داد. فرزندان و نوادگان بنیانگذاران شهر، پس از تماشای ایوان پر از گلهای شمعدانی و بگونیا و اتاقهای ساکت و آرام و باغی که پر از بوته های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملافه سفیدی انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در سایر دهات منطقه با تلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهده پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانه موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. ملکیداس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زمان نمی شناخت به کار برد تا بلکه بتواند آن را درست کند. عاقبت، خوزه آرکادیو بوئنودیا اشتباهاً چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانند یک انفجار و سپس با نت هایی مخلوط و درهم. چکشها به سیمهایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم پیچیده شده بود، بدون کوک، نواختن گرفت ولی فرزندان لجوج بیست و یک خانوادۀ جسور که در جستجوی دریا از میان کوهها به سوی مغرب رفته بودند، بی اعتنا به آن آهنک بدون کوک و خارج از نت تا سحر رقصیدند.

پیتر و کرسپی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیمها به او کمک کردند. هر سه با شنیدن والسهایی که نتهای آن قاتی شده بود، قهقهه خنده را سر دادند. جوانک چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه ای داشت که اورسولا از مراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خدا حافظی از او، میهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنک پیانولای تعمیر شده، با ربکا رقصهای جدید را بسیار زیبا رقصید. آمارانتا و آرکادیو نیز با آنها همراهی می کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد، چون پیلار ترنرا که با عده دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوايش شد و کار به گاز گرفتن و گیس کشیدن رسید؛ چون زن جرأت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه

و با بیسکویت و مربای پرتقال از او پذیرایی کردند. آپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه بگاه در طی ملاقات به آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، آپارو از یک لحظه حواس پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیاپولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم دوشیزه ربکا بوئندیا برسد به چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از حقشناسی بی‌پایان و پیمان ساکتی از دوستی ابدی به آپارو مسکوت‌انداخت.

دوستی ناگهانی بین آپارو مسکوت‌ه و ربکا بوئندیا، آنورلیانو را باردیگر امیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رسدیوس کوچولو را ببینند، وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال^۲ و خرینلدو مارکز^۳، در شهر گردش می‌کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به دنبال او می‌گشت ولی فقط خواهران بزرگتر او را می‌دید. آمدن آپارو مسکوت‌ه به خانه آنها بمنزله یک اخطار بود. آنورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک‌روز بعد از ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختر بچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کود کانه او به گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختر بچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگاندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتینهای سفیدرنگی به پا داشت. آپارو مسکوت‌ه از جلو در خانه به او گفت: «رسدیوس، نرو تو، دارند کار می‌کنند.»

ولی آنورلیانو به او مهلت اطاعت کردن نداد، ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود بالا برد و به او گفت: «بیا.»

رسدیوس نزدیک شد و درباره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آنورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد چون یکمرتبه دچار حمله آسم شده بود. دلش می‌خواست تا ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به پدر خود می‌گذاشت. او را «آقا» صدا می‌کرد، بماند. ملکیداس در گوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی‌آورد چیزهایی می‌نوشت. آنورلیانو

کفل زنهاست. طرفهای نیمه‌شب، پیترو کرسپی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد بزودی باز گردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد، و پس از آنکه در را بست و چراغها را خاموش کرد به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود ولی باطناً گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی شده بود، استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ربکا با وجود سن و سال خود، عادت مکیدن انگشتش را از دست نداده است. تا فرصتی به دست می‌آورد به مستراح می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و شبها، وقتی به رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را روبه دیوار بچرخاند. در بعد از ظهرهای بارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می‌نشست و گلدوزی می‌کرد، یکمرتبه حرفش را فراموش می‌کرد و از دیدن خاک مرطوب و توده گل که کرمهای خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطره اشکی از دلتنگی، دهانش را شورمزه می‌ساخت. آن سزه پنهانی که در گذشته مغلوب آب پرتقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می‌کرد، شدیدتر به او حمله ور می‌شد. خاک خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاوی خاک خورد، مطمئن بود سزه بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست سزه خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص در باره مردان دیگری صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گنج دیوار بخورد، جیبهایش را پر از خاک می‌کرد و دور از چشم همه ریزریز از آن می‌خورد. فقط مردی که ارزش سشتهای خاک او را داشت به او نزدیکتر و حقیقتی‌تر می‌نمود، گویی زمینی که او با چکمه‌های چرمی براقش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خورش را به سزه‌ای معدنی تبدیل می‌کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش رسوبی از آرامش باقی می‌گذاشت. بعد از ظهر روزی از روزها آپارو مسکوت‌ه، بی‌مقدمه اجازه‌خواست که خانه جدید را ببیند. آمارانتا و ربکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانه جدید را نشان دادند، برایش در پیاپولا حلقه موسیقی گذاشتند

زندگی می کردند که بوی گلهای مرده می دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگهای فرانسوی سکوی مرد را که سالها بود از ماکوندو رفته بود می نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که همسن آئورلیانو بودند اما در این کارها از او ورزیده تر بودند، زنهای را روی پای خود می نشاندند و شراب می نوشیدند. یکی از زنهای که پژمرده بود و دندان طلایی داشت آئورلیانو را نوازش کرد و او سرپا لرزید؛ زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می نوشد، بیشتر به یاد رم دیوس می افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که برآب غوطه ور است. دوستان خود را دید که همراه زنهای در نوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورند و کلماتی را می گویند که از دهانشان خارج نمی شود و علامات عجیبی می دهند که با حالت چهره شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانه او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است.» آئورلیانو سر برگرداند و چهره بزرگ و تغییر شکل یافته او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آنوقت به فراموشی فرو رفت، درست مثل دوره مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس حافظه خود را بدست آورد. پیلار ترنرا که فقط تنگه ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او بالا گرفته بود — از تعجب خشکش زده بود. — آئورلیانو!

آئورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی دانست چگونه به آنجا رسیده ولی منظور خود را می دانست چرا که از بچگی آن را در گوشه دور افتاده ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: «آمده ام بغل شما بخوابم.»

لباسش آغشته به گل و استفراغ بود. پیلار ترنرا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می کرد، چیزی از او نپرسید. او را به رختخواب برد، صورتش را با پارچه ای نمناک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس خودش هم لخت شد و پشه بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، از سردهایی که او را ترك کرده بودند — سردان بیشمار که در فالهای ورق راه خانه او را گم کرده بودند — خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و پستانهایش آویخته شده بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به دنبال آئورلیانو گشت، دست خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه کنان گفت: «بچه بیچاره من!» آئورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطا، انبوه

حس کرد از او متنفر است، فقط توانست به رم دیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعد از ظهر، آئورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد؛ از کار دست کشید، چندین بار بی اختیار و دیوانه وار او را بسوی خود خواند، ولی رم دیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاطخانه خواهرانش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعتها با ربکا در اتاق پذیرایی می نشست و به والسهای پیانولا گوش می داد — دختر، بخاطر اینکه پیتر و کرسپی با آن آهنگها به او رقص یاد داده بود و آئورلیانو، بخاطر اینکه هر چیز، حتی موسیقی، رم دیوس را به خاطرش می آورد.

خانه پراز عشق شد. آئورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورقه های پوست که سلکیادس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می نوشت. رم دیوس در آن اشعار تغییر شکل می یافت: رم دیوس در رخوت ساعت دو بعد از ظهر، رم دیوس در نفس آرام گلهای سرخ، رم دیوس در جویدن پنهانی بید، رم دیوس در عطر نانهای صبحگاهی، رم دیوس در همه جا، رم دیوس تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعد از ظهر، پشت پنجره، گلدوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. قاطر پست هر پانزده روز یک بار از آنجا عبور می کرد ولی او به امید اینکه شاید یکمرتبه اشتباهاً روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست برخلاف انتظارش اتفاق افتاد؛ قاطر پست در روز معین وارد نشد. ربکا، دیوانه و نومید، نیمه شب از جای برخاست و با ولی کشنده شست شست خاکهای باغچه را به دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می ریخت. کرمهای خاکی را می جوید و با دندانهایش صدف حلزونها را می شکست. تا سحر استفراغ کرد؛ تب زده و بی حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبرویی می کرد قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق شانزده نامه معطر یافت که با رویانی صورتی رنگ بسته شده بود به همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و مشتی پروانه خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آئورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را درک می کرد. آن روز بعد از ظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان گویی نجات بخشد، او به همراه ماگنیفیکو و یسبال و خرینلدو مارکز به میکرده کاتارینو رفت. میکرده، با باله ای مرکب از اتاقهای چوبی وسعت داده شده بود. زنهایی تنها در آنجا

غم خود را پشت سر نهاد و رمیدیوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتو کشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکید و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شرمایع پر رنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلا رترنا از او پرسید: «کیست؟» آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سرداد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که اوفهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلا رترنا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهیم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهیم داد.»

در موقع نامناسبی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آراسش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می بست و عذاب عشق نومیدانه خود را با نوشتن نامه هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی در پی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه ها را یافت که با روبان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیتر و کرسی نویخته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیتر و کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می کرد، بی فایده بود. از این رو، هنگامی که پیلا رترنا به آئورلیانو اطلاع داد که رمیدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا

بدون آنکه مژه بزنند به گفته های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم و رسم دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور می کند ازدواج با دختر دشمن ماست!» اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را نسبت به هفت خواهران خانواده مسکوت، بخاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آفرین گفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیتر و کرسی ازدواج می کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا بمحض اینکه فرصت می کرد آمارانتا را به سفری به مرکز استان می برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بیهود یافت. نامه ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته رفته او نیز از تب خود شفا یافت ولی به خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبه هفته بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا کت وشلوار تیره رنگ خود را به تن کرد، پیراهن یقه آهاری پوشید، چکمه های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود به پا کرد و به خواستگاری رمیدیوس مسکوت رفته. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار نا منتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. بخاطر اثبات این اشتباه همسر کلانتر رمیدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتفاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب آلود بود پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب داد که فقط می خواهد بگذارند بخوابد. خوزه آرکادیو بوئندیا که به نگرانی و تشویش خانواده مسکوت پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت زن و شوهر مسکوت لباسهای میهمانی خود را به تن کرده بودند و جای مبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه ای در گلدانها گذاشته بودند و دختران بزرگتر خود انتظار او را می کشیدند. خوزه آرکادیو بوئندیا، هم از آن ماجرا و هم از یقه آهاریش کلافه بود و تکرار کرد که رمیدیوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آپولینار مسکوت در نهایت بهت گفت: «چطور! ما شش دختر دیگر داریم؛ تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند؛ همگی لیاقت

همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و آنورلیتو^۴ درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می کند! « همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود او را بخاطر رک گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه، با رضایت خاطر تصمیم آنورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوتنه ملتسمانه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می کرد که چرا او را وارد مسائلی می کنند که مربوط به سردها است. فردای آن روز، با ناراحتی، و در عین حال با شوق و شغف به خانه آنها رفت. نیم ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که رسد یوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آنورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آنهمه صبر کرده بود، حالا هم می توانست آنقدر منتظر بماند تا ناسزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آنها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با مرگ ملکیداس به هم خورد. مرگ او را پیش بینی می کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندساعت پس از مراجعت به آنجا، چنان به سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه های متحرکی به نظر می رسید که مانند سایه در اتاقها می گردند و پا روی زمین می کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به خاطر می آورند؛ از آن پیرهایی که دیگر کسی به آنها نمی رسد و به یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به او توجه کرد ولی رفته رفته او را در تنهایی به حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم کم قوه شنوایی و باصره اش را از دست می داد و اطرافیان او را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوضی می گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می کرد. کورمال کورمال راه می رفت؛ با این حال بخوبی از میان اشیاء می گذشت، گویی از سر راهش کنار می روند. یک روز فراسوش کرد دندان عاریه اش را که شبها بالاسر تخت خواب در یک لیوان آب می انداخت به دهان بگذارد، دیگر آن را به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بزرگ کردن خانه گرفت، در مجاورت کارگاه آنورلیانو و دور از سروصدا و رفت و آمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجره ای پر نور و قفسه هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گرد و خاک گرفته و موربانه خورده او را، بعلاوه کاغذهای نازک و شکننده ای که رویش علامات غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبی رشد کرده بود و گلهای زرد رنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیداس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال

۴. Aurelito: مخفف خودمانی آنورلیانو، م.

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید؛ فقط به کارگاه آنورلیانو می رفت، ساعتها در آنجا می نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت خرت می کرد، چیزهای عجیب و غریبی می نوشت. غذایی را که ویسیتاسیون روزی دوبار برایش می برد، در همانجا می خورد. اواخر، اشتهاى خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی، درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی آورد، پوشاند. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آنورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود او را فراسوش کرد، ولی یک بار به نظرش رسید که چیزی از گفته های عجیب و غریب ملکیداس را می فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می شد تکرار کلمه Equinox Equinox و نام الکساندر فن هوببولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به آنورلیانو کمک می کرد به ملکیداس نزدیکتر شد. ملکیداس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می داد. با این حال یک روز بعد از ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سالها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لرزشی را به خاطر آورد که یک روز، از گوش دادن به چند ورق از نوشته های نامفهوم ملکیداس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت ملکیداس پس از مدتها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه روز در اتاقم جیوه بسوزانید.» آرکادیو این را به خوزه آرکادیو بوئندیا گفت، او هم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیقتری از او به دست بیاورد ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده ام.» وقتی نفس ملکیداس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب تنی به رودخانه می برد به نظر می رسید حالش دارد بهتر می شود. لخت می شد و با پسرهای توی آب می رفت. حس سرموز جهت یابی اش مانع می شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده ایم.» اینچنین مدت ها گذشت و کسی او را در خانه ندید بجز شبی که نومیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هر بار که همراه آرکادیو به رودخانه می رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله ای می پیچید و زیر بغل می زد. صبح پنجشنبه روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن

۵. equinox: دوره ای از سال که شب و روز در تمام جهان با هم برابر است (اول فروردین = اعتدال بهاری، اول بهار = اعتدال خریفی). م.

تهدید او ترسید که تاب نیاورد و جریان را به ربکا گفت. و اینچنین، سفر آمارانتا که مرتباً بخاطر گرفتاریهای اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خدا حافظی ربکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا به هم می‌زنم. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.»

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیداس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق‌العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به امور خانه به عهده ربکا واگذار شده بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیترو کرسپی به دنبال عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ربکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و بخاطر اینکه کسی به آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم کم خانه را پر از اسباب‌بازیهای عجیب و غریب کرد؛ رقاصه‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و سیمونهای آکروبات‌باز و اسبهای کوچکی که یورتمه می‌رفتند و دلقک‌هایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیترو کرسپی، اندوه مرگ ملکیداس را از یاد خوزه آرکادیو بوئندیا زدود و بار دیگر او را به دوران گذشته کیمیاگری کشاند. آئورلیانو نیز از طرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آساختن خواندن و نوشتن به رم‌دیوس کوچولو می‌کرد. دختر بچه، ابتدا عروسکهای خود را به سردی که هر روز بعد از ظهر به خانه آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی مرد می‌آمد، او را از بازیهایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت صبر و تحمل و سهربانی آئورلیانو پیروز شد، بطوری که رم‌دیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مداد رنگی در کتابچه نقاشی، گاوهای را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

فقط ربکا از تهدید آمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به اخلاق و روحیه متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتش را می‌مکید و تمام اراده خود را بکار می‌برد تا خاک نخورد. بخاطر آرام کردن اضطراب خود، پیلار ترنرا را خبر کرد تا برایش

به لب رودخانه خبر کنند، آئورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!» آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چند کیلومتر پایینتر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همانطور که برای پدر خود اشک ریخته بود با غم و درد اشک برای او می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او راز رستخیزش را فاش کرده است. کوره فراسوش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همانطور که جیوه می‌جوشید، جسد از حبابهای آبی رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوت، با احتیاط به او یادآوری کرد که جسد مغروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم متلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آن وقت اجازه تدفین او را داد ولی نه با مراسمی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ماکوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارناوال سوگواری ماسان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند نوشتند: «ملکیداس.» نه شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیترو کرسپی اعتراف کند. پیترو کرسپی، چند هفته قبل، نامزدی خود را با ربکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازه آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوچکی در محله عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محله «ترکها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجعدش زنها را بی‌اختیار به آم کشیدن و می‌داشت، آمارانتا را دختر بچه‌ای بهانه‌جو و لجوج، که ارزش نداشت احساساتش را جدی بگیرند، پنداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به من کمک کند.»

آمارانتا سخت احساس سرافکنندگی کرد؛ با عصبانیت هر چه تهاجم‌تر به پیترو کرسپی گفت که هرطور شده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار بشود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از

لطف و سهریانی این کار را سی کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریکخانه عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد موقع راه رفتن پایش به اشیای مختلف بگیرد.

یک بار که آئورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلار ترنرا به میز تکیه داد تا از طرز کار او تمجید کند؛ ناگهان اتفاقی افتاد: آئورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریکخانه است، سرش را بالا آورد ولی نگاهش با نگاه پیلار ترنرا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آئورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟»

پیلار ترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی، تیرهایت خوب به هدف می‌خورد!»

آئورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزند می‌خواهم شناخت، اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو بوئنودیا عاقبت آنچه را که جستجو می‌کرد یافت. مکانیزم یک ساعت را به یک رقاصه کوکی وصل کرد و عرومک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلاانقطاع رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبت اورسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیخواب در اتاقها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال طریقی بود تا قانون پاندول را بر اربابه‌های گاویش، بر گاو آهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بیخوابی چنان او را از پای در آورد که یک روز سحر، پیرمرد سپیدسویی را که وارد اتاقش شده بود، نشناخت؛ پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شد که سرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئنودیا را در هم فشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!» پس از سالیان دراز، دلتنگی بخاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی سرگ در سرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو- آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدت‌ها بود به دنبال او می‌گشت. سراغ او را از سرده‌های ریوآچا، از سرده‌های دره اوپار، از سرده‌های سرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

فال ورق بگیرد. پس از مقدسات همیشگی فال، پیلار ترنرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد.»

ربکا لرزید؛ گویی در خاطره خوابی دوردست، خود را در ایام خرد - سالی دیده بود که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هرگز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقه پیراهنش را با دگمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به شاه دل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستان نیمگرم معطرش که اصلاً به دستهای استخوانی بی‌بی خشت شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانهایش سبز رنگ بود، به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم.»

پیلار ترنرا هم که حواسش پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی ورقها اینطور نشان می‌دهند.»

ربکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو- بوئنودیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی خاموش، با بیرون ریختن صندوقها و گنج‌ها، و جابجا کردن مبلمان و تختخوابها، به جستجوی کیسه استخوانها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بناها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آنها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن را در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز معاینه دقیق، با گوشهای چسبیده به دیوار، صدای تلق تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روز کیسه استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور ملکیداس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بوئنودیا، که از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطره پرودنسیو آگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن، تو خوشبخت خواهی شد.»

رفاقت ربکا، درهای خانه را که از زمان تولد آرکادیو توسط اورسولا به روی پیلار ترنرا بسته شده بود، بار دیگر به روی او گشود. در هر ساعت روز، با سروصدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا مقواهای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان

نامفهوم ولی واضح فریاد می کشید. چیزی نمانده بود بقیه خانه را هم درهم بریزد که آئورلیانو از همسایه ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بیحرکتش کردند، و بیست مرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می کشید و بلغم سبز رنگی استفراغ می کرد. وقتی اورسولا و آمارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی آنکه بشناسدشان به آنها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایه بانی از برگهای نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

ماکوندو برای مرده ها دهکده ناشناسی بود. سرانجام ملکیداس وارد شده بود و روی نقشه رنگارنگ مرگ، نقطه بسیار کوچک سیاه رنگی را به او نشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چند ساعت بعد، خسته و کوفته از بیخوابی، به کارگاه آئورلیانو رفت و از او پرسید: «اسروز چه روزی است؟» آئورلیانو جواب داد: «سه شنبه». خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می کردم ولی یکمرتبه متوجه شدم که اسروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گلهای بگونیا را ببین، اسروز هم دوشنبه است!» آئورلیانو با آشنایی به خل وضعی پدرش اهمیتی به گفته او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد! درست مثل دیروز و پریروز، اسروز هم دوشنبه است!» آن شب پیتر و کرسی او را در ایوان دید که داشت گریه می کرد؛ گریه اش گریه غمناک پیرانه ای بود. بخاطر پرودنسیو آگیلار گریه می کرد، بخاطر ملکیداس، بخاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش، و برای تمام کسانی که به خاطرش می رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیتر و کرسی یک خرس کوچکی به او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یک سیم فلزی راه می رفت؛ ولی آن اسباب بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیتر و در باره موضوعی که چند روز قبل در باره اش صحبت کرده بود جویا شد و از اسکان ساختن دستگاهی با کوك كه بتواند بشر را به پرواز کردن وادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است، چون کوك می تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره اش مانند زمین شخم زده پریشان بود؛ در حالیکه نزدیک بود بغضش بترکد گفت: «دستگاه زبان می لنگد، اورسولا و آمارانتا هم که اینقدر دور هستند!» آئورلیانو او را مانند بچه ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این رو و آن رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر آنها در روزپیش پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلار، ملکیداس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند ولی هیچکدام به سراغش نیامدند. روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینه اشیاء پرداخت و دیگرشکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آن وقت میله فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد. مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد، با زبانی

به تن کرده بود و همان چکمه های ورنی سنگک داری را به پا داشت که چند سال بعد نیز در مقابل جوخه آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست عروس خود را گرفت و او را به طرف محراب برد، رنگ از چهره اش پریده بود و بغض گلویش را می فشرد. رفتار رم دیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه ای که آئورلیانو می خواست به انگشت او بکند لیز خورد و به زمین افتاد، عکس العملی از خود نشان نداد. در میان زرمه و حیرت مدعوین همانطور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آنقدر آماده نگه داشت تا ناسزدش موفق شد با چکمه خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تا گوش سرخ شده بود به طرف محراب برگردد. مادر و خواهران رم دیوس از ترس اینکه مبدا در حین مراسم عقد خلاقی از بچه سر بزند، چنان زجر کشیده بودند که عاقبت خود آنها مرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به بعد، احساس مسئولیت و سهربانی ذاتی و خودداری آرام رم دیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه آرکادیو بوندیا ببرد. پیرمرد عظیم الجثه که رنگ و روی خود را در اثر ندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، در حالیکه به تنه درخت بسته شده بود، در زیر سایه بان نخل، روی نیمکتی چوبی کز کرده بود. از روی حق شناسی لبخندی به او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زرمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکا بوندیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنا بر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او نیز در همان روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیترو کرسپی نامه ای دریافت کرد که اطلاع می داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به تعویق افتاد. پیترو کرسپی، یک ساعت پس از دریافت نامه روانه مرکز استان شد ولی مادرش نیز درست در همان موقع در سفر بود و شنبه شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آئورلیانو آهنگ غم انگیزی را که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود خواند. پیترو کرسپی نیمه شب یکشنبه، پس از آنکه در راه پنج اسب عوض کرده بود تا خود را بموقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتکهای اورسولا، آمارانتا، در مقابل محرابی که نجارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بیگناه است.

پدر روحانی نیکانور رینا، که دون آپولینار مسکوتیه او را برای اجرای

آئورلیانو بوندیا و رم دیوس مسکوتیه، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در برابر محرابی که به دستور پدر روحانی نیکانور رینا در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانواده مسکوتیه در عرض آن چهار هفته، با این ازدواج به سنتها درجه خود رسید، زیرا رم دیوس کوچولو، قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می آید بدقت برای او شرح داده بود، با این حال بعد از ظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رم دیوس که از ترس فریاد می کشید، خود را به اتاق پذیرایی که خواهرش با آئورلیانو در آن مشغول صحبت بودند، رسانید و تنکه خود را که با مایعی غلیظ و قهوه ای رنگ لک شده بود، به آنها نشان داد. تاریخ عقد کنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در این یک ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور بتنهایی خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمده خانه داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید، چون رم دیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و در عین حال متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته کننده ای بود ولی با فرا رسیدن تاریخ تعیین شده عروسی، دختر بچه تمام جریان عروسی را به اندازه خواهران خود می دانست. دون آپولینار مسکوتیه که بازوی خود را به رم دیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه های گل زینت شده بود، در میان صدای آتش بازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رم دیوس دستش را برای مردم تکان می داد و با لبخند از کسانی که از پنجره ها برایش آرزوی سعادت می کردند، تشکر می کرد. آئورلیانو کت و شلوار مشکی

مراسم عقد کنان از آن طرف باتلاقها آورده بود، پیرسردی بود که از حق ناشناسی حرفه خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم انگیز می نمود و تقریباً فقط روی استخوانها کشیده شده بود. شکم بر آمده و مدوری داشت و مثل فرشته های پیر بیشتر ساده دل بود تا خوب. خیال داشت پس از انجام مراسم عقد کنان، به کلیسای خود بازگردد ولی از لجبازی و یکدندگی اهالی ساکوند و سخت حیرت کرده بود که بی آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و بی اینکه مراسم مذهبی بجای بیاورند، در عین بی آبرویی، در نیکبختی زندگی می کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به آن اندازه به عنایت الهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را مسیحی کند و رفیقہ گرفتن را شرعی کند و برای مرده ها مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالهاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سروصورت می دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیش نیکانور از موعظه خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسئولیت ساختن کلیسایی را به عهده بگیرد که بزرگترین کلیسای جهان باشد و مجسمه قدیسان به اندازه طبیعی و پنجره هایی با شیشه های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می کرد. گرچه به او پول زیادی می دادند باز هم بیشتر می خواست چون کلیسا، می بایست ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی مغروقین را هم به سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانهایش به سروصدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان مجرای ساخت و روز یکشنبه، با انواختن زنگی، مثل زبان طاعون بیخوابی، اهالی را به انجام مراسم نماز دعوت کرد. عده ای از روی کنجکاوی و عده ای از روی دلنگی و عده ای هم بخاطر اینکه خداوند را با بی تفاوتی که نسبت به نماینده اش دارند، از خود نرنجانند رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس بزور از گلویش خارج می شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند.

گفت: «یک دقیقه صبر کنید، اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود یک فنجان شکلات گرم و

غلظ برای او آورد که از آن بخار بلند می شد. کشیش فنجان را لاجرمه سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازوان خود را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکانور به اندازه پانزده سانتیمتر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع کننده ای بود. چندین روز از خانه ای به خانه ای رفت و همانطور که پسرک پول جمع می کرد و در کیسه ای می ریخت این آزمایش شکلاتی را انجام می داد آنقدر پول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچکس به سبدا الهی آن نمایش شکی نبرد مگر خوزه آرکادیو بوئندیا که بی آنکه قیافه اش از تعجب تغییر یابد، یک روز صبح به عده ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد؛ فقط روی نیمکت خود جا بجا شد و شانه هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صندلی که رویش نشسته بود از زمین بلند شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: خیلی ساده است. این مرد دارد چهارمین بعد، یعنی بی وزنی را اختراع می کند.^۲

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرفم را پس می گیرم: این آزمایش بدون شك وجود خداوند را ثابت می کند.^۳

اینچنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو بوئندیا حرف می زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به سزگیج او فرو کند. هر روز بعد از ظهر کنار درخت بلوط می نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می خواند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا با لجبازی هرچه تماسر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می دانست. کشیش نیکانور برای او مدالهای مذهبی، عکس، و حتی تصویری با سکه ای از خرقة ورونیکا آورد، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا تمام آنها را به عنوان صنایع دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند، رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از

2. Hoc est simplicissimus. Homo iste statum quartum materiae invenit

3. Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio

۴. زنی از اهالی اورشلیم که با پارچه ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند.

پیتر و کرسی از تعویق مجدد ازدواج بینهایت غمگین و افسرده خاطر شد ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنیم.» پیتر و کرسی مرد ماجراجویی نبود و مثل نامزد خود تصمیم ناگهانی نمی گرفت و احترام به قول را ثروتی می دانست که نمی شد به باد فنا داد. آنوقت ربکا به حیل‌های شجاعانه تری متوسل شد: باد مرسوزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش می کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می کرد. پیتر و کرسی توضیحات گنگی درباره جنس ناسرغوب چراغهای جدید نفتی به او می داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئنتری به او کمک می کرد ولی باز یا مواد سوخت تمام می شد و یا قتیله می سوخت و اورسولا ربکا را می دید که روی زانوان ناسزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه‌ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهده زن سرخپوست گذاشت و بخود روی یک صندلی. به مراقبت آن دو نسبت تا نگذارد حیل‌هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بودند، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهن دره می کرد، از روی شوخی می گفت: «بیچاره ساسان! وقتی بمیرد آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!» پیتر و کرسی پس از سه ماه عشق تحت نظر، از کندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هر روز به بازرسی آن می رفت خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هر روز بعد از ظهر دوستانش پیش او می آمدند و همگی در ایوان می نشستند و مشغول گلدوزی می شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه‌های تازه‌ای در سر می پروراند. محاسبه غلط، نقشه‌ای را که از همه مؤثرتر می دانست برباد داد: گلوله‌های نفتالین را که ربکا لابلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود برداشت. این نقشه را دو ماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد. ولی ربکا که از نزدیک شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیشبینی می کرد، آماده کند. وقتی صندوق راگشود، ابتدا ورقه‌های کاغذ و سپس ملافه‌ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گلدوزی تور سر و حتی دسته گل بهارنارنج را چنان پیدخورده که تبدیل به گرد شده است. گرچه مطمئن بود که دو سشت نفتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرأت نکرد آن را به گردن آمارانتا بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به عروسی مانده بود، آپارو بسکوته در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی آپارو

موعظه خوانی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشردوستی به دیدن او می رفت. ولی این مرتبه خوزه آرکادیو بوئندیا بود که سعی داشت با حیل‌های منطقی خود کشیش را از راه بدر کند. یک بار کشیش نیکانور تخته نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه آرکادیو بوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی بی را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز در باره بازی تخته نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود دیگر موفق نشد دست به بازی تخته نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه آرکادیو بوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنه درخت بسته اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است» برای اینکه دیوانه هستم. از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبدا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختمان کلیسا کرد. ربکا حس می کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می کند. آینده او بستگی به پایان ساختمان کلیسا داشت. یکشنبه روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آنها آمده بود همانطور که داشتند از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضحتر بیان کرد:

«تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد. ربکا هر گفته‌ای را به خود می گرفت؛ آنطور که ساختمان کلیسا داشت پیش می رفت تا ده سال دیگر هم تمام نمی شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می گفت که سخاوت روزافزون ایمان آورندگان او را نسبت به سرانجام یافتن ساختمان خوشبین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیده آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی را به عنوان اعانه پردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ربکا دیگر کلمه‌ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و برافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی‌آزارتر کاری نمی توانستم بکنم؛ با این حساب تا سه سال دیگر ترا نخواهم کشت.» ربکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

متعجب شده بود. آئورلیانو، رمادیوس را مایه حیات خود می دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رمادیوس برایش قهوه می برد که آن را تلخ و بدون شکر می نوشید. زن و شوهر، هر شب به دیدن خانواده مسکوتیه می رفتند. آئورلیانو بایزرزنش دومینو بازی می کرد و رمادیوس باخواهرانش وراجی می کرد یا درباره موضوعاتی جدی تر با مادرش صحبت می کرد. همبستگی با خانواده بودند، قدرت دون آپولینار مسکوتیه را در دهکده پا برجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه ای بسازد و مدیریت آن را به عهده آرکادیو که علاقه به تدریس را از پدر بزرگش به ارث برده بود، واگذار کند، و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد سیکده کاتارینو را به یک خیابان فرعی منتقل کنند، و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پاسبان مسلح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهده آنها گذاشت. هیچکس به خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگاه ندارد. آئورلیانو از لیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می کرد. دوستانش به او می گفتند: «تو هم مثل او چاق خواهی شد!» ولی زندگی خانه نشینی او که گونه هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود و نه خست اخلاقی اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنهایی و اراده راسخ، خط باریک لبهایش را باریکتر کنند. خانواده اش چنان به او و رمادیوس علاقه مند شده بودند که وقتی رمادیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش بس دادند تا اگر بچه او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی رنگ بپاوند. رمادیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چند سال بعد، در برابر سربازانی که می خواستند تیر بارانش کنند، به خاطر آورد.

اورسولا برای سرگ رمادیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره های خانه را بستند. بجز برای انجام کارهای ضروری هیچکس به خانه رفت و آمد نمی کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمادیوس یک نوار اریب سیاه رنگ کشید و آن را در جایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دایم می سوخت در زیر آن قرار دادند. نسلهای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دختر بچه که داسن چین دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به پا داشت و رویان ارگاندی به گیسوان خود بسته بود، غرق در حیرت می شدند و نمی توانستند او را با تصویر یک مادر بزرگ معمولی وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری از

برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا با لوازم خیاطی به خانه آنها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا در گلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماهها بود از وحشت فرا رسیدن آن لحظه برخورد لرزیده بود. اگر موفق نمی شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد، آنوقت شجاعت این را بدست می آورد تا او را بازهر بکشد. آن روز بعد از ظهر، همانطور که ربکا داشت از گرما هلاک می شد و آسپارو مسکوتیه با حوصله فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می کرد، آمارانتا چندین مرتبه سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خود فرو کرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی عملی کند و در قهوه ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به همان اندازه پیشبینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رمادیوس کوچولو نیمه شب از خواب بیدار شد. سایه گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خورد غرق کرده بود. سه روز بعد، در حالیکه دو قلوهایش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ربکا را مسموم کند. سرگ رمادیوس را تقصیر خود می دانست؛ واقعه ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. رمادیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می کرد و اتاق را با عروسکها و اسباب بازیهای خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده دلی او از چهار دیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تندرستی به ایوان گلهای بگونیا می رسید. با فرا رسیدن سحر آواز می خواند و تنها کسی بود که جرأت می کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند؛ وظیفه مشکل نگهداری از خوزه آرکادیو بودند، را هم او به عهده گرفته بود؛ برایش غذا می برد، به احتیاجات روزانه اش رسیدگی می کرد، او را با لیف و صابون می شست، شپش و رشک موی سر و رویش را می گرفت، از سایه بان نخلی او مواظبت می کرد، و در هوای طوفانی با کرباس روی آن را می پوشاند. در آخرین ماههای عمرش موفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم و بیش بفهمد. وقتی نرزن آئورلیانو بودند و پیلار ترنرا به دنیا آمد، او را با سراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آئورلیانو خوزه گذاشتند. رمادیوس تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزه مادری او سخت

آئورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندی قبول کرد تا در تنهایی اوسهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماسهای بی منظور او، در قهوه زندگی رسیدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیتر و کرسی، طرفهای غروب نوک پا وارد می شد، روبان سیاهی دور کلاه خود بسته بود، در نهایت سکوت ربکا را ملاقات می کرد. ربکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج غافل شده بودند که ناسزدیشان تبدیل به رفت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغها را خراب می کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به کام مرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی دید و اسید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاک خوری را از سر گرفت.

دوره سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و سرگبار، پی خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می مکید و اوسولا که در آشپزخانه بود و آئورلیانو که در کارگاه زرگری کار می کرد و حتی خوزه آرکادیو بوئنودیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم الجثه ای وارد خانه شده بود که شانه های پهنش به سختی در قاب درها جای می گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، مدال «سریم چاره جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً با خالکوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی سچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزندان صلیب»^۷ دیده می شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ موهای سرش مثل سوی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی برگوشه لب داشت؛ کمربندش دو برابر قطر شکم بند اسب بود. چکمه های سهمی زدار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر کجا پا می گذاشت زلزله می آمد. همانطور که کیسه های پاره ای را به دنبال خود می کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان گلهای بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دستهایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند.

۷. ninos-en-cruz: در افسانه های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زهرپوست میج دست به دنیا می آیند؛ این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوانی خارق العاده ای دارند، برای محافظت از صلیب يك النگوی تنگ مسی روی آن به دست می کنند...

با صدایی خسته گفت: «سلام!» کیسه ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به ربکای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به آئورلیانو که حواس پنجگانه اش گوش به زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود گفت: «سلام!» پیش هیچیک از آنها نماند. یگراست به آشپزخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!» اوسولا دهانش لحظه ای از تعجب باز ماند و به چشمان او نگریست و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می ریخت خود را به گردن او آویخت. خوزه آرکادیو بود. همانطور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود بطوری که اوسولا دو پزد برای کرایه اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دربانوردان صحبت می کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «اینطرف و آنطرف.» ننوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانزده تخم مرغ خام، یگراست به بیکه کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاوی و وحشت زنهارا برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازند و همه را به مشروب سیه مان کرد و شرط بست که یک تنه با پنج مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند گفتند: «غیر ممکن است، چون او فرزندان صلیب دارد.» کاتارینو که به حیل های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سر گذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن را سر جایش برگرداندند. در بحبوحه مستی، آلت خود را در آورد و روی پیشخوان در معرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرمز و آبی به زبانهای مختلف خالکوبی شده بود. از زنهایی که با ولع به آلت او خیره شده بودند پرسید کدامیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از سایرین پولدارتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزم آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنهارا به لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می آورد شبی هشت پزو در آمد داشت. با اینحال همه زنهارا قبول کردند. اسامی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دوتکه کاغذ باقی ماند معلوم بود که مربوط به دو زن باقیمانده است. خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزو دیگر هم بدهید تا با هر دوی شما بخوابم.»

از این راه اسرار معاش می کرد. شصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی وطن سفر کرده بود. زنهایی که آن شب در بیکده کاتارینو بغل او خوابیدند، او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردند تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده اش وفق دهد. تمام روز می خوابید و شب را در فاحشه خانه می گذراند و سر زور آزمایی شرط بندی می کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشاند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است؛ بخصوص مواقعی که ساجراهای خود را در سرزمینهای دوردست تعریف می کرد. یک بار کشتی اش غرق شده بود و دو هفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید می پخت مزه ای بسیار شور و ساسه مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی اش یک ازدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شیخ کشتی دزد دریایی ویکتور هوگ^۸ را دیده بود که بادبانهایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوادالوپ^۹ می گشت. اورسولا سر میزگریه می کرد، گویی ناله هایی را می خواند که خوزه آرکادیو در آنها ساجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین حق حق گریه می گفت: «فرزدم، در اینجا خانه داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبور می شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطناً نمی توانست به خود بقبولاند که پسر بچه ای که همراه کولیه رفته بود، همین غول بی شاخ و دسی است که سر ناهار یک نصفه خوک را می خورد و هر بار که شرطه می دهد گلها می پلاسند. سایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آمارانتا نمی توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانوروار او سر میزپنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی خبر بود، سؤالات او را که آشکارا برای جلبت علاقه بود، به ندرت جواب می داد. آئولیانوس سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفولیت را در او بیدار کند، ولی خوزه آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطره او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای در آمده بود. بعد از ظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیترو کرسپی در مقایسه با آن مرد عظیم الجثه که صدای

۸. Victor Hughes: مرد انقلابی فرانسوی.

۹. Guadalupe: دوجزیره مستعمره فرانسه در آمریکای مرکزی.

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می شد، چیزی جز یک عروسک پنبه ای نیست. به هر بهانه ای خود را به او نزدیک می کرد. یک بار خوزه آرکادیو با کنجکاوی و قیحانه ای بدن او را ورنانداز کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسایی یک زن شده ای!» ربکا عنان از کف داد. باولع گذشته خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می مکید که روی شست دستش میخچه زد. مایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تب و لرز به صبح رساند. در انتظار می ماند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بلرزد. یک روز بعد از ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیر سلواری به پا دارد و در ندوی خود که با طنابهای کشتی از تیرهای سقف آویزان است دراز کشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر برهنگی عظیم و رنگارنگ او قرار گرفت که بی اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می خواهم، نمی دانستم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا» ربکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی از سرپایش می ریخت جلو ننوا ایستاد. حس می کرد که روده هایش دارند به هم گره می خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش می کرد و وقتی دستش به ران او رسید، زمزمه کنان گفت: «آه، خواهر کوچولوی من، خواهر کوچولوی من!» وقتی نیرویی همچون گردباد او را از کمر بند بلند کرد و بالا برد و با سه ضربه حرمت او را از هم درید و مثل پرنده کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق الطبیعه ای کرد تا نمیرد. قبل از اینکه در لذت آن درد تحمل ناپذیر از هوش برود خدا را شکر کرد که به دنیا آمده است. در سرداب بخارآلود نشو، خون او گویی فواره زد و کرباس نشو، مثل کاغذ آب خشک کن، آن خون را در خود مکید.

سه روز بعد، هنگام نماز ساعت پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به سغازه پیترو کرسپی رفت. او داشت درس سه تار می داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ربکا عروسی می کنیم!» رنگ از چهره پیترو کرسپی پرید. سه تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات موسیقی و اسباب بازیهای کوکی پر بود تنها ماندند، پیترو کرسپی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزه آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی کند.»

پیترو کرسپی عرق پیشانی را با دستمالی آهسته به عطر خشک کرد و

گفت: «علاوه بر اینکه بر خلاف طبیعت است بر خلاف قانون هم هست.»

خوزه آرکادیو - بیشتر بخاطر رنگ پریدگی پیترو کرسپی تا بخاطر موضوع گفتگو - صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید.»

با دیدن چشمان پر اشک پیترو کرسپی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و بالحنی دیگر گفت: «حالا، اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می آید، آمارانتا که هست.»

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز یکشنبه فاش کرد که خوزه آرکادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بیحرمتی فوق العاده ای می دانست، آنها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند به آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها مرده بودند. از این رو خانه ای روی روی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیه خانه فقط ننوی خوزه آرکادیو بود. شب عروسی، عقری که توی کفش راحتی ربکا رفته بود پای او را گزید و نطقش کور شد. با این حال این موضوع ماه عسلشان را خدشه دار نکرد. همسایه ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سه دفعه، موقع خواب بعد از ظهر، تمام محله را بیدار می کرد، از تعجب دهانشان باز مانده بود و دعا می کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اسوات قبرستان را آشفته نسازد.

آئورلیانو تنها کسی بود که به داد آنها می رسید. برایشان چند مبل و مقداری اثاثیه خرید و به آنها پول داد، تا آنکه سرانجام خوزه آرکادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زمینی که هم مرز باغچه خانه بود و به کسی تعلق نداشت مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطر، داده بود که تصورش را هم نمی کرد، کینه ربکا را از دل بیرون نکرد. بنابر تصمیم اورسولا که نمی دانست چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیترو کرسپی، مطابق معمول روزهای سه شنبه ناهار به منزل آنها می آمد و با غرور و سربلندی و آرامی شکست خود را تحمل می کرد. بخاطر احترام نسبت به آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را نسبت به اورسولا، نشان می داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک بار هم شال بافت مانیل آورد. آمارانتا با خوشرویی با او روبرو می شد، خواسته های او را بر آورده می کرد، نخهای سرآستینهایش را می چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال حروف اول اسم او را گلدوزی کرد. روزهای سه شنبه، بعد از ناهار، برای گلدوزی به ایوان می رفت. پیترو کرسپی هم کنارش می نشست و کسی که همیشه به چشمش دختر بچه می آمد، حالا زن جدیدی به نظر می رسید. گرچه چندان خوش اخلاق نبود ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه شنبه روزی، پیترو کرسپی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به گلدوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوشهایش هم بگذرد و به صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم؛ عجله کار شیطان است.»

اورسولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احتیاطی که برای پیترو کرسپی قایل بود، نمی توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشد، آنرا به عنوان یک حقیقت پذیرفت. آئورلیانو که سرد خانه بود با عقیده نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

- حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تازه چند ماه بعد توالت معنی آن را درک کند، تنها عقیده صادقانه ای بود که آئورلیانو در آن موقع - نه فقط در باره ازدواج بلکه درباره هر چه جز جنگ قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود نمی توانست بفهمد چطور یک ردیف وقایع پشت سر هم، او را به آن نقطه کشانده است. سرگرسیده و بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که تدریجاً از شدتش کاسته می شد، مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دو مینو بازی کردن با پدر زنش را از دست نداد. در خانه ای که سوگواری در آن را به روی غم چیز بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دوسرد را تشدید کرد. پدر زنش به او می گفت: «آئورلیانو، یک زن دیگر بگیر، من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینار مسکوتی از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود؛ آزادیخواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع آئورلیانو به درستی تفاوت بین آزادیخواهان و محافظه کاران را نمی دانست، از این رو پدر زنش در این باره چند درسی به او داد، گفت: «آزادیخواهان فراماسونرها هستند، مردم بد ذاتی که می خواهند کشیشها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال ناشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالیله فعلی در آورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه کاران که طالب برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی بودند و مدافع شریعت مسیح، قدرت اساسی را در دست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت ملوک الطوائفی بشود. آئورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال ناشروع با آزادیخواهان موافق

به آنها پس بدهند. دون آپولینار مسکوتنه، خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاحها را با خود برده‌اند تا نشان دهند که آزادیخواهان دارند آماده جنگ می‌شوند. آنورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینلدو مارکز و ماگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند درباره کاردهای آشپزخانه صحبت می‌کردند از او پرسیدند که آزادیخواه است یا محافظه کار. آنورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزادیخواه خواهم بود، چون محافظه کاران خیلی حقه باز هستند.»

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجه درد کبد پیش دکتر آلیریو نوگرا^{۱۰} رفت. آنورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چندسال قبل بایک جعبه دارو، محتوی قرصهایی بیمزه و یک روپوش طبابت که برای هیچکس قانع کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانه یک پزشک معمولی، چهره یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به ساق پا را از نظرها مخفی کند. در اولین اجرای فدرالیستی زندانی شده بود و موفق شده بود به کوراسائو^{۱۱} فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت به تن کرده بود: خرقة کشیشی. در پایان یک دوره تبعید طولانی، به تشویق اخباری که تبعیدیهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشه قرصهای خود که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لایپزیگ وارد ریوآچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدیها آن را به باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن ممکن بود منفجر شود، سبیل به امید پوچ انتخاباتی شده بود. پزشک قلابی از آن سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پراز بطری و شیشه دارو بود. مدت هفت سال، با پول سریشهایی که هر دارویی را استحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرصهای قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوتنه فقط یک قدرت زینتی بود، روحیه انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجه آسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سر نخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند تماس گرفت

بود، ولی به هر حال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله‌ای برسد که بخاطر مسائل ناملموس بجنگد. به نظرش مبالغه آمیز می‌رسید که پدر-زنش بخاطر انتخابات، شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروهبان را به دهکده‌ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساطورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس سردهای جوان که بیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه‌هایی آبی رنگ با اساسی کاندیداهای محافظه کاران و ورقه‌هایی قرمز رنگ با اساسی کاندیداهای آزادیخواهان پخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون آپولینار مسکوتنه شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه شب به بعد، ممنوع می‌کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می‌کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آنورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعد از ظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون آپولینار مسکوتنه صندوق آرا را لاک و با مهر خود، مهر کرد. همان شب، هنگامی که با آنورلیانو دوسینو بازی می‌کرد، به گروهبان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی رنگ و قرمز رنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن را به مرکز استان فرستادند. آنورلیانو گفت: «آزادیخواهان سر به جنگ بر می‌دارند.» دون آپولینار مسکوتنه حواس خود را روی قطعات دوسینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق می‌گویی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آنورلیانو ضرر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، بخاطر آن ورقه‌ها می‌جنگیدم.» پدر زنش از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت.

گفت: «آنورلیانو، درست است که تو داماد من هستی ولی اگر آزادیخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی‌دید.»

خشم اهالی بخاطر نتیجه انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آنورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را

و به تحریک آنها پرداخت. ورقه‌های قرمز رنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریه دون آپولینار مسکوته صرفاً جنبه تحریک کنجکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشه او بود. سریدان خود را وادار به رأی دادن کرد تا به آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می‌گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است.» اکثر دوستان آنورلیانو با از بین بردن آن کلانتر محافظه کار موافق بودند ولی هیچیک از آنها، نه فقط بخاطر اینکه آنورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه بخاطر روحیه منزوی و مغشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می‌دانستند که او به دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. از این رو فقط بر حسب اتفاق بود که آنورلیانو نظریه سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً بخاطر کنجکاوی، برای معالجه مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت. در اتاق کوچکی که تار عنکبوت‌هایش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید ریه‌هایش سوت می‌زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آنورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «آنجا نیست.» نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی‌گذارد شبها تا صبح بخوابم، اینجاست.» آنوقت دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به قتل رساندن محافظه کاران از وظایف وطنپرستی است. تا چند روز آنورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آن را بیرون می‌کشید و سه قرص در کف دست می‌گذاشت و به دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار - مسکوته ایمان و عقیده او را نسبت به دوا و دکتر مسخره می‌کرد ولی توطئه - چنان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام پسران بنیانگذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ کدام از آنها بدرستی نمی‌دانستند که دارند برای چه چیزی توطئه می‌کنند؟ به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آنورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گرچه در آن موقع به ضرورت از بین بردن حکومت محافظه کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نوگرا به سوء قصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایتهای فردی که یکمرتبه سراسر کشور را می‌گرفت و سران حکومت با خانواده‌های خود، بخصوص اطفال به قتل می‌رسیدند. اطفال بخاطر اینکه محافظه کاران بکلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر، و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به شمار می‌رفتند.

آنورلیانو بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد به او گفت: «شما نه

آزاد یخواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس.»
دکتر هم به آراسی جواب داد: «در این صورت شیشه قرص را پس بده، دیگر به آن احتیاجی نداری.»

آنورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر بخاطر روحیه احساساتی و منفی و گوشه گیر او، از او به عنوان یک مرد فعال و مثبت دست شسته است. سعی می‌کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند؛ می‌ترسیدند نقشه توطئه آنها را برملا کند. آنورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه‌ای بر زبان نراند، ولی شبی که آنها برای قتل عام خانواده مسکوته به خانه آنها رفتند، او را جلو در خانه، آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشه آنها به تاریخ ناسعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیده او را راجع به ازدواج پیترو کرسی و آسارانتا سؤال کرد، او جواب داد که آن موقع برای آنگونه مسائل مناسب نیست. یک هفته بود که یک تیپانچه قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعد از ظهرها، برای صرف قهوه، به خانه خوزه آرکادیو و ربکا که رفته رفته وضع خود را سروسو رتی می‌دادند، می‌رفت. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می‌کرد. سرناهار با آرکادیو که پسری بلند قامت شده بود صحبت می‌کرد و او را بیش از پیش به جنگ علاقه مند می‌یافت. در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگتر از او با بچه‌هایی که تازه به حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادیخواه همه را به هیجان آورده بود. صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آنورلیانو سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فرو بنشانند. به او سفارش می‌کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت بینی او بدهکار نبود، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آنورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشان حال وارد کارگاه شد - جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن با خبر شده بود، دون آپولینار مسکوته بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند در راه است. سپیده دم نرزه بود که بی سروصدا وارد شدند. دو توپخانه سبک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه بر پا کردند. عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیقتری از دفعه قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این بار حتی لوازم کار

به سختی می توانست باور کند که آن توطئه گر چکمه پوش که تفنگی به دوش انداخته است همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی می کرد. با تعجب گفت: «آئورلیانو این جنون محض است.»
آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به بعد هم مرا آئورلیانو صدا نکنید، از حالا به بعد من سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا هستم.»

مزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچگونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنداق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادیخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ پریده و سرسوز، مطابق معمول با پدر زنیش دومینو بازی می کرد. درک می کرد که دون آپولینار سسکوته گرچه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به یک مقام زینتی شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ می گرفت که جهت دفاع از نظم عمومی، هر روز صبح به جمع آوری مالیات می پرداخت. چهار سرباز که زیر دست او کار می کردند، زنی را که یک سگ هارگازش گرفته بود بزور از خانه اش جدا کردند و به ضرب قنداق تفنگ، کشتند. یکشنبه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به خانه خرید و مارکز رفت و با رفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک نجان قهوه بدون شکر کرد. وقتی دو به دو در آشپزخانه تنها ماندند آئورلیانو با لحنی که تا کنون آنچنان قدرتی در آن دیده نشده بود گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم.» خرید و مارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «یا کدام اسلحه؟»

آئورلیانو گفت: «با اسلحه آنها.»

نیمه شب سه شنبه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری آئورلیانو بوئنودیا و مسلح به کارد آشپزخانه و سایر وسایل نوک تیز دیگر، به پادگان حمله ور شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند به قتل رساندند.

همان شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده می شد، آئورلیانو به عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان متاعل بلافاصله از همسران خود جداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و شادی مردی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا^{۱۲}، که بنا به آخرین گزارش به شهر مانائوره نزدیک می شد، بپیوندند. آئورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار سسکوته را از گنجی بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد؛ حکومت جدید قول شرف می دهد که از حقوق شما و خانواده تان دفاع کند.» دون آپولینار سسکوته

را بهتر کرده باشی.»

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتابهای ملکیتادس برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون‌دوزی شده بود؛ شمشیر سروان تیرباران شده را هم با منگوله‌های طلایی به کمر بست. دو توپ رادم دروازه شهر بر پا کرد و به شاگردان سابقش که خود تحریکشان کرده بود اونیفورم نظامی پوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به بیگانگان قدرت نمایی کنند. حيله‌ای دو جانبه بود. قوای دولتی تا ده‌ماه جرأت نمی‌کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در عرض نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویبنامه خیلی خوشش می‌آید. روزی چهار تصویبنامه می‌خواند و هر چه به فکرش می‌رسید در آن می‌گنجاند. خدمت و نلیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال، اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعد از ظهر در خیابانها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادار کرد تا بازوبند سرخ‌رنگ ببندند. به‌خانه کشیش نیکانور رفت و به تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و ناقوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادیخواهان به صدا در نیاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه‌هایش یک جوخه آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا سترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی‌گرفت؛ به‌چشم یک عده شاگرد مدرسه به آنها نگاه می‌کردند که دارند ادای بزرگها را در می‌آورند، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد می‌کنده کاتارینو شد شیپورچی دسته نوازندگان، به صدای مضحکی با شیپورش به او سلام داد و مشترکها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به جرم بی‌احتراسی به مقامات عالی‌رتبه تیرباران کنند. معترضین را هم در یکی از اتاقهای مدرسه حبس کرد و به پاهایشان زنجیر بست و فقط به آنها نان و آب داد. هر بار که اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می‌شد به او فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آنورلیانو از این جریان با خبر شود دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آنوقت سن اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به این حرفها بدهکار نبود. آرکادیو آنقدر به استبداد خود ادامه داد تا به عنوان ظالمترین حاکم شهر مآشونو شناخته شد. یک بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادیخواهان است که آرزویش را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز پاسدار به خانه او حمله کرد. سبل و اثاثیه خانه او را خرد کرد و دخترهای او

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، سی و دوبار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همه آنها قبل از آنکه به سن سی و پنج سالگی برسند یکی بعد از دیگری کشته شدند. از چهارده سوء قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیرباران جان سالم به در برد. از یک فنجان قهوه که استرکنین محتوای آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای شورشیان شد. حوزه فرماندهی‌اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت بیش از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود صرف‌نظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهیهای کوچک طلایی که در کارگاه خود، در ماکوندو می‌ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه به عنوان فرمانده مردان خود می‌جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شد، پس از اسبای عهدنامه نثرلاندیا بود که به جنگهای تقریباً بیست ساله داخلی پایان می‌داد. شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله‌ای به سینه خود شلیک کرد ولی گلوله بی آنکه به او صدمه‌ای بزند از سینه‌اش داخل شد و از پشتش خارج شد. تنها چیزی که از آنهمه بر جای ماند، یکی از خیابانهای ماکوندو بود که به احترام او اسم گذاری شده بود. اما همانطور که خود او چند سال قبل از آنکه از پیری بمیرد گفت، سحرگاه روزی که همراه بیست و یک مرد شهر را ترک می‌کرد تا به قوای ژنرال ویکتوریو مدینا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از آن وقایع را نمی‌کشید.

قبل از رفتن فقط به آرکادیو گفت: «ما کوندو را به دست تو می‌سپاریم؛ آن را در وضع خوبی به تو تحویل می‌دهیم. سعی کن وقتی ما بر می‌گردیم، وضع

را شلاق زد و دون آپولینار مسکوتہ را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریاد زنان و دوان دوان و در حالی که شلاقی قیراندود را در هوا تکان می داد از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرمزاده! اگر جرأت داری این کار را بکن.» قبل از آنکه آرکادیو مهلت کند عکس العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. حرمزاده! مرا هم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم.» بیرحمانه او را شلاق می زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار مسکوتہ را که اکنون بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آنها را هم دنبال کند، متفرق شدند ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، در حالیکه از درد و غضب فریاد می کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار مسکوتہ را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس اداره شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای یکشنبه را برقرار کرد، بازوبند سرخ رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویب نامه ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز بر سر نوشت خود اشک می ریخت. آنچنان احساس تنهایی می کرد که به مصاحبت بی خاصیت شوهرش که در زیر درخت بلوط فراسوش شده بود پناه برد. همانطور که بارانهای ماه ژوئن سایه بان را تهدید به فرو ریختن می کرد به شوهرش می گفت: «ببین به چه روزی افتاده ایم. خانه خالی را ببین؛ بچه هایمان دور دنیا پراکنده شده اند و ما دو نفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده ایم.» خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلئی گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانه خود را با جملات لاتین بیان می کرد و وقتی آمارانتا برایش غذا می آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی اش را به او می گفت و بادکش و ضمد خردل او را با سهربانی قبول می کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می رفت تا برایش درد دل کند، دیگر مغزش هر گونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همانطور که روی نیمکتش نشسته بود، آهسته آهسته می شست و در همان حال اخبار خانوادگی را برایش تعریف می کرد. پشت او را

بافرچه و کف صابون می مالید و می گفت: «آئورلیانو چهار ماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ سرد عظیم الجثه ای شده، قدش از توهم بلندتر است، تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط مایه آبروریزی ما شده و بس.» حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می شود، آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفوع او خاکستر می ریخت تا با خاک انداز از زمین بردارد گفت: «حرفم را حتماً باور نمی کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد، و همین امر سبب می شد که دروغهایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است، یک مرد خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش قیافه ای شده.» درست مثل این بود که با مرده صحبت می کرد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر به مرحله ای رسیده بود که مغزش نگرانی را حس نمی کرد. اما اورسولا باز اصرار می ورزید. در مقابل گفته های اورسولا چنان آرام و بی تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همانجا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه ها چندان فایده ای هم در بستن او نداشتند؛ برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زمستان گویی خیال داشت تا ابد اداسه پیدا کند، اورسولا بالاخره موفق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می داد. به او گفت: «هیچ باورت می شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن مرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا که این مرتبه لازم نمی دید در ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، عمیقتر شده بود. یک ناسزدی غروبی بود. سرد ایتالیایی طرفهای غروب وارد می شد؛ یک شاخه گل یاسمن به یقه کتش زده بود و غزلهای پترارک^۲ را برای آمارانتا ترجمه می کرد. بی اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می نشستند؛ او کتاب می خواند و آمارانتا سرآستینهای توری می دوخت؛ تا اینکه پشه ها مجبورشان می کردند به سائن پناهنده شوند. حساسیت آمارانتا و سهربانی محتاطانه و در عید، حتی تسخیر

بر نخوردند. اورسولا، در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به تعویق - انداختنهای مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشت او را عوض کرده است و مایل نبود یک بار دیگر نیز بخاطر تأسف در فجایع جنگ و غیبت آئورلیانو و وحشیگری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری بخاطر مرگ رمادیوس را در درجه دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیتر و کرسپی اظهار کرد که آئورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به سوی سعادت بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، بر خلاف ربکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رومیزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلدوزی می‌کرد. در انتظار بود که پیتر و کرسپی بی‌طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه بارانهای شوم ماه اکتبر، فرا رسید. پیتر و کرسپی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دوستان او را در دست گرفت و فشرد و به او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم.» آمارانتا از تماس دستهای سرد او لرزید؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسپی، اینقدر ساده نباش، من اگر بمیرم با تو عروسی نخواهم کرد.»

پیتر و کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر مرا دوست داری، دیگر پایت را به این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیتر و کرسپی به هر طریقی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتهی درجه پستی خود را خوار و زبون کرد. تمام بعد از ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام کردن او بدهد، گریست. در شبهای بارانی او را می‌دیدند که با یک چتر ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجره اتاق خواب آمارانتا را روشن بیاورد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرش که به سربیک اسپراتور زجر دیده شباهت داشت، غرابت شکوهمندی به خود گرفته بود. به دوستان آمارانتا که با او در ایوان گلدوزی می‌کردند التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به کارش بی‌علاقه شد. تمام روز را در پسوی مغازه به نوشتن نامه‌های پرسوز و گدازی می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک شده تزیین‌شان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعتها در تنهایی سه تار می‌نواخت. یک شب آواز خواند.

کفنده‌اش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت نازنی، بر ناسزدش گسترده می‌شد بطوری که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ‌پریده و بدون انگشت خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت - پستالهای زیبایی که از ایتالیا برای پیتر و کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارکهای دور افتاده، با قلبهای تیر خورده و روبانهای طلایی بر منقار کبوترها. پیتر و کرسپی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به این پارک رفته‌ام؛ آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات، با دیدن کارت پستالی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراهها را به عطر ملایم گل تغییر می‌داد. آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن زنان و مردان خوشگل، به زبان بچگانه‌ای صحبت می‌کردند و از عظمت گذشته شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گریه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیتر و کرسپی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم به قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازه او اکنون یک ساختمان بزرگ را در بر می‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون^۳ ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورتو و جا پودریهای کشور چین، آهنگهای پنج نتی به گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب بازیهای کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو - کرسپی، مسئولیت اداره مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیتر و کرسپی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به کلاسهای موسیقی برسد. به همت او، خیابان ترکها، باتلا و اشیای عجیب و غریب تبدیل به واحه‌ای پر از موسیقی شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیتر و کرسپی یک آکوردئون آلمانی به کلیسا هدیه کرد، و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، مراسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچکس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود. به اشکالی

شهر ماکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچکس روی زمین بدین اندازه عاشق نبوده است. آنوقت پیتر و کرسی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد بجز پنجره آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز مردگان، برادرش پس از بازکردن مغازه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است، و تمام ساعتها، ساعت معینی را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آسین، پیتر و کرسی در پستوی مغازه پشت میز تحریر نشسته بود و رگهای سبج دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر مرده بیداری مانند عزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با انجام مراسم مذهبی و به خاک سپردن او در زمین مخالف بود. ولی اورسولا، مصممانه در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او مرد مقدسی بود. از این رو، برخلاف اراده شما، او را در مجاورت قبر سلکیادس به خاک خواهیم سپرد.» با پشتیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازه با شکوهی انجام داد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تخت خواب خود به گریه‌واری اورسولا و صدای رفت و آمد و زوزه جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجه سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گل‌های لگدمال شده از آن به مشام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرفهای غروب، بوی عطر پیتر و کرسی را می‌شنید ولی با قدرت هرچه تماشای سعی کرد دیوانه نشود. اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعد از ظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغال‌های گداخته بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر در درازا حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به مشامش خورد. سوزاندن دست چاره‌ای برای فرار از پشیمانی بود. چندین روز متوالی به دستش ضمد سفیده تخم مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش برطرف شد، گویی سفیده تخم مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک باند سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیتر و کرسی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر برهه‌ای طبیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از موقعی که لباس نظامی به تن کرده بود بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همانطور که ربکا

را مثل دختر خود بزرگ کرده بود بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بحبوحه طاعون بیخوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بودند و گوشه‌گیری آنورلیانو و رقابت کشنده آمارانتا و ربکا، پسر بچه تنها و وحشتزده‌ای بار آمده بود. آنورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکر می‌کرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. لباسهای خود را، موقعی که می‌خواست دور بیندازد، به او می‌داد؛ ویستاسیون آنها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفشهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پسر از وصله بود، و از کفل خود که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویستاسیون و کاتائوره به زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود سلکیادس بود. نوشته‌های غیر قابل فهم خود را برایش می‌خواند و هنر عکاسی را به او آموخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر سرگسلکیادس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستورهای او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف‌شنوی داشت و به او احترام می‌گذاشت، به دست آوردن قدرت، تصویبنامه‌های بی‌انتهای و آن اونیفورم پر افتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. یک شب در میکه کاتارینو یک نفر جرأت بخرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری.» بر خلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست.»

کسانی که از راز تولد او مطلع بودند با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اونیز آن‌را می‌داند، ولی اونمی‌دانست. پیلارترینا، مادر او، که در تاریکخانه عکاسی خودش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود؛ درست همانطور که در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آنورلیانو وسوسه‌ای بود. گرچه زیبایی و جذابیت خنده خود را از دست داده بود ولی آرکادیو به دنبال اوسه گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل از آغاز جنگ پیلارترینا، یک روز ظهر دیرتر از معمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاقی که معمولاً بعد از ظهرها در آن می‌خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، در انتظار او بود. همانطور که پسر بچه در حیات بازی می‌کرد، او در تنو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترینا به آنجا بیاید، از نگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو سبج دست او را چسبید و سعی کرد او را به تنو بکشانند. پیلارترینا وحشتزده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم.»

نظامی شهر را به عهده گرفت، صاحب دختری شدند.

از خانواده اش، فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این موضوع با خبر شدند. در آن موقع آرکادیو — بیشتر به خاطر همدستی تا نسبت خانوادگی — با آنها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا، ولع شهوانی، و جاه طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از سردی تنبل وزن باره، تبدیل به یک هیولای عظیم الجثه کارگر کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرا رسیدن سحر، ربکا درها و پنجره ها را چهارتاق باز می کرد. بادی که از فراز قبرستان می گذشت، از پنجره ها داخل اتاق می شد و از درها به حیاط می رفت و اثاثیه خانه و دیوارهای گچی را با نمک سرده ها رنگ می زد. میل مفرط ربکا به خاک و تلقی تلقی استخوانهای پدر و مادرش و بیقراری خون او در مقابل پیتر و کرسپی، در گوشه خاطراتش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گلدوزی می گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می کرد. آنوقت خیلی قبل از آنکه سگهای بیرخت و کثیف و سپس غولی که چکمه مهمیزی به پاوتفنگ دولولی روی شانه داشت ظاهر شوند، از جای برمی خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا سرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آنها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه و مهربان با آنها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد: مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می گفتند پس از شخم زدن باغچه خود مستقیم به زمینهای مجاور پیش رفته و با گاوهای خود کلبه دهاتیها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به زور و جبر بهترین زمینهای آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتیهایی هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می گرفت. شنبه ها با سگهای شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع کردن باج به راه می افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع میکرد که آن زمینها در همان اوان بنیانگذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بودند و تقسیم شده بودند و او بخوبی می توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دیوانه بوده است چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانواده خود اوتعلق داشت آنطور برباد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت چون آرکادیو برای توقیف او نیامده بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاک را به اسم خود

نمی دانی چقدر دلم می خواهد خواهش ترا برآورده کنم ولی خدا را به شهادت می گیرم که نمی توانم». آرکادیو با نیروی خارق العاده ارثی خود کمر او را چسبید و با تماس با پوست بدن او حس کرد که دنیا زیر و زبر می شود، گفت: «ببخود جانماز آب نکش، تمام شهر می دانند که توفاحشه ای». پیلار برنفرتی که به سرنوشت خود داشت پیروز شد و زبزه کرد که «بچه ها می فهمند. امشب بهتر است چفت در را قفل نکنی».

در آن شب، آرکادیو، تب آلود و لرزان در ننوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گنج کفنه جیرجیرکها در ساعات بی پایان سحر و سرغهای ماهیخوار که زبان را اعلام میکردند گوش داد. درست موقعی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد. چندساعت بعد، که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فکر خود مرور کرد. صدای پایی که در اتاق محو شد، صدای خوردن به چهارپایه ها، و عاقبت حس کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود او نبود. دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دو انگشت به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق غرق می شد. دست، رگهای او را حس کرد، ضربان بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن خط زندگی با پنجه های سرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آنوقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می کشیده است. بوی دود نمی داد، بوی عطر گلهای وحشی از او تراوش می کرد. نوك پستانهای برجسته اش مثل پستان یک مرد بود و زیر شکمش مثل سنگ محکم و مانند گردو مدور بود و از بی تجربگی با لطافت خاصی تحریک شده بود. دختر با کراهی بود و اسم بی سمایش سانتا سوفیا دلا پیداد بود. پیلار ترنرا پنجاه پزو، نیمی از سرمایه زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می کرد. آرکادیو چندین بار او را در مغازه کوچک خواربارفروشی پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه او را نسبت به خود جلب کند، چون او فقط در موقع مناسب خود را نشان می داد و وجود داشت. ولی از آن روز به بعد، آرکادیو مثل گربه ای در گرمای آغوش او فرو رفت. با اجازه پدر و مادرش، که پیلار ترنرا بقیه پس اندازش را به آنها داده بود، موقع خواب بعد از ظهر به مدرسه می رفت. و بعداً وقتی گروهان قوای دولتی آنها را از جایی که عشق بازی می کردند بیرون کرد، در پستوی مغازه، بین گونیهای ذرت و قوطیهای روغن عشق بازی می کردند. موقعی که آرکادیو فرماندهی نظامی و غیر

— من، سرهنگ گریگوریو استیونسن * هستم.

اخباریدی آورده بود. به شکست آخرین سرازیرهای مقاومت آزادخواهان چیزی نمانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که در نزدیکی ریوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیغاسی فرستاده بود. اوسی بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و اسوار آزادخواهان صدمه ای وارد نیاید. آرکادیو، آن قاصد عجیب را که بخوبی می توانست یک مادر بزرگ فراری باشد، با ترحم و رانداز کرد.

گفت: «طبیعتاً شما از طرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید.»

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع فعلی نمی توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطور که حرف می زد، از جیب جلیقه اش یک ساهی کوچک طلائی بیرون آورد و روی سیزگذاشت، گفت: «تصور می کنم این کافی باشد.» آرکادیو تصدیق کرد که آن ساهی، یکی از ساهیهای طلائی سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست؛ ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد، پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظامی را فاش کرد؛ گفت ماسوریت دارد به کوراسائو برود و امیدوار است در آنجا تبعیدشدگان جزایر کارائیب را جمع آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله ای را آغاز کند و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن موقع بیهوده می دانست. با اینهمه، آرکادیو نرم شدنی نبود؛ دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده او را زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم اوچندان نپایید. خبر شکست خوردن آزادخواهان روز به روز به حقیقت نزدیکتر می شد. اواخر ماه مارس، در سپیده دسی که بارانهای بیموقع می بارید، آراسش هفته های گذشته ناگهان با صدای شیپور، و شلیک بلافاصله توپی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون آمیز بود. تنها پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان مسلح نبودند و هر یک بیش از بیست فشنگ نداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیانیتهای طولانی اوسخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند. در میان صدای رفت و آمد چکمه ها و دستور و فرمانهای مختلف و توپهایی که زمین را می لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهوده شیپورها، کسی که ادعا

به ثبت برساند، البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات وکیل کند. با هم توافق کردند. سالها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قباله های املاک را بازرسی می کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو وافق، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می گرفته بلکه برای صدور اجازه دفن مردگان آنها در زمینهای خوزه آرکادیو نیز از آنها پول گرفته است. اوسولا از آنچه همه خبر داشتند ولی برای اینکه دردی بر دردهای او نیفزایند از او مخفی می کردند، چندماه بعد خبردار شد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همانطور که سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می سازد.» سپس بی اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی دانم چرا خیال می کنم کاسه ای زیر نیمکاسه باشد.» بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه تنها خانه ای برای خود ساخته بلکه مبلهای ساخت وین نیز سفارش داده است، شکش تبدیل به یقین شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوءاستفاده می کند. یکشنبه روزی، پس از مراسم نماز او را دید که در خانه اش با افسران ورق بازی می کند، فریاد زد: «تو سرمایه تنگ خانواده ما هستی.» آرکادیو اهمیتی به گفته او نداد. آنوقت بود که اوسولا فهمید آرکادیو یک دختر ششماهه دارد و سانتا سوفیادلا پیداد که با او زندگی می کند باردیگر آبستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در هر کجا که هست، نامه ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دور دست، تبدیل به حقیقتی ثابت و تلخ شد. اواخر ماه فوریه، پیرزنی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بر یک الاغ، بایک بار جارو وارد ساکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی آنکه چیزی بپرسند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از فروشنده گانی بود که اغلب از شهرهای منطقه باتلاق به آنجا می آمدند. یگراست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی که زمائی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده بود، پذیرفت. چند ننوی جمع شده از دیوار آویزان بود و در گوشه اتاق تشکها روی هم انباشته شده بود و تفنگها و تپانچه ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیرزن، قبل از معرفی خود، با سلامی نظامی قد راست کرد.

تعو احسن از خود دفاع می کند. در نتیجه، دشمن آنها را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به عهده داشت از خالی دیدن سربازخانه سخت متعجب شد. فقط یک مرد روی زمین افتاده بود و کشته شده بود. زیرشلواری به پا داشت و تفنگ خالی اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از بدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانه او با شانه ای به پشت گردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب باز ماند. گفت: «کثافت!» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر درآورده است. گریگوریو استیونس است.»

سپیده دم، پس از یک محاکمه نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. درد ساعت آخر عمر نمی توانست درک کند که چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی انتهایش گوش داد. به او رسولا فکر کرد که بدون شک در آن ساعت زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می خورد. به دختر هشت ماهه خود که هنوز اسمی نداشت و به بچه دیگرش که در ماه اوت به دنیا می آمد فکر کرد. به سانتا سوفیا دلایدا فکر کرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهو نمک می زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه اش می ریخت و برای مژه های بلند او که به نظرش مصنوعی می رسید، تنگ شد. بدون اینکه احساساتی بشود، به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حسابهای زندگی روبرو شد تازه فهمید کسانی را که از همه بیشتر منفورش بوده اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دو ساعت گذشته است. ریاست می گفت: «گرچه برای اتهامات وارده بر محکوم مدارک کافی در دست نداریم ولی لجام گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسئولیت متهم که زیرستانش را به مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود.» در مدرسه نیمه ویران، همانجا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چند قدسی اتاقی که اولین بار در آن با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ به نظر آرکادیو مسخره می رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت نه مرگ. از این رو وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند نترسید و فقط احساس دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدایی موزون

داشت سرهنگ گریگوریو استیونس است موفق شد با آرکادیو صحبت کند؛ به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و در نهایت بیشرافتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم چه بهتر که در جنگ کشته شوم.» موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کنند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفق نشد به جاده ای که به مردابها منتهی می شد برسد. سنگرها شکسته بود و مدافعین در کوچه ها می جنگیدند؛ اول با تفنگهایشان تا وقتی فشنگ داشت، و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن، و عاقبت بدون اسلحه با هم گلاویز می شدند. بانزدیک شدن شکست چند زن با چوبدستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج و مرج آمارانتا را دید که دیوانه وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه خود را به دست افسری که در آن میانه اسلحه اش را از دست داده بود، داد و همراه آمارانتا به کوچه ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگرداند. او رسولا، بی اعتنا به شلیک توپهایی که در سردر خانه مجاور سوراخ بزرگی بوجود آورده بود، نزدیک در به انتظار ایستاده بود. باران بند می آمد ولی خیابانها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و می بایستی فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو آمارانتا را به دست او رسولا سپرد و با دو سربازی که از گوشه ای بیرون جهیده بودند و شلیک می کردند، روبرو شد. دو تپانچه قدیمی که سالها گوشه گنجه افتاده بود، کار نکرد. او رسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد او را به خانه بکشانند. فریاد زد: «تورا به خدا بیا، به اندازه کافی دیوانگی کرده ای.»

سربازها تفنگهای خود را به طرف آنها هدف گرفتند. یکی از آنها گفت: «خانم، از جلو او کنار بروید و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.» آرکادیو، او رسولا را به طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت و ناقوسهای کلیسا نواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمتر از نیم ساعت شکست خورده بود. حتی یک نفر از سربازان آرکادیو هم از آن معرکه جان سالم به در نبرد؛ ولی قبل از کشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونس است قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به سردان خود دستور داده بود خارج بشوند و در خیابانها بجنگند. فشنگ گذاری دقیق و نشانه گیری عالی او، بایست فشنگ از پنجره های مختلف، چنین می رساند که سربازخانه به

جواب داد: «به همسرم بگویید اسم دخترمان را اورسولا بگذارد» مکشی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جدش. همینطور به همسرم بگویید که اگر بچه اش پسر بود اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش بلکه مثل اسم پدر بزرگش.»

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم.» پس از نوشیدن یک فنجان قهوه سیاه خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرمانده جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو. همچنانکه در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو ستوجه شد که روز چهارشنبه زیبایی از افق طلوع می‌کند. دل‌تنگی او با سه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوای عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی پنجره‌ها و درهای خانه را چهار طاق باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقاً نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای خدای حافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد. در آن لحظه از لوله تفنگهایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که ملکیداس برایش خوانده بود بوضوح شنید، صدای قدمهای سانتا سوفیا دل‌پیداد با کره را در کلاس شنید و در دماغ خود همان سختی یخ‌زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رسدیوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد اسمش را رسدیوس بگذارند.» آنوقت، گویی پنجه جانور درنده عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را که در زندگی عذابش داده بود حس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینه خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن سایع سوزانی که رانهایش را می‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کشید: «قرمساقها! زنده باد حزب آزاد یخواه.»

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سربه‌شورش برداشته‌اند شدیداً و بیرحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخپوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جبهه غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست و یک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خرینلندو مارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامه مخصوصی در ماکوندو اعلام گشت. اورسولا به شوهرش گفت: «او زنده است، باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند.» پس از سه روز گریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را به وضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آئورلیانو بود.» به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را با خبر کند. «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما بزودی او را خواهیم دید.» به گفته خود اطمینان داشت. داد کف اتاقها را شستند و جای مبلمان را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش‌بینی او را به نحو وحشتناکی تأیید کرد: سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در ماکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده و بیست دقیقه صبح، آمارانتا داشت به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای مهمه گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کند و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می‌آورند.» سواران راه خود را به ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت باز کردند و پیش آمدند. آمارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همانطور که راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مرد گدایی به نظر می‌رسید؛ لباسهای پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و

این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانو بوئندیا هستند.»
اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است.

گفت: «هر طور شما می‌فرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می‌خواهم یک نظر ببینمش.»

اواسر عالیله، ملاقات با زندانیان محکوم به اعدام را ممنوع می‌کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به‌گردن گرفت و اجازه داد او یک ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بچه را به افسر نشان داد: یک دست لباس تمیز، چکمه‌هایی که پسرش در عروسی خود به‌پا کرده بود، و یک قطعه شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در اتاقی که به‌صورت سلول زندان درآمده بود دید. روی یک تخت‌خواب سفری دراز کشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغل‌هایش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیل‌های پرپشتش با نوک تاب خورده، برجستگی گونه‌هایش را دوچندان نموده بود. به‌نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ پریده‌تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنها تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود اطلاع داشت. خود کشی پیترو کرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران شدن او، بی‌پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط می‌دانست که آسارانتا مانند بیوه‌زنی با کره، وظیفه بزرگ کردن آئورلیانو خوزه را عهده‌دار شده است و پسر بچه نشان می‌داد که پسر فهمیده‌ای است. خواندن و نوشتن را هم‌زمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه‌ای که وارد اتاق شد، تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هاله فرماندهی و درخشش قدرت او که از پوستش تراوش می‌کرد، قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آئورلیانو به‌شوخی گفت: «شما همیشه می‌دانستید که من جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح مرا به اینجا آوردند به‌نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده‌ام.» در حقیقت وقتی جمعیت در کنار او فریاد می‌زد، او غرق در افکار خود متعجب مانده بود که شهر در آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است؛ شاخه‌های درختان بادام شکسته بود، خانه‌هایی که آبی‌رنگ شده بودند و بعد روی آنها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی‌شان کرده بودند، رنگ در هم بر هم و نا مشخص به‌خود گرفته بودند. اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می‌گذرد.»

آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است ولی نه به این سرعت.»
اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی

بهایش برهنه بود. بی‌آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنه خود حس کند راه می‌رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طاق را به‌اسبی بسته بودند. همراه او، سرهنگ خربندو مارکز را به‌خواری و زاری می‌کشیدند. هیچیک از آن دو نمی‌توانست به‌نظر نمی‌رسید؛ گویی ناراحتی آنها فقط به‌خاطر فحش دادن جمعیت به‌سواران است. اورسولا در میان آن میاهو فریاد کشید: «پسر!» و به‌چهره سربازی که سعی داشت او را عقب براند، میلی محکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ایستاد. در حالی که از آغوش مادر خود پرهیز می‌کرد، نگاه خشنی به او انداخت و گفت: «مادر، به‌خانه برگرد. از سواران اجازه بگیر و در زندان به ملاقات من بیا.»

به آسارانتا که به‌اتکلیف در دو قدمی پشت سر اورسولا ایستاده بود نگاهی انداخت و لب‌خندی زد و از او پرسید: «دست چه شده؟» آسارانتا دست باند پیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زمین نیندازند. گروه اسب‌سواران پیش رفتند. گارد مخصوص زندانیان را پورته کفان به زندان راه‌نمایی کرد.

طرفهای غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به زندان رفت. سعی کرده بود از طریق دون آبولینار مسکوته، اجازه ملاقات بگیرد ولی او در برابر قدرت نظامیها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکاتور لیز برقان‌گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خربندو مارکز که محکوم به اعدام نشده بود سعی کرده بودند به‌دیدن او بروند و با قنடاق تنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی‌تواند به او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن سحر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را که می‌خواست برای او ببرد در بچه‌ای پیچید و بکه و تنها به زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به آنها اخطار کرد: «من به هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز برهنه، اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره سرخ‌رنگی داشت، با عینک ذوبینی قطور و رفتاری رسمی به نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»
افسر با لب‌خندی دوستانه جمله او را تصحیح کرده گفت: «منظورتان

آورد و نمی دانست چه کند. به این طریق چهار مرتبه از یازده داسی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، یک شب وارد سربازخانه انقلابیون مانائوره شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال را که تب داشت و برای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رساند، و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در نفوی خود خوابیده بود متوجه نشد. سعی او برای ترتیب دادن پیش بینیهایش بیفایده بود. به طوری ناگهانی، در هاله ای از الهام ماوراء الطبیعه، متوجه آنها می شد؛ مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش اسکان پذیر نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی افتاد آنها را به حساب پیشگویی نمی گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به اعدام کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیشینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود تشخیص داد.

گفت: «سایلم حکم اعدام من در ماکوندو اجرا شود.»

رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به خرج بدهی. این فقط حيله ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی.»

سرهنگ گفت: «شما در عقیده خودتان مختار هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند چون مرگ او بستگی به اتفاق نداشت و مربوط به تصمیم اعدام کنندگان او می شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمهایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای قدمهایی به گوشش رسید. به خود گفت: «دارند می آیند.» بدون هیچ دلیلی به خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به او می اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. در عوض، بخاطر اینکه آن مرگ تحمیلی به او اجازه نمی داد که انتهای چیزی را که ناتمام گذاشته بود ببیند، احساس خشم کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می گفت. روز پنجشنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر تبدیل به یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آئورلیانو یک لوله کاغذ عرق کرده از زیر تشک تخت خواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمیوس سروده بود و وقتی آنجا را ترک می کرد همراه برده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. اسب اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را ببوسد، زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده ام.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به هر حال آنها به من بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالاتنه سینه خود بیرون کشید و آئورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سالها قبل تیرباران کرده اند.» اورسولا برای اینکه جلوگیری خود را بگیرد لبش را گزید و گفت: «روی زخمهایت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنقدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آنوقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد مرگ با علامتی قطعی، غیر قابل اشتباه و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به مرگ او باقی نمانده بود، علامت مرگ، خود را به او نشان نمی داد. یک بار در توکورینکا، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان ناسدار می فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سرودن شعر سردی را به پایان می رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. و آنوقت بود که بکمرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.»

وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختر، تپانچه خود را پایین

نفهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همانجا دفنش می‌کنند.» ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می‌گفت: «خواهی دید که آن حیوانات او را در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می‌دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزه آرکادیو مصرانه می‌گفت: «نمی‌گذارند او فقط با شش سرباز وحشتزده از خیابان عبور کند. می‌دانند که اهالی حاضرند جان خود را فدای او کنند.» ولی ربکا که به دلیل و منطق شوهرش بی‌اعتنا بود از پنجره جدا نمی‌شد. با لجبازی می‌گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند.»

روز سه‌شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه آرکادیو قهوه خود را نوشیده بود و سگها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به زمین نیفتد بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می‌آورند، چقدر خوشگل است!» خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می‌لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را بخاطر زخمهای زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خود زمزمه می‌کرد که: «انسان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مأیوس او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.» آنقدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به نوعی شوق شد. سروان روکه کارنیسرو، به‌تصور اینکه او دارد دعا می‌خواند به‌رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگهای خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل به ساده‌ای تلخ سزه شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلومینیومی سحر محوشد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به‌پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در یک بعدازظهر زیبا او را به داخل چادری می‌برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوای لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله‌ها را ببیند ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به علامت تسلیم بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول وحشت‌انگیز و آماده شلیکش از خیابان می‌گذرد.

سروان به خوزه آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا که

حقیقت این بود که جرأت نمی‌کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامیها می‌دانستند که اهالی علیه آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها در ماکوندو بلکه در کلیه روستاهای اطراف باتلاق عواقب سیاسی وخیم به بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به‌میکده کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آنها جرأت کرد او را به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی‌خواهند بغل سردی بخوابند که بزودی می‌میرد. هیچکس نمی‌داند چطور، ولی همه می‌گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به‌علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند بیفایده است.» سروان روکه کارنیسرو سایر افسران را از جریان مطلع ساخت و افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود و از طرف نظامیها نیز عملی سر نزده بود تا آرامش پر اضطراب آن روزها را به هم بزند، تمام شهر با خبر شده بود که افسران به هر بهانه‌ای متوسل می‌شوند تا از زیر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می‌بایستی تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت تکه کاغذ در کلاهی انداختند و سرنوشت آشفته سروان روکه - کارنیسرو با دیدن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به تلخی گفت: «نمی‌توان از بخت بد گریخت. مادر بخطا به دنیا آمده‌ام و مادر بخطا هم از دنیا خواهم رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به صف کرد و سپس محکوم را با جمله‌ای الهام بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «یا الله بوئندیا. پاشو برویم، موقعش رسیده.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود. داشتم خواب می‌دیدم که

زخمهایم خوب شده‌اند.»

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می‌شد. در اتاق خود در تاریکی می‌ماند و از میان پنجره نیمه باز به دیوار قبرستان خیره می‌شد. تختی که روی آن نشسته بود از خروپف خوزه آرکادیو می‌لرزید. تمام هفته را همانطور در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهانی که زمانی به انتظار رسیدن نامه‌های پیترو کرسپی می‌نشست. خوزه آرکادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی

هشت ساعت دیگر به طرف جبهه غربی عقب نشینی نکند، سرهنگ خرینلدومارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسروکه در آن موقع فرماندهی گروهان او به عهده داشت با حالتی مبهوت تلگراف را به دست او داد ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا درماکوندو هم تلگرافخانه داریم!» جواب او قطعی بود. اسیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر ستاد خود را درماکوندو برپا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلدومارکز را زنده نمی یافت، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می کرد. اول هم از ژنرالها شروع می کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور می داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروزسندانه وارد ماکوندو شد اولین کسی که سر جاده باتلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدومارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا سانتا سوفیادلاپیداد را با دخترش و دو قلوهای که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. بر خلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رمادیوس گذاشت. می گفت: «سطمئتم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید.» اسم دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آنوریانیوی دوم گذاشت. آمارانتا مسؤولیت بزرگ کردن همه آنها را به عهده گرفت. صندلیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه های خانواده های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آنوریانو بوئندیا در میان ترکیدن فشفشه های آتشبازی و صدای ناقوسهای کلیسا بازگشت، یک دسته کر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آنوریانو خوزه که مثل پدر خود بلند قد شده بود و او نیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ آنوریانو بوئندیا، خوزه آرکادیو و ربکا به خانه ای که آرکادیو ساخته بود اسباب کشی کردند. هیچکس از دخالت او در متوقف ساختن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانه جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می شد، به روی خانه سایه می افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آنها چهار دختر خانواده مسکوت که هنوز شوهر نکرده بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگونیا متوقف شده بود، بار

در ریوآچا محکوم به اعدام شده بودند، رفتند. برای صرفه جویی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ماکوندو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است، از این رو مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خطرناک بالای صخره های کوه، عبور کنند. نزدیک دهات اردو می زدند و یکی از آنها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می رفت تا با آزادیخواهان تماس بگیرد. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می شدند و دیگر باز نمی گشتند. وقتی از بالای کوه ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود. مردان سرهنگ آنوریانو بوئندیا او را با درجه سرتیپی فرستاده نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه کاران مصدراکار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم بدر بردند خود را به جبهه شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کاپودلاولا^۲ رسیده اند و در آنجا مستقر شده اند. از طرف دولت بخشنامه ای حاکی از مرگ سرهنگ آنوریانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به صورت بیانیه هایی به چاپ رسید ولی دو روز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به اطلاع می رساند. و اینچنین افسانه و شهرت سرهنگ آنوریانو بوئندیا که در همه جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان ضد و نقیض اعلام می کرد که او در ویلانوتوا^۳ پیروز شده است. در گواکامایال^۴ شکست خورده است. سرخپوستان موتیلن^۵ او را از هم دریده اند. در دهکده ای از دهات باتلاق مرده است، و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا^۶ سربلند کرده است. رهبران حزب آزادیخواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقه راهزان قرار داد و برای سرش جایزه ای برابر پنج هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آنوریانو بوئندیا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شبی خون زدن به پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا برپا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

2. Capo Dela Vela

5. Motilon

3. Villa Nueva

6. Urumita

4. Guacamayal

دیگر از سر گرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می کرد. حکومت محافظه کاران آن اراضی را به اسم او به رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار بر اسب و همراه سگهای شکاری و تفنگ دولول خود و یک ردیف خرگوش که به زین اسب آویخته بود، به خانه باز می گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم کم طوفانی می شد، زودتر از معمول به خانه برگشت. به ریکا که در اتاق ناهارخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به آشپزخانه برد تا بعداً نمک سودشان کند. سپس به اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ریکا، بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باور کردن گفته او چندان آسان نبود ولی قیافه حق به جانب او بیگناهی اش را ثابت می کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ریکا سردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه ای بود که واقعیتش هرگز در ما کوندو کشف نشد. به محض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانچه ای در سراسر خانه پیچید. رشته باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده روی های نامسطح خط مستقیمی را پیمود و از پله هایی بالا رفت و از خیابان «ترکها» گذشت و سر پیچ اول به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به طرف خانه خانواده بوئندیا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالبها را کثیف نکند از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آمارانتا که داشت به آئورلیانو خوزه حساب درس می داد گذشت و از میان انبار به آشپزخانه رسید. او رسول که برای پختن نان، سی و شش تخم مرغ شکسته بود فریاد کشید: «یا مریم مقدس!»

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمه خون، از میان انبار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آئورلیانو خوزه در آن داشت سه و سه شش، و شش و سه نه را می خواند گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به پا دارد و پیشبند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تند باروت چیزی نماند بود خفه اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق خواب دید که روی زمین

افتاده بود و سرچشمه خون را، که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی ریخت، یافت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند، همانطور که نتوانستند بوی تند و شدید باروت را از بین ببرند. ابتدا جسد را سه بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو مالش دادند؛ عاقبت او را در بشکه ای از آب قلیایی فرو کردند و شش ساعت به آن حال نگاه داشتند؛ از بس او را مالیدند، خالکوبیهای بدنش کمرنگ شد. به فکر افتادند به او فلفل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک روز تمام جسد را روی آتش ملایمی بجوشانند، ولی جسد داشت می گندید. پس مجبور شدند با عجله هر چه تمامتر آن را به خاک سپارند. او را در تابوت مخصوصی گذاشتند که دو متروسی سانتی متر طول و یک متر و ده سانتی متر عرض داشت و از داخل با ورقه های آهنی و پیچهای فولادی محکم شده بود؛ با این حال باز هم بوی تند باروت در خیابانهای مسیر تشییع جنازه به مشام می رسید. کشیش نیکانور با کبدش که مثل طبل ورم کرده بود، از بستر بیماری خود برای روح او دعای آمرزش خواند. با وجودی که در ماههای بعد دور قبر او را چند دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاک اره و آهک ریختند، ولی قبرستان تا سالها بعد بوی باروت می داد تا اینکه عاقبت مهندسین شرکت موز روی قبر او را با بتون پوشانند. به محض اینکه جسد را از خانه بیرون بردند، ریکا در خانه را بست و خود را در آنجا زنده بگور کرد؛ محبوس در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه زینی یارای نفوذ به آن را نداشت. فقط یک بار، زمانی که پیر و فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا داشت و کلاهی از گلهای کوچک به سر گذاشته بود. موقعی بود که یهودی سرگردان از شهر عبور می کرد و گرمایی که به دنبال آورده بود چنان شدید بود که پرندگان تورهای پشت پنجره ها را می شکستند و در اتاق خواب خانه ها می مردند. بار آخری که او را زنده دیدند، موقعی بود که دزدی را که می خواست وارد خانه بشود با گلوله کشته بود. پس از آن، بجز آرخییدا که خدستکار و سونشش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک بار فهمیدند که به اسقف نامه می نویسد. ادعا داشت که اسقف پسر عمویش است ولی هرگز معلوم نشد در جواب، نامه ای دریافت می کند یا نه. شهر، او را فراموش کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با وجود بازگشت پیروزمندانه اش، چندان از اوضاع راضی به نظر نمی رسید. دسته های دولتی بدون مقاومت تسلیم می شدند

و این موضوع آزادیخواهان را به پیروزی اسیدوار سی ساخت، امید می که ناپود کردن آن صلاح نبود. اساشورش طلبان، و بیشتر از همه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، به حقیقت اسر واقف بودند. گرچه در آن موقع بیش از پنج هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت می کرد ولی احساس می کرد که گویی در دریایی محصور است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که شلیک توپ ویران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی لیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احمقانه ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می کنند و یک مشت بنا آن را تعمیر می کنند.» برای یافتن راه نجات، ساعتها در تلگرافخانه می ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس می گرفت و هر بار بیشتر متقاعد می شد که جنگ به بن بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادیخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه هایی آن را جشن گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آنها را دنبال می کرد و می دید نیروهایش وارد جنگل شده اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می کنند و در جهتی که نباید پیش بروند پیش می روند. با افسران خود در ددل می کرد، می گفت: «داریم بیهوده وقت تلف می کنیم. آن قمرساقهای عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گدایی می کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر می دهیم.» در شبهای پیداری، در همان اتاقی که محکوم به سرگ شده بود، در نفوی دراز می کشید و وکلای مجلس را مجسم می کرد که لباده سیاه رنگی به تن کرده اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج می شوند؛ یقه کتھا را بالا می زنند و دستان خود را به هم می مالند؛ زمزمه کنان به کافه های تاریک و کثیف صبح زود پناه می برند تا در باره سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ و حتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بغیر از «بله» و «نه» حدس می زدند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه می رسید دراز کشیده بود و همانطور که پشه ها را از خود می راند، می دید سحر وحشتناکی نزدیک می شود و او به سردان خود فرمان می دهد تا خود را به دریا بیفکنند.

در یکی از این شبهای تردید، وقتی پیلار ترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلار ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به او گفت این بود: «معنی اش را دقیقاً نمی فهمم ولی خیلی واضح است. مواظب دهانت باش!» دو روز بعد، یک نفر، یک قوری قهوه بدون شکر به گماشته ای داد و گماشته آن را به دست یک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به اتاق دفتر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه نخواست به بود ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای سهوع شستشو داد، او را در پتوی گرسی پیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خرد شده اش دیگر درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. بر خلاف میلش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «نمی خواستم عجله کنم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدش را بیاورند.» در گنگی مه آلود نقاھت، همانطور که عروسکهای گرد و خاک گرفته رم دیوس دور ویرش را گرفته بود، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتیه، ساعتها تجربیات خود در ورطه سرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می توانست به خوبی از هر طرف آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو از جنگیدن چیست؟» سرهنگ خرینلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادیخواه می جنگم. دلیل از این بهتر؟»

او گفت: «خوشا به حالت. تو لا اقل دلیل جنگیدن را می دانی اما من تازه فهمیده ام که فقط بخاطر غرور خودم می جنگم.» سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از وحشت دوست خود مر حال آمده بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می جنگد.» به چشمان او خیره شد و لبخند زنان افزود: «و یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ لا اقل تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راهزن اعلام نکردند چنین نکرد. به هر حال می دانست که بمحض اینکه دست از آن غرور بیهوده بر دارد بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاھت فرصتی بود تا در این باره بیندیشد.

هم از این لحاظ برای خریندو می‌برم که دلم برایش می‌سوزد چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند.»

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد گفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خریندو مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقاتها قطع شد. آمارانتا در را به روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رم‌دیوس مرده بود، او را عذاب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتل شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد خودش شخصاً خریندو-مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خریندو مارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خود مغرور بود بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از ته دل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد. دعاهايش مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خریندو مارکز برای صرف ناهار به منزل آنها می‌آمد، بعد از ناهار در ایوان گلهای بگونیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولا برایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگر در قلبش خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده انتظار روزهای ملاقات و بعد از ظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید، و زمان در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جابجا کردن سهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، به سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خریندو مارکز بار دیگر از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد؛ بخصوص باتو. تو آنقدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خریندو مارکز مرد بردباری بود، گفت: «آنقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی.» به ملاقاتهایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشکهای خود را فرو می‌خورد و انگشتانش را در گوشه‌هایش می‌کرد تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به اورسولا می‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیه ارثیه مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خریندو مارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیر نظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خریندو مارکز نه تنها نزدیکترین دوست سرهنگ آئورلیانو-بوئنندیا بود بلکه اورسولا نیز او را به عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می‌پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوشرفتاری باطنی‌اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی‌اش به آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه‌ها گپیج کنند. با اینحال توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به نحوی برقرار کند که سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا بتواند سالهای پیری خود را در آنجا، با فراغت به ساختن ماهیهای کوچک طلایی، بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می‌کرد ولی هفته‌ای دو سه روز در منزل اورسولا ناهار می‌خورد. طرز کار سلاحهای مختلف را به آئورلیانو خوزه می‌آموخت. اولین مشقهای نظامی را به او یاد داد و با اجازه اورسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود چند ماهی او را به سربازخانه برد. خریندو مارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیتر و کرسپی غرق بود که به او خندید. خریندو مارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و یک دوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین ساعت در باره گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خریندو مارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطور که به بچه‌ها خواندن یاد می‌داد به او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به پیتر و کرسپی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به خانه والدین خریندو مارکز می‌رفت و همراه آنها به زندان می‌رفت. در یکی از آن شنبه‌ها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویتها از فریرون بیایند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بود، بپیچد.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن مرد دیگری مثل او آنقدرها آسان نیست.»

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار مرد بروم. این بیسکویتها را

می رفت حظ می برد، انگار در سراسر راهی راه می رفت که دیوارهایش با آینه های موازی پوشیده شده بود. عاقبت پرودنسیو آگیلار دستی به شانه اش می زد. آنوقت از اتاقی به اتاق دیگر عقب می نشست و، مسیر خود را در جهت مخالف می پیمود و بالاخره پرودنسیو آگیلار را در اتاق حقیقت می یافت. ولی یک شب، دو هفته پس از آنکه او را به تخت خوابش بردند، پرودنسیو آگیلار در اتاق مجاور دستی به شانه او زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباس سیاه رنگی به تن داشت و لبه کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا! حاضرم قسم بخورم که ملکیداس است.» ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاسیون که از مرض بی خوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاسیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازه سلطان آمده ام.»

آنوقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئن دیارفتند. با قدرت هرچه تماشتر او را تکان دادند و درگوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می گرفت از میان پنجره متوجه شدند که از آسمان گلهای کوچک زرد رنگی فرو می بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام، بر سر شهر بارید. بام خانه ها را پوشاند و جلو درها را مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می خوابیدند در گل غرق شدند. آنقدر از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابان ها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شنکش گلها را عقب بزنند تا مراسم تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئن دیا هردو هفته یکبار گزارش مفصلی به ماکوندو می فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتنش از آنجا، برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می خورد؛ نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید چون بزودی خواهد مرد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آئورلیانو این را می گوید پس حتماً همینطور است؛ او می داند.» با کمک سایرین، خوزه آرکادیو بوئن دیار به اتاق خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود موفق شده بود هر چقدر می خواهد بر وزن خود بیفزاید بطوری که هفت مرد هم موفق نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تخت خواب روی زمین بکشانند. همانطور که پیر مرد عظیم الجثه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می شد. فردای آن روز او را در تخت خواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقها را به دنبالش جست و جو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست نخورده اش، خوزه آرکادیو بوئن دیا حوصله کشمکش نداشت. همه چیز برایش بی تفاوت بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً بخاطر این بود که بدنش بی اراده و بنا بر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می کرد و به او غذا می داد و از آئورلیانو برایش خبر می برد ولی در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو آگیلار که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار به نزد او می آمد و با هم گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی باهم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده می دادند که برای تماشای پیروزی خود، و نیز به خاطر اینکه در یکشنبه های خسته کننده دوران سرگ حوصله شان سر نرود مزرعه ای جهت پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از مرد ناشناسی به اسم آئورلیانو که در جنگ درجه سرهنگی داشت، داستانهای شنیدنی تعریف می کرد. خوزه آرکادیو بوئن دیا وقتی تنها می شد با یادآوری اتاق های بی انتها خود را مشغول می کرد؛ در رؤیا می دید که از رخت خواب خارج می شود و در را باز می کند و به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می شود. با همان تخت خواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر سریم چاره جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاق دیگری که عین آن بود می رفت و سپس در را می گشود و به اتاقی پا می نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همینطور تا بی نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق

نفس گرم آمارانتا را حس کند. صبح روزی از روزهای دوره‌ای که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ خریندو مارکز را رد کرد، آئورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آمارانتا را حس کرد که مانند هزارپایی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جابه‌جا شد تا جستجوی او را آسانتر کند. آنوقت دست بدون باند سیاه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزه‌های نگرانی فرو می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دو می‌دانند ندیده گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوعی همدستی نفوذناپذیر با زنجیری محکم به هم پیوستند. آئورلیانو خوزه تا وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخوابد و پیردختر که پوست بدنش کم کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خواب‌گرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاره‌جوی تنهایی‌اش خواهد شد. بعداً نه فقط برهنه بغل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشردند بلکه در گوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویدند و در هیجانی ابدی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب را به روی خود می‌بستند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کنند. بالحنی معصومانه از آئورلیانو خوزه پرسید: «عمه‌ات را خیلی دوست داری؟» او جواب مثبت داد. اورسولا گفت: «آفرین» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه برسه بازی با یک پسر بچه بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناک و بی‌آتیه. از این رو با یک ضربه ناگهانی عقب کشید و رابطه را یکمرتبه قطع کرد. آئورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکرده کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زنهایی که بوی گل مرده می‌دادند و او در تاریکی با زحمت آنها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلائی خاطری می‌گشت. چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیشروی شورش‌طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی افسران ماکوندو در باره مذاکرات راجع به نزدیک شدن برقراری صلح، گزارشهای محرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گماشته مخصوص خود را به سرهنگ

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود؛ گلدوزی نیمه کاره‌اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آئورلیانو خوزه بود که با چانه پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می‌کرد تا برای اولین بار ریش بتراشد. از جوشهای صورتش خون می‌آمد، و هنگامی که خواست به سبیل کم-پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریشتراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچکترین فرقی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاهده آن اصلاح پر مشقت، حس کرد که از آن دم دیگر رفته رفته پیر می‌شود.

گفت: «برای خودت سردی شده‌ای، عین آئورلیانو وقتی که به سن تو بود.» او مدت‌ها بود سرد شده بود: از آن روز دوردستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلو او لخت شد؛ از وقتی که پیلار ترنرا بزرگ کردن بچه را به عهده او واگذار کرده بود، جلو او لخت می‌شد. آئورلیانو خوزه بار اولی که چشمش به بدن برهنه او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاک عمیق بین پستانها بود. چنان معصوم بود که پرسید چرا آنطور شده؟ آمارانتا با تظاهر نوك انگشتان را به داخل چاک پستانهایش فرو برد و جواب داد: «سینه‌ام را بریده‌اند.» چند وقت بعد، وقتی بر درد خود کشی پیترو و کرسپی فایق شد و بار دیگر حمام کردن با آئورلیانو خوزه را از سر گرفت، او دیگر توجهی به چاک سینه نکرد، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و نوك برجسته و ارغوانی رنگشان، با احساسی ناشناس برخورد لرزید. بدن او را زیر نظر می‌گرفت؛ وجب به وجب با معجزه بدن او آشنا می‌شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می‌سوخت؛ درست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می‌سوخت. از کوچکی عادت داشت که شبها از ننوی خود در بیاید و بغل آمارانتا بخوابد؛ در آغوش او، وحشت از تاریکی را فراموش می‌کرد. ولی از روزی که متوجه برهنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که او را به سوی پشه‌بند آمارانتا می‌کشاند بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می‌شود

پدرش در آن فسیل یک جنگجوی اسپانیولی را یافته بود، پنهان شود. ویستاسیون در آن ایام مرد. پس از آنکه از ترس مرض بیخوابی از تاج و تخت قبیله خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزوی این بود حقوقی را که بیش از بیست سال پس انداز کرده بود از زیر تخت خوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اوسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد، چون شایع شده بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی مرگ او (و این چهارمین اعلامیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً به مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود چرا که دیگران او خبری نبود. وقتی اوسولا و آسارانقا سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا زنده است. ظاهراً از به ستوه آوردن دولت دست برداشته بود و به قوای فدرالی پیروز سایر جمهوریهای جزایر کارائیب پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اساسی مختلف قد علم می کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت دادن کلیه نیروهای فدرال امریکای مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا^۱ بوده است. سالها پس از رفتن از ماکوندو، اولین خبر مستقیمی که اوسولا دریافت کرد، یک نامه رنگ و رو رفته و سچاله شده بود که دست به دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اوسولا در همان حال که نامه را می خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده ایم. اگر به همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند.»

اولین کسی که او این حرف را به وی زد که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد ژنرال خوزه را کل مونکادا^۲ شهردار محافظه کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس که این آئورلیانو، محافظه کار نیست!»

صمیمانه او را تحسین می کرد. خوزه را کل مونکادا، مانند بسیاری از محافظه کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نظامیگری سرشته ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

خرینلدومارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورش طلب داخلی تماس گرفته اند و در صدد خاتمه دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادیخواه در مجلس، یک نماینده اقلیت به مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشته مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که با شرایط آتش بس توافق نداشت، دستور بسیار محرمانه ای نیز به همراه داشت: سرهنگ خرینلدومارکز می بایستی پنج نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به همراهی آنها ترک گوید. دستور بطور خیلی محرمانه انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بعد از نیمه شب، به اتفاق ده نفر از افسران که سرهنگ روکه - کارنیسرو نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد ماکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به اتفاق سرهنگ خرینلدومارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آنچنان محرمانه و سریع بود که اوسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک نفر به پنجره او زد و زمزمه کنان گفت: «اگر می خواهید سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ببینید فوراً به خیابان بروید.» اوسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط اسبهایی را دید که به تاخت دور می شدند و شهر را در سکوتی پر از گردوغبار ترک می کردند. فردای آن روز فهمید که آئورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دسته مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در جبهه غربی رسید، ولی قوای او که به اندازه کافی اسلحه در اختیار نداشت در کمتر از یک هفته از هم پاشید. در طول آن سال، در حالی که آزادیخواهان و محافظه کاران سعی داشتند به مردم وانمود کنند که کم کم به توافق می رسند، او، هفت بار دیگر نیز قیام کرد. یک شب، از یک کشتی بادبانی، ریوآچا را به توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین آزادیخواهان کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را بیش از پانزده روز به تصرف خود در آورد و از آنجا همه ملت را به یک جنگ عمومی فراخواند. یکی از گروههای اعزامی او، در اقداسی جنون آسبز، یعنی پیمودن هزار و پانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به مدت سه ماه در جنگل گم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلو متری ماکوندو رسید ولی بخاطر وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقه جادویی که سالها قبل

۱. Patagonia: جنوبی ترین قسمت امریکای جنوبی.

دون ملچور اسکالونا^۳، معلم پیری از اهالی دهات منطقه باتلاق، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به شاگردان هر حرف قلقل قرمز تندوتیز می‌خورانید. آنورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دو قلوهای خودسر سانتاسوفیادلاپیداد، با لوحه‌های خود، و گچ و لیوانهای آلومینیومی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رمادیوس که زیبایی بی‌نظیر سوروئی داشت، به اسم «مدیوس خوشگله معروف شد. آورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری بی‌درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی‌شد. به کمک سانتاسوفیادلاپیداد به شیرینی‌پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تخت‌خوابش را هم از طلای خالص انباشت. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود.» آنورلیانوخوزه فدرالیستهای کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک روز، با جثه‌ای سیاه به عظمت یک اسب، و گیس بلند سرخپوستان مصمم به ازدواج با آمارانتا وارد آشپزخانه خانه شد.

آمارانتا همینکه چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر میز جرأت نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور آورسولا، آنورلیانوخوزه چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده‌ام.» آمارانتا از دست او می‌گریخت، مواظب بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می‌برد تا از رمادیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزاده‌اش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باند سیاه دستش را باز نکند، او به این تعبیر که به با کرگیش اشاره کرده، گونه‌هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او، در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب متوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دوماه پس از بازگشت او، یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون فریاد کشیدن خود را به آن حس شیرین سپرد. حس کرد او دارد به درون پشه‌بند می‌خزد،

بیکاره‌هایی بی‌مسلك و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیر نظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود سوء استفاده کنند. مردی با هوش و دوست‌داشتنی و سرخ چهره بود، از غذا و تماشای جنگ خروس لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آنورلیانوبوئندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به نظامیهای رسمی بقبولاند. یکبار، وقتی به اقتضای جنگ مجبور شده بود یک قلعه نظامی را به قوای سرهنگ آنورلیانوبوئندیا واگذار کند، دو نامه برای او گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانیتر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به‌صورتی انسانیتر در آورد. نامه دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادخواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه رابه‌دست زلش برساند. از آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده، برای ردوبدل کردن زندانیان دستور ستارکه جنگی موقت می‌دادند. این مکشها حالت یک نوع جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل به سرهنگ آنورلیانوبوئندیا شطرنج یاد می‌داد. باهم دوست صمیمی شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به هم بیاسیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری برقرار کنند که دارای بهترین اصول دو حزب باشد. با خاتمه جنگ، همانطور که سرهنگ آنورلیانوبوئندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانواده آزادخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو اداره شهرداری تأسیس کند و در نتیجه به‌عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را یک کابوس پوچ گذشته تلقی کردند. پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زمینگیر شده بود جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسپی که با آپارومسکوته ازدواج کرده بود و مغازه اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروههای اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتهای یونانی و سه گیشه به‌شکل کله شیر داشت که از دهان باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

گوش آئورلیانو خوزه به این حرفها بدهکار نبود. التماس کنان می گفت: «حتی اگر آرمادیلو هم به دنیا بیایند برایم فرقی نمی کند.»

یک روز صبح که از درد تحمل ناپذیری مردی خود به جان آمده بود به میکرده کاتارینو رفت و زنی مهربان و ارزاقیمت و چروکیده پستان پیدا کرد که برای مدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به بی تفاوتی توجه آمارانتا را جلب کند. او را می دید که در ایوان نشسته است و با چرخ خیاطی که طرز کارش را با مهارت فرا گرفته بود، مشغول خیاطی است. آمارانتا که حس می کرد از دست او خلاص شده است بار دیگر بی اراده به سرهنگ خرینلدو مارکز فکر می کرد؛ بعد از ظهرهایی را که با او تخته نرد بازی می کرد، با دلتنگی به خاطر می آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می کرد. آئورلیانو خوزه نمی دانست تا چه حد بازی را باخته است. یک شب که دیگر طاقتش طاق شده بود به اتاق آمارانتا برگشت ولی آمارانتا با عزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی خوش قیافه که بوی عطر یاس می داد، همراه پسر بچه ای که حدود پنج سال از عمرش می گذشت وارد خانه شد. زن ادعا می کرد که پسر بچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل ونسب پسر بچه بدون اسم، شک و شبهه ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای آشنا شدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ اطرافیان خود را نگرسته بود. از مژه نزدن او واز طرز نگاهش می ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم مانده با نگاهش صندلیها را بجنبانند.» اسم آئورلیانو را به او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی شناخت، اجازه نمی داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژنرال سونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان اورسولا از رسم فرستادن دختران با کره به بغل سربازان - درست همانطور که سرغهارا با خروسهای نژاد اصیل جفتگیری می دهند - بی خبر بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را جهت غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگترین آنها پسر سبزه روی عجیبی بود که ده سال از سنش می گذشت و چشمان سبزرنگش

درست مثل موقعی که بچه بود؛ مثل سابق که به پشه بند او می خزید. وقتی درك کرد که او سراپا برهنه است بی اختیار عرق سردی کرد. دندانهایش به هم خورد و در حالی که صدایش از کنجکاوی در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو، برو، و گرنه فریاد می کشم.» ولی آئورلیانو خوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می دانست چه باید بکند. از آن شب به بعد، نبرد ساکت و بی نتیجه آنها که تا سحر ادامه می یافت، بار دیگر آغاز شد. آمارانتا، خسته، می گفت: «من عمه تو هستم. نه فقط از لحاظ سنی جای مادرت هستم بلکه ترا بزرگ کرده ام، فقط به تو شیر نداده ام.» آئورلیانو خوزه سپیده دم فرار می کرد و شب بعد، قبل از سحر باز می گشت. هر بار، وقتی می دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریک می شد. در این مدت حتی یک لحظه هم از خواستن او دست برنداشته بود. او را در بسترهای تاریک شهرهای تصرف شده می یافت، بخصوص در بسترهایی که از همه پست تر بودند. او را در بوی خشک شده باندهای زخمیها، در وحشت آنی خطر مرگ، در همه جا و همه وقت می دید. از او گریخته بود. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها از طریق مسافت بلکه با خشمی گنگ که همزمانش آن را به حساب شجاعت می گذاشتند، فراسوش کند. ولی هرچه بیشتر تصویر او در توده کود جنگ می غلتید، جنگ به آمارانتا بیشتر شبیه می شد. اینچنین در تبعید خود زجر کشیده بود و در پی طریقی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. سرانجام یک نفر برایش قصه قدیمی مردی را تعریف کرد که با عمه خود ازدواج کرده بود - عمه ای که در ضمن دختر عمویش هم بود. آئورلیانو خوزه با تعجب پرسیده بود: «مگر کسی می تواند با عمه اش ازدواج کند؟»

سربازی به او جواب داده بود: «البته که می تواند؛ تازه ما داریم برضد کشیشها می جنگیم تا هر کس که خواست با مادر خودش هم ازدواج کند.» پانزده روز بعد، جنگ را ترك کرد. آمارانتا را از آنچه در خاطره اش بود، پز سرده تر و غمگین تر و خجالتی تر و در آغاز آخرین سالهای جوانی یافت، با این حال در تاریکی اتاق خواب، تب آلودتر از همیشه، و در خشونت خود - دارانه اش، دلخواه تر از همیشه. آمارانتا که از دست سماجتهای او عاصی بود می گفت: «تو جانوری بیش نیستی. محال است کسی بتواند این کار را با عمه اش بکند، مگر اینکه از پاپ اعظم اجازه مخصوص گرفته باشد.» آئورلیانو خوزه قول می داد که بهرم برود و قول می داد تمام قاره اروپا را روی زانو بپیماید و نعلین پاپ اعظم را ببوسد، تا آمارانتا سدها را از سر راهش بردارد. و آمارانتا تکرار می کرد که: «تازه، بچه هایمان با دم به دنیا خواهند آمد.»

۴. Armadillo: جانوری که در آمریکای مرکزی و جنوبی یافت می شود و بدنش از له ورقه پوشیده شده که هنگام خطر برای دفاع به روی خود می کشد. - م.

او را مردی آشوب برانگیز می‌دانستند. اورسولا به آئورلیانو خوزه می‌گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای او بی‌فایده بود. آئورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. چنان بود که گویی باز گشت به وطن، زندگی بدون نگرانی درباره احتیاجات روزانه و تمایلات تنبلیانه و شهوت‌پرستی عمویش خوزه آرکادیو را در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانتا بدون اینکه برحافظه او چربی‌های از خود باقی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. و لگدی می‌کرد، بیلیارد بازی می‌کرد، و علاج تنهایی خود را در زنهای فاحشه می‌جست. پولهایی را که اورسولا اینور و آنور می‌گذاشت و فراسوش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می‌آمد. اورسولا شکوه می‌کرد که: «همه‌شان سر و ته یک کرباسند؛ تا وقتی بچه هستند خوشرفتار و مطیع و با ادبند، انگار مگس هم نمی‌توانند بسکشند، اما تا ریش در می‌آورند خرابکاری می‌کنند.» بر عکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانو خوزه فهمیده بود که پسر پیلار ترنزا است. مادرش در خانه خود ننویشته بود تا او بتواند بعد از ظهرها در آنجا استراحت کند. علاوه بر حسن مادر و فرزندی، در تنهایی یکدیگر نیز شریک بودند. پیلار ترنزا هر گونه اسیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خنده‌اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نوازش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزناپذیر یک زن هر جایی شده بود. قلبش بدون غم پیر می‌شد. چاق و پر حرف بود و با حالت یک فاحشه بدبخت، از امیدهای عقیم ورقهای خود دست شسته بود و تسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می‌کرد. در خانه‌ای که آئورلیانو خوزه بعد از ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعته‌ی خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلار اناقت را به من قرض بده.» و پیلار جواب می‌داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می‌گفت: «از اینکه ببینم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می‌کنم.»

برای خدمات خود هرگز پول دریافت نمی‌کرد و خواهش آنها را هم هرگز رد نمی‌کرد. همانطور که مردان بیشمار را که با وجود غروب سن او باز هم به سراغش می‌آمدند، از خود نمی‌رانند. اینان به جای پول و عشق، گاهی فقط کمی لذت به او می‌بخشیدند. پنج دختر او که شهوت سوزان خود را از مادر به ارث برده بودند، از زمان بلوغ، خود را در جاده‌های پرت زندگی گم کرده بودند. از دو پسری که موفق شده بود بزرگ کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی

کوچکترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن بچه‌هایی به خانه می‌آوردند که تمام آنها پسر بودند و حالت تنهایی آنها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دوتای آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلدانهای گل و سرویسهای غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای موطلائی بود که چشمان آبی رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زن بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد؛ درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا یکرست به طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم.» اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیاء عتیقه و گرد و خاک گرفته ملکیداس، رقصک کوکی را که پیتر و کرسی به خانه آورده بود و دیگر کسی آن را به خاطر نمی‌آورد، در حالی که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدانهای نبرد تخم‌دیزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند؛ هفده پسر. اوایل، اورسولا جیبهای آنها را پر از پول می‌کرد و آمارانتا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا آنها را نزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط به دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اورسولا همانطور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعمید آنها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حسابهای خود را کرده است. وقتی برگردد شخصاً در باره آنها تصمیم خواهد گرفت.» یک روز سرناهار با ژنرال مونکادا در باره تخم‌و-ترکه درهم و برهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که یک روز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا باز گردد و تمام پسرانش را در خانه درهم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت.»

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سر میز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماههای قبل از جنگ اول متشنج شده بود. اجازه جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز ریکاردو، فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادپخواهان

دو گلوله همزمان که هر گز معلوم نشد از کجا شلیک شد به زمین افتاد و صدای مهمه جمعیت، شب را لرزاند:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و در گذشت، کارملیتا مونتیل متوجه شد که ورقهای زندگی آتیه خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان آکیلز ریکاردو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارد. جسد، با گلوله‌های سربی سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه را کل مونکادا، که از تجاوزات ارتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ماکوندو را در دست گرفت. به هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صلحجویانه‌اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود؛ از طرفی دولت کنترل سراسری بر کشور را اعلام می‌کرد و از طرف دیگر آزادیخواهان اخبار سحرمانه‌ای راجع به قیاسهای مسلحانه داخلی دریافت می‌کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی‌کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه‌ای حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد می‌توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال مونکادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته» ولی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می‌شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، او را در آن واحد در جاهای دور دستی می‌پنداشتند. حتی ژنرال مونکادا نیز بازگشت او را باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال مونکادا نیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه.»

سپیده‌دم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با هزار سرباز مسلح به ماکوندو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند مقاومت نکنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال مونکادا با اورسولا ناهار می‌خورد، گلوله توپی که شلیکش در تمام محله منعکس شد نمای خزانه‌داری شهرداری را ویران

وقتی داشت قفس چند مرغ را از یکی از دهات منطقه باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانو خوزه همان مرد بلند قامت و سبزه‌رویی بود که شاه دل فالهای ورق، بیش از نیم قرن به او وعده می‌داد و مثل تمام کسانی که ورقها برایش می‌فرستادند موقعی به دل او رسیده بود که اجلش نزدیک بود. مرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «اشب بیرون نرو و همینجا بخواب. کارملیتا مونتیل^۶ بارها از من تقاضا کرده او را با تو هم‌خوابه کنم.»

آئورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد. در جواب گفت: «به او بگو نیمه شب منتظرم باشد.»

به تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامه خنجر^۷ را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامه زورلیا^۸ خنجر پرورها بود ولی از آنجایی که آزادیخواهان، محافظه‌کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به دستور سروان آکیلز ریکاردو عوض شده بود. آئورلیانو خوزه موقعی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط پاره کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلز - ریکاردو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدنی می‌کند. آئورلیانو خوزه، به او اخطار کرد که: «سروان مواظب باشید، کسی که بتواند به من دست بزند هنوز به دنیا نیامده است.» سروان می‌خواست بزور او را تفتیش کند. آئورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دویدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانواده بوئندیاست.» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهایش را از هم باز کرد و نشانه گرفت، فریاد کشید: «قرمساها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به جای او بود.»

کارملیتا مونتیل، دوشیزه بیست ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر پیلار ترنرا را با برگهای خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانو خوزه این بود که سعادتی را که آسارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلوله تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلز ریکاردو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس از مرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک

6. Carmelita montiel 7. Zorro

۸. Jose Sorilla y Moral: شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیولی (۱۸۱۷-۹۳) -م.

که سر ناهار تعریف می کرد، همه این خاکستریهای خاموشی از خوش مشربی زمان دیگری حکایت می کرد. به محض اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمات عجولانه جنگی را به عهده سرهنگ روکه کارنیسرو واگذار کرد و خود عهده دار وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونین خود می گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند.» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قبایله های مالکیت اراضی را که مربوط به صد سال قبل به اینطرف می شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه آرکادیو پی برد. قبایله ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ربکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بیهوشی منزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لجبازی جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبی از گذشته ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر شده اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط سرگباری حرکت می کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجره خانه را بگشاید و جهان را بخاطر سرگ خوزه آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هر گونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مرز خاک، در نامه های معطر پیترو کرسپی، و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آراسش را در خانه ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به صورت انسان در میان اتاقهای سوت و کور، می گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی شان مسترد می کردند حتی ناراحت نشد.

آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می شود. من همیشه فکر می کردم و حالا برایم ثابت شد که تو سرد خدانشناسی هستی.» تجدید نظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ خرینالدو مارکز که حکم اعدام کلیه افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می کرد، خاتمه یافت. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خوزه راگل مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ

کرد. ژنرال مونکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم به اندازه ما مسلح هستند، و تازه از صمیم قلب هم می جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپهای طرفین می لرزید، ژنرال مونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می خورد، اورسولا را ترك کرد.

به او گفت: «از خدا می خواهم که اشب آئورلیانو به خانه شما نیاید. اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصویری کنم دیگر او را نبینم.» آن شب ژنرال مونکادا، پس از نوشتن یک نامه طولانی به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در حال فرار ازماکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را نسبت به انسانی تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را بر این نظامیگری بدون معنی و مسما و جاه طلبی سیاستمداران هر دو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با او در خانه اورسولا ناهار خورد. او را به انتظار تصمیم دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاه داشته بودند. مجمع دوستانه ای بود؛ در همان حال که دو حریف جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذشته را به یاد بیاورند، اورسولا بنحو غم انگیزی حس کرد که پسرش در آنجا مزاحمی بیش نیست. از لحظه ای که او وارد شده بود این را حس کرده بود. همراه چند گارد نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتاقها را زیر و کردند تا مطمئن شوند که خطری متوجه شان نیست. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها شخصاً این اجازه را داد بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه را نگهبان مسلح نگذاشته اند هیچکس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. او نیفورسی که پوشیده بود هیچگونه درجه ای نداشت. چکمه های بلندش با گل و خون خشک شده، پوشیده شده بود. تپانچه ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دسته هفت تیر بود از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می کرد. سرش که موهایش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش ملایمی پخته شده است. پوست چهره اش که از نمک دریا های کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با یک نوع زنده دلی که بدون شک با خون سردی باطنی اش ارتباط داشت، از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترك کرده بود، قد بلندتر، استخوانی تر، و رنگ پریده تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او مبدل به سردی شده که هر کاری ازش برمی آید.» همینطور هم بود. شال سرخپوستان «آزتک»^۹ که برای آمارانتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای مسخره اش

تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم مرگ طبیعی است.» عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد؛ ادامه داد: «نگرانی من از این است که می بینم تو با آن نقرتی که از نظامیها داشتی، با آنهمه مبارزه بر ضد آنها و آنهمه تفکر در باره آنها، خودت عاقبت مثل آنها شده ای. هیچ آرمائی در زندگی ارزش اینهمه سرافکندگی و خفت را ندارد.» حلقه ازدواج و مدال مریم چاره جو را در آورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و اینچنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی نه تنها مستبدترین و خون آشامترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم محکوم به اعدام خواهی کرد.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مونکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنها را در جیب گذاشت.

هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مونکادا گفت: «هنوز در مانائوره است؛ در همان خانه پشت کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «خوزه را کل، این کار را با کمال میل انجام می دهم.»

وقتی به هوای مه آلود آبیرونک قدم گذاشت، چهره اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نمناک شد و تازه آن وقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخه آتش که پشت در صف کشیده بود با تشریفات تمام، گویی او مهمترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را نسبت به او بجا آورد.

دستور داد: «حالا می توانید او را بیرون بیاورید.»

آئورلیانو بوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به خوبی او در ما کوندو نداشته ایم. لزومی ندارد از خوشقلبی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنم؛ چون تو خودت بهتر از هر کس او را می شناسی.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسئولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر در این مورد حرفی دارید آن را در دادگاه نظامی بگویید.»

اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام مادران افسران شورش طلب اهل ما کوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنهایی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک به یک صفات برجسته ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم انگیزش، سنگینی نامش و حرارت قانع کننده جملاتش برای لحظه ای ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد؛ گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته اید و البته حق دارید چون وظیفه شماست، ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چقدر هم شورش طلب باشید، حق داریم با اولین بی احترامی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم.» جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به سربازخانه شده بود طنین انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خوزه را کل مونکادا محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با وجود اعتراضات خشونت آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به عنوان سلول زندان از آن استفاده می شد به ملاقات محکوم به اعدام رفت.

به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به اعدام می کنم بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می کند.»

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش، و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به حساب ترحم گذاشت، گفت: «تو بهتر از من می دانی که کلیه دادگاههای نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت قصاص جنایت دیگران را پس می دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی کردی؟»

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند، گفت: «شاید. ولی آنچه مرا نگران می کند این نیست که

شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از یأس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده است و در اثر گذشت زمان و فراسوشی پیر شده است. بازوی چپش به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می کشیدم.»

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سیبهای ادوکلن زده به خانه آنها آمد. باند خون آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیبند! از یک طرف تمام عمر خود را به جنگ با کشیشها می گذرانند و از طرف دیگر کتاب دعا هدیه می دهند.» بجز این جمله چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او، حتی در سختترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می آمد و موقعی که رم دیوس خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می کرد. می دید که او نیفورم نظامی خود را در سالن از تن در می آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد ولی آمارانتا هر بار به نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی توانست زندگی کند. رم دیوس - خوشگله که آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود که تصور می کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به این همه وفاداری بی تفاوت نبود و حق را به جانب سرهنگ خرینلدومارکز می داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختر بچه ای که خودش بزرگش کرده است و به سن بلوغ نزدیک می شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه ای که زمانی نسبت به ریکا داشته، بار دیگر در قلبش رخنه می کند. از پروردگار تقاضا کرد که سببش نشود آرزوی مرگ رم دیوس خوشگله را به دل راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدومارکز خلا و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می توانست به گوش آمارانتا خواند و به او لطف و مهربانی کرد و حاضر شد بخاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل ناپذیر

سرهنگ خرینلدومارکز پیش از همه متوجه خلا جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی ماکوندو، هفته ای دوبار با سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آینده آن نیز پیشبینی می شد. گرچه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به هیچکس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی داد تا با او خودمانی بشود با این حال لحن دوستانه اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را بیش از زمان معین شده طول می داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می آمیخت. رفته رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می شد و داسنه اش وسعت می یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردید آسیرتر و کلامش عاری از معنا می شد. آنوقت سرهنگ خرینلدومارکز فقط گوش می داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می شد. به سبب تلگراف می کوفت و چنین خاتمه می داد: «آنورلیانو، فهمیدم، زنده باد حزب آزاد بخواه.»

بدین نحو عاقبت خرینلدومارکز هر گونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقتیترین فعالیت و شدیدترین علاقه جوانی اش بود، به رابطه ای دور دست، به خلا، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعد از ظهر به دیدن او می رفت. تماشای دستهای او که با دقت آن توده ابرتوری را حاشیه دوزی می کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رم دیوس خوشگله می داد تا بچرخاند برایش لذتبخش بود. ساعتها، بی آنکه با هم حرفی بزنند، می نشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می کردند.

ولی همانطور که آمارانتا باطناً از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بیخبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نمانده خفه

آنها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعد از ظهر، یکی از زنها را به نئوی خود می خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرو می نشاند و سپس با خیال راحت به خواب سنگینی فرو می رفت. به تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که قلب گنجش تا ابد محکوم به دو دلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت و پیروزیهای قابل توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دو کسار لبورو را که در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشانند حظ می برد. او کسی بود که پنجه پلنگ و لباسهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی انگیزد. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. از مرکز یک دایره گچی که به هر جا وارد می شد افراد گارد شخصی اش بر زمین ترسیم می کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد، با دستورهای کوتاه و غیرممکن مرنوشت دنیا را تعیین می کرد. پس از تیرباران ژنرال سونکادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به مانائوره رفت. بیوه زن عینک و مدال گردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت ولی به او اجازه نداد پا به خانه اش بگذارد. به او گفت: «سرهنگ، داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می دهید ولی در خانه ام، من فرمان می دهم.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کینه خود را نشان داد ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که گارد شخصی اش خانه بیوه زن را غارت کرد و جز توده ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنوقت بود که سرهنگ خریندو مارکز به او گفت: «آئورلیانو مواظب قلب خودت باش، داری زنده زنده می گندی!» در آن موقع، آئورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمده انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه ای در این مجمع یافت می شد: ایده آلیست، جاه طلب، ماجراجو، منزجرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبلاً عضو حزب محافظه کاران بود و برای خلاصی از محاکمه بخاطر بالا کشیدن سرمایه ها به شورش طلبان پیوسته بود. عده ای از آنها حتی نمی دانستند به چه منظور مبارزه می کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش شان کم مانده بود یک انفجار داخلی برپا کنند، یک قدرت با نفوذ به چشم می خورد: ژنرال تئوفیلو وارگاس! سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواد. خبث طینت، سکوت، و حالت مسیح وار او افرادش را بی اختیار به فداکاری وامی داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این مجمع را به منظور متحد ساختن فرماندهان شورش طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تئوفیلو وارگاس در عرض چند ساعت، ائتلاف زنده ترین

سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد در اتاق را به روی خود قفل کرد تا برتنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد. به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده ایم.»

همان روز بعد از ظهر، سرهنگ خریندو مارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آئورلیانو بوئندیا جواب داد: یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خریندو مارکز بی آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان های متروک و به قطرات آبهای درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می شود.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف گرفت و گفت: «آئورلیانو، در ما کوندو باران می بارد!» سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بیرحمانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از جا پرید. علامات چنین می گفت: «خریندو، چرا احمق شده ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس العمل رذیلانه او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ما کوندو بازگشت این بدحالی تبدیل به حیرت شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش آمده بود، متحیر شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه معشوقه به همراه آورده بود. هر سه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در نئوی خود می گذراند. نسبت به تلگرافهایی که وضع عادی جنگ را گزارش می کرد، چندان علاقه ای از خود نشان نمی داد. یک بار، سرهنگ خریندو مارکز درباره تخلیه محلی در مرز از او دستور خواست. احتمال این خطر می رفت که جنگ در آنجا بین المللی شود. آئورلیانو گفت: «با اینگونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار متعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساسترین دوره جنگ به حساب آورد. مالکان آزادپخواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند درخفا با مالکان محافظه کار ساختند تا از تجدید نظر در قبایله های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه گذاری می کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را رد کردند؛ ولی حتی عقب نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که بیش از پنج دفتر می شد دیگر نخواند و

از آن دایره گچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بود، یک نفر که پسرش سیامسرفه گرفته بود، یک نفر که آرزو می کرد برود و تا ابد بخواهد چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت، یک نفر که با وجود تمام این حرفها، خبردار جلوش می ایستاد و اطلاع می داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است»، و عادی بودن درست وحشتناکترین قسمت آن جنگ بی انتها بود. دیگر خبری نمی شد و اتفاقی نمی افتاد. پیشگوئیهایش نیز ترکش کرده بودند؛ تنها، با سرمایی که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت پناه خود را در ماکوندو، در حرارت خاطرات گذشته اش جستجو کرد. بی اعتنائی اش به مرحله ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمه جنگ به او اطلاع دادند در ننویش غلٹی زد و بی آنکه کاملاً بیدار شود گفت: «ببریدشان پیش فاحشه ها!»

شش وکیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشنده ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه ای تحمل می کردند. اورسولا آنها را در خانه اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانسهای کجدار و مریز می گذراندند و طرفهای غروب به همراه چند محافظ و نوازنده آکوردئون به میکده کاتارینو می رفتند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور می داد: «مزام آنها نشوید، چون می دانم آنها چه می خواهند.» در اوایل ماه دسامبر، مذاکره ای که آنهمه منتظرش بودند و پیشبینی می کردند که مذاکره ای طولانی باشد، در عرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز در سالن گرم، در کنار شبیح پیانولا که ملافه سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در وسط دایره گچی نشست، بین پتوی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آنها این بود که او بخاطر از دست ندادن پشتیبانی مالکان آزادیخواه، از تجدید نظر در قباله های اراضی چشمپوشی کند. تقاضای دوم آنها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیکها را از دست ندهد؛ و بالاخره از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حراسزاده صرف نظر کند تا قانون خانوادگی مردم به هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت همگی ما داریم برای بدست آوردن یک چیز مبارزه می کنیم: قدرت.»

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناکتر است.»

آن وقت سروان جوانی که خجول بودنش بر همه واضح بود، انگشت سبابه خود را با احتیاط بالا آورد؛ پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشت.»

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ناراحت کرد بلکه چون یک ثانیه قبل، همان فکر به مغز خودش هم خطور کرده بود، وحشتزده شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم.»

در واقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد، ژنرال تثوفیلو وارگاس در کمینگاهش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. همان شب، موقعی که قدرت او از طرف کلیه نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمایی درونی که استخوانهایش را می لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی در آمد. سرمستی قدرت رفته رفته در زیر اسواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند دستور داد افسر جوانی را که کشتن ژنرال تثوفیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند به محض اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستورهایش فجیع تر از آنچه می خواست اجرا می شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می شد و به نظرش می رسید که آنها هم کسانی هستند که قبل از او، همانطور برای دشمن شادی کرده اند. به هر جا می رفت پسران جوانی را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوءظنی که او با آنها برخورد می کرد با او برخورد می کنند؛ می گفتند که پسران او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبش می دهند. با دوک سارلبورو نزاع کرد؛ می گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد.» از تردید خود، و از حلقه آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر در خود می فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می کرد که خارج

به استخوانهای پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بوئنودیا قسم، به پروردگار قسم، به سحس اینکه چشمم به جسد او بیفتد، به هر کجا فرار کنی به دنبال منم و با دستان خودم تو را می کشم.» قبل از خارج شدن از اتاق، بی آنکه منتظر جوابی بشود چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی پایان همچنانکه سرهنگ خرینلدومارکز بعد از ظهرهای مرده خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به خاطر می آورد، سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا برای از هم دریدن قشر تنهایی، ساعتها خود را خاراند. تنها لحظات سعادت مند زندگی پس از بعد از ظهر دوردستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماهیهای کوچک طلایی می گذراند. مجبور شده بود سی و دو جنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمانهایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبله افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به استیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

سپیده دم، خسته و کوفته از بیخوابی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خرینلدومارکز گفت: «رفیق من، این بازی مستخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه ها در اینجا تیر بارانت کنند، از اینجا برویم.» سرهنگ خرینلدومارکز قادر به تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آئورلیانو، ترجیح می دهم بمیرم و نبینم که تو آدم مستبد و خونخواری شده ای.»

سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا گفت: «نخواهی دید. پاشو کفشهایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم.»

وقتی این را گفت نمی دانست که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وا دارد که شرایط صلح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای فرو نشاندن قیام افسران خود که مقاومت می کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به قوای دشمن تکیه کند.

هرگز به آن خوبی ننگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای یک چیز پوچ، برای آزادی خود مبارزه می کند سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگ

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به تدابیر جنگی است. در حال حاضر، نقشه اصلی، وسعت دادن زمینه ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا بشتاب مداخله کرد و گفت: «شما ضد و نقیض می گوید. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینه ملی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنا بر گفته شما این رژیم زمینه ملی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده تر معنی اش این است که ما قریب به بیست سال علیه احساسات ملی جنگیده ایم.»

می خواست به گفته هایش ادا شده دهد ولی سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا با اشاره دست او را به سکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بیهوده وقت خود را تلف نکنید. مسأله این است که از این پس ما فقط برای بدست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخند زنان گرفت و خود را آماده امضا کرد و گفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.»

افراد او مبهوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خرینلدومارکز به آراسی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می خوام ولی این عمل خیانت است.»

سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا قلم جوهر زده خود را در هوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت؛ دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.» سرهنگ خرینلدومارکز بلند شد و اسلحه خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

سپس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، اسیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدومارکز به اتهام خیانت محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا در حالی که در ننوی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماسهای تخفیف مجازات، بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور که هیچکس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تماستر، در عرض سه دقیقه گفتگوی با او سرپا ایستاد. به آراسی گفت: «می دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می دانم که نمی توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو اخطار می کنم

شده بود به ما کوندو بازگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد.»

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او، محکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن را به قیمت بهتری بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغلهایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اورسولا، بمحض اطلاع از متارکه جنگ، حجله عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفونی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنجا بر می‌گردد تا در میان عروسیهای کپک‌زده رم‌دیوس، در آراشی پیر شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به سرگ داشت و شامل پیر شدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیرکی آن را آماده ساخته بود گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانیهای بی‌اهمیت و در عین حال عمیقی که با گذشت زمان در خانه بوجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد. نشد. از دیدن گچهای ریخته دیوارها و تار عنکبوتهای کثیف گوشه‌های اتاقها و گردوغبار روی گلهای بگونیا و مسیر موربانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و سایر داسهایی که دلنگی برایش گسترده بود قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به انتظار بند آمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گلهای بگونیا، گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ است.» چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سرشام، پسری که آئورلیانوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلوش، پسری که خوزه آکادیوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آیینهای قرار گرفته است. نمایی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند بار دیگر به افتخار میهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا متوجه آنها نشد. چنان به همه چیز بی‌اعتنا بود که حتی رم‌دیوس خوشگله را هم که سراپا برهنه به سوی اتاق خواب خود می‌رفت ندید. اورسولا

خرینلدومارکز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می‌جنگید، تبحر او را سرزنش می‌کرد، ولی او در جواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می‌کنی خیلی مشکلتر است.» این سخن درباره او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلش هنوز فرا نرسیده است مصونیتی اسرارآمیز به او می‌بخشید، مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال‌ناپذیر می‌کرد بطوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکلتر و خونین‌تر از پیروز شدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا چندین بار به شهر خود بازگشت، ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می‌شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می‌کردند، و هاله افسانه‌ای او که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا نورانی می‌ساخت، عاقبت او را به بیگانه‌ای تبدیل کرد. بار آخری که به ما کوندو آمده بود و برای سه معشوقه خود خانه‌ای گرفته بود تنها دوبار به خانه خود رفت آن هم بخاطر اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رم‌دیوس خوشگله و دوقلوهایی که در بجنوبه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای، که بین خود و سایرین فاصله‌ای سه متری برقرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می‌شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت بخاطر علاقه به کسان خود به آنجا باز می‌گردد؛ احساسات خانوادگی که سالهای سال در دلها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت.»

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده‌اند. یک هفته پیش از متارکه جنگ، وقتی او بدون قراول و وسایل همیشگی وارد خانه شد، دو گماشته پا برهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرهایش را که باقیمانده دستگاه پرکبکبه‌اش بود جلو ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلو اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بسختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت او، دست بلند پیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «ببین.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، مثل آن روز دوردستی که محکوم به اعدام

تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشته تفکرات او را پاره کند.
در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترك کنی،
لااقل سعی کن امشب را به یاد داشته باشی.»

آنوقت بود که سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا بدون هیچ تعجبی دریافت که
اوسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد؛ پس از سالها، سر
بلند کرد و چهره به چهره، او را نگرست. پوست چهره اش مثل چرم پخته بود
و دندانهایش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و بیرنگ بود و نگاهش وحشتزده
بود. او را با خاطره دوردستی مقایسه کرد؛ با بعد از ظهری که پیش بینی کرده
بود دیگ آش داغ دارد از روی میز آشپزخانه به زمین می افتد. اکنون اوسولا
را مانند آن دیگ آش، به زمین افتاده و خرد شده می یافت. در یک آن متوجه
تمام خراشها و کبودیها و زخمهایی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه
نشانی از خود بر او گذاشته بودند، و حس کرد که آنهمه صدمه، حتی ذره ای
هم دلش را نسبت به او به رحم نمی آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود
به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لااقل
از احساس بوی اوسولا روی پوست خود، و از تلاقی افکارشان با هم، احساس
گنگی از شرم به او دست می داد ولی جنگ همه چیز را در او محو کرده بود.
حتی همسرش رم دیوس نیز به صورت تصویر مغشوش کسی در آمده بود که
می توانست جای دختر او باشد. زنهای بیشمار که در صحرای عشق شناخته
بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچکترین نشانی
از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به بستر او داخل می شدند و
پیش از رسیدن سحر از آنجا می رفتند و روز بعد تنها اثری که از آنها بر جای
می ماند اندکی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه ای که بر زمان
و جنگ پیروز شده بود، علاقه ای بود که در بچگی نسبت به برادرش خوزه -
آرکادیو حس کرده بود، که آن هم نه از عشق بلکه از همدستی بود. در جواب
تقاضای اوسولا عذر خواست که: «سرا عفو کنید، این جنگ همه چیز را نابود
کرده است.» تا چند روز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودش در جهان
سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیر شخصی
در آن باقی ماند. لباسهای خود را به گماشته ها بخشید و درست با همان توبه ای
که پدرش پس از کشتن پرودنسیو آگیلار نیزه خود را زیر خاک مدفون کرده
بود سلاحهایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود
نگاه داشت. اوسولا در کارهای او مداخله ای نکرد؛ فقط یک بار جلو او را
گرفت، موقعی که پسرش داشت عکس رم دیوس را که او در اتاق گذاشته بود

و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می کرد. به او گفت: «این عکس
مدتهاست که دیگر متعلق به تو نیست و یک یادگار خانوادگی شده.» شب قبل
از ستار که جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشت،
موقعی که سانتاسوفیادلا پیداد به روشن کردن اجاق مشغول بود، صندوق
شعرهایش را به آشپزخانه برد.

اولین لوله کاغذهای زرد شده را به سوی او دراز کرد و گفت: «با این
روشن کنید، کهنه است و بهتر می سوزد.»

سانتاسوفیادلا پیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز
بر خلاف کسی حتی بچه های خود نیز حرفی نزده بود حس کرد که آن عمل
کار ممنوعی است.

گفت: «کاغذهای سهمی است.»

سرهنگ گفت: «بهیچوجه، چیزهای بیهوده ای است که هر کس برای
خودش می نویسد.»

«جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید.»

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند بلکه صندوق را هم با تبری خرد
کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن پیلار ترنرا به دیدنش رفته بود؛
سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا که سالها او را ندیده بود از مشاهده پیری و چاقی او
سخت متعجب شد؛ زیبایی خنده هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در
فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «سواظب دهان خودت
باش.» سرهنگ همین حرف را مدتها پیش هم وقتی در اوج افتخار بود، از او
شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش بینی عجیب سرنوشت او نیست؟
چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخمهای زیر بغلش را مداوا کرد، او به
سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب
او گوش داد و سپس با پنبه ای آغشته به ید، دایره ای بر سینه او رسم کرد.

سه شنبه ستار که جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا
قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوه سیاه
بدون شکر نوشید. اوسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از
دیدن چشمهای بازت وحشت کرده بودند.» ولی او اهمیتی به گفته اوسولا نداد
چون گوش خود را به صدای صف شدن گروهانها و شیپورها و فرمانهایی که
سپیده دم را می لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آنهمه سال جنگ می بایستی
گوشش به این صداها آشنا باشد در زانوان خود همان ضعف، و در پوست خود
همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی برهنه احساس

مراسم فقط به مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضاء، نماینده رئیس جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیۀ تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند آماده امضا شد. یکی از افسرانش سکوت رخوت چادر را در هم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آماده امضا شد.

یکی دیگر از افسرانش گفت: «هنوز فرصت انصراف هست.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضا کردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه قاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب منطقه ما کوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به سرگ بود، در سفر دشوار شش روزه به دنبال کشیده بود تا بموقع به آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسئولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب، به صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور داد هفتاد و دو شمش طلا را نیز در صورتجلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازه ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد. جوانک کثیف، روبروی او ایستاد و چشمان عسلی رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه سربازها دور می‌گرداندند خورد و بعد به چادری که برای استراحت او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن در آورد و روی لبۀ تخت

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود سردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد؛ یک صنعتگر گمنام، یک جانور خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگوئیهایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرینلدومارکز همراه چند افسر شورشی به نزد او آمد، او را ساکت‌تر و متفکرت‌تر و تنهاتر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شغل دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شغل نو برای خودت بخری تسلیم شده‌ای.» ولی او شغل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آرکادیو بوئندیا بود، به سرش بگذارد.

اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی به مادرت فکر کنی.»

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان از هم گشوده بالا برد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشنامها و نفرینهایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهیش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسید و در این خانه بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پست سعادت آنرا نخواهیم داد که اشک ما را ببیند.» تمام صبح گوشه و کنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جست‌وجو کرد ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست کیلومتری ما کوندو، در سایه درخت غول‌پیکر مثیبا^۲، محلی که بعدها، شهر نثرلاندیا در آنجا بنا شد، صورت گرفت. یک دسته از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که چون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به نظر می‌آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش طلبان که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخمهای زیر بغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به انتهای اسید خود رسیده بود؛ به باورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتشبازی، نه نواختن ناقوسهای کلیسا، نه فریادهای زنده باد، و نه هیچگونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را بر هم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن را بشکند.

نشناسند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند. خانه، از هدایایی که جهت تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا تحت حمایت هم‌زمان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین اسکائی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سرشوق آورد که سرهنگ خرینلدو مارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رئیس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادبخواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون لازم از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا غرش کنان گفت: «این تجاوز است؛ این عده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌میرند.» برای نخستین بار از صندلی راحتی که اورسولا جهت دوره نقاهت او خریده بود، برخاست و همانطور که در اتاق قدم می‌زد، پیاسی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهده نثرلاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی اسیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند، ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به‌عده نگهبانانی که به بهانه نگهبانی، خانه او را تحت نظر داشتند بیفزاید و هر گونه ملاقات با او را ممنوع کند. در سراسر کشور، برای سایر فرماندهانی که احتیاج به مراقبت داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموقع و مفید و مؤثر بود که دو ماه پس از متارکه جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا کاملاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او یا تبعید شده و یا تا آخر عمر مرده بودند و یا از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. یک نگاه به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیت که از سن و سالش به نظر بعید می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند گفت: «حالا به همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا هیچ خانه‌ای درش بازتر از در این دارالمجانین نخواهد بود.» داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبلمان را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گلهای تازه‌ای در آن کاشت؛ درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خوابها نیز برسد و به سوگواریهای بیشمار خاتمه بخشید و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. موسیقی

سفری نشست. ساعت سه و ربع بعد از ظهر هفت تیرش را برداشت و تنها گلوله را به سینه خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبه آغشته به‌دید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در قابلمه را برداشت. قابلمه شیر پر از کرم بود.

با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتند.»

به عادت تنهایی خود نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه - آرکادیو بوئنندیا افتاد که خیس باران، و خیلی پیرتر از سوعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم نبستند.»

طرفهای غروب، از میان پرده اشک، چشمش به حلقه‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت؛ تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می‌ریخت که سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود به خانه آوردند. از خطر مرگ جسته بود گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به‌دید را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند.» سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا متوجه شد که اطرافش را یک دسته طلاب خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آرزوش روحش سرودهای نوسیدانه‌ای می‌خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطور که در اصل خیال داشت، لااقل برای مسخره کردن پیش‌بینی فال ورق پیلارترنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم دستور می‌دادم شما را بلافاصله تیرباران کنند، نه بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادید بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید.»

پیروزی بر مرگ، در عرض چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به‌اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را سرد مقدسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به‌عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود رد کرد، حتی سرسخت‌ترین دشمنانش نیز در اتاق به دنبال هم صف کشیدند تا متارکه جنگی را به رسمیت

پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آسارانتا به شنیدن آن موسیقی بار دیگر به یاد پیترو کرسپی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادوکلن او را به خاطرش آورد و در ته دل پژمرده‌اش کینه جدیدی را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه‌اش کرده بود. یک روز بعد از ظهر اورسولا که داشت سالن را مرتب می‌کرد از نگهبانانی که جلو خانه پاس می‌دادند کمک خواست. فرمانده جوان به آنها اجازه داد. اورسولا کم‌کم وظایف دیگری به عهده آنها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می‌کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می‌کرد و خواندن و نوشتن یادشان می‌داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سپیده دم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی‌اعتنائی رسیدیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی‌جان کنار پنجره او یافتند.

سالها پس از آن آئورلیانوی دوم، در بستر مرگ، آن بعد از ظهر بارانی ماه ژوئن را به خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جیغ جیغی بود، کوچکترین نشانی از خانواده بوئندیا در او دیده نمی‌شد؛ با این حال او برای نامگذاری فرزندش، تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه آرکادیو می‌گذاریم.»

فرناندا کارپیو، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچه طولانی خانواده، از تکرار مصرائه اساسی به نتیجه‌ای رسیده بود که به نظرش قطعی بود. آئورلیانو‌ها همه جدی و با هوش بودند، خوزه آرکادیو‌ها عجول بودند و سرنقرسی داشتند و همه آنها نشانه‌ای از سرگ بر خود داشتند. این نکته تنها در باره خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی‌کرد؛ آنقدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آنقدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتاسوفیا دل‌پیدا نیز نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می‌دادند، آسارانتا دستبندی به دست هر یک از آنها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباسهایی به رنگهای مختلف به آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به اسم خود، صدا کنند. معلم مدرسه، ملچوراسکالونا که خوزه آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می‌شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه آرکادیوی دوم را به دست کرده، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس دیگر هیچوقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است. حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از یکدیگر متمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می‌کرد که

مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هر چند زنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر انبیک، جایی که خوزه آرکادیو بودند یا جیوه بخار کرده بود، خاموش نشده بود. کتابها با جلدهای مقوایی و کمرنگ مثل پوست بدن انسان در کتابخانه به چشم می خورد و نوشته ها نیز دست نخورده سر جای خود بود. گرچه سالها بود که در اتاق گشوده نشده بود ولی هوای آن از سایر قسمتهای خانه تمیزتر به نظر می رسید، همه چیز چنان نو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آئورلیانوی دوم غرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه های برنج را با نوک سنجاقی بر می داشت و به دهان می گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایه خود قطعه ای سرب می گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و سپس بعنوان تشکر از همسایه به او یک ماهی می دهد که در شکمش یک الماس یافت می شود، از داستان چراغی که تمام آرزوها را بر آورده می کند، و از داستان قالیچه سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولیها چراغ جادو و قالیچه پرنده به ما کوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته آهسته به پایان می رسد. حالا دیگر آن چیزها را به اینجا نمی آورند.»

آئورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. سپس به کشف اسرار نوشته ها پرداخت. عملی غیرممکن بود؛ حروف شبیه لباسهایی بود که برای خشک شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند؛ بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته های عادی. در یک بعد از ظهر فوق العاده گرم، همچنانکه با نوشته ها کلمنجاری می رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره ملکیداس داستانش را روی زانوهای گذاشته بود و نشسته بود؛ سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیم تنه کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بالهای کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از سوهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه های کمرنگش پایین می ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آئورلیانو و خوزه آرکادیو در بچگی او را دیده بودند. آئورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطره سوروئی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به او

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه ای دچار اشتباه شده اند و برای همیشه با دیگری عوض شده اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می شدند، در یک لحظه با هم به طرف مستراح می دویدند، و در یک لحظه با هم مریض می شدند؛ حتی خوابهایی که می دیدند یکی بود. در خانه تصور می کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور همزمان انجام می دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سانتاسوفیادلاپیداد به یکی از آنها یک لیوان لیموناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گفت شکرش کم است سانتاسوفیادلاپیداد درواقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند گفت: «همه شان همینطورند، از لحظه تولد دیوانه اند.» با گذشت زمان از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج کننده به نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم الجثه شد و دیگری که به اسم خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغر اندام بود. تنها حالت مشترک بین آنها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آنها از زمان طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بر خورده اند و با هم عوض شده اند.

تفاوت نهایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد: وقتی خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلدومارکز خواهش کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعداسی ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش بر آورده شد. برعکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می گذشت از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درس را قفل کرده اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتابهای ملکیداس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می نوشت.» این پاسخ به جای آنکه پسر بچه را قانع کند کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتابها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی جسد ملکیداس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجره ها را گشود، نور آشنایی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچکترین نشانه ای از گرد و غبار و تار عنکبوت در اتاق دیده نمی شد، همه جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که ملکیداس را دفن کرده بودند؛

منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام».

ملکیادس جواب داد: «سلام جوان».

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می کرد و هر چند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزییق کند ولی حاضر نشد مکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی به سن صد سالگی نرسد، نباید معنی آن را کشف کند». آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز بر کسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دنیایش رو به ویرانی است زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق بود اورسولا وارد شد، ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می زدی؟»

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچکس».

اورسولا گفت: «جذبت هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت

با خودش حرف بزند».

در این میان خوزه آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه غمگین و مبهوت مرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنانکه سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جعبه ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان بر گوشه لب نقش بسته بود. خوزه آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است. دارند زنده زنده دفنش می کنند». مشاهده تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظامیگری و جنگ نفرت عجیبی به دل گرفت؛ نه بخاطر تیرباران کردن محکومین بلکه بخاطر رسم وحشتناک زنده به گور کردن محکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به نواختن ناقوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانه پدر روحانی آنتونیوایزابل که در مجاورت کلیسا بود پرداخت و یاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدومارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادیخواه بود. خوزه آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می کنم محافظه کار شده باشم». چنان به گفته خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن را برایش معین کرده است. سرهنگ خرینلدومارکز با پریشانحالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر! کاش اصلاً کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند».

اندکی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیوایزابل در صدد است خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروسهای جنگی را می تراشید به او اصول دین می آموخت؛ مرغها را در قفس می کرد و با مثالهای ساده برای او توضیح می داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه ها باید در تخم مرغ به وجود بیایند. از آن زمان بود که علایم جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث شد سالها بعد بگوید شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند. خوزه آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، در عرض چند ماه، فنون دینی جهت فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می کرد، آموخت. آمارانتا یک دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلایی روی رویان شمع گلدوزی کرد. دوشب مانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیوایزابل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به کمک فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آنقدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می خوابید، پیش از پایان فهرست در صندلی خود به خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنها از آن کارها کرده تعجبی نکرد و به صداقت جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» او ناراحت شد. اولین جمعه ماه مه، مراسم غسل تعمید با دلشوره کشنده او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو، طلبه ای که قیافه ناخوشی داشت و در برج ناقوس کلیسازندگی می کرد و می گفتند با گوشت خفاش تغذیه می کند، پرسید و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می دهند!» خوزه آرکادیوی دوم آنقدر از خود کنجکاوی نشان داد و آنقدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد که: «من هر سه شنبه شب می روم؛ اگر قول بدهی به کسی نگویی سه شنبه آینده ترا با خودم خواهم برد».

سه شنبه آینده، پترونیو با یک چهار پایه بلند چوبی که تا آن موقع کسی مورد استعمال آن را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی دوم را به سرگزاری در آن نزدیکی برد. پسریچه چنان از آن گردشهای شبانه خوشش آمد که مدت ها طول کشید تا به میکه کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس جنگی

برادر خود بود، نقشه‌های او را به هم می‌ریخت، و هنگامی که مطمئن می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقه مشترکشان نمی‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوابید. یک روز صبح سلتفت شد که مریض شده است. دو روز بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد؛ آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلارترنرا چگونه به صداوای او مشغول است. آنورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرمنگنات می‌شست و ضد عفونی می‌کرد. هر دو، پس از سه ماه زجر کشیدن در سکوت، جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت اما آنورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتس بود. در اواسط جنگ با سردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزمایی اسرار معاش می‌کرد، وارد ماکوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه می‌داد. زن دورگه تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زرد رنگش، حالت درندگی ببر را به صورتش می‌بخشید، ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشق‌بازی داشت. وقتی اورسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آنورلیانوی دوم در ضیافت‌های پر هیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود؛ گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات نیک آن خانواده جزئی‌ترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده، آنورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین فرزند آنورلیانوی دوم به دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم».

اورسولا گرچه به صد سالگی رسیده بود و چشمانش از آب سروراید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود سردی را که می‌بایست آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد؛ مردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زنهای بدکاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اورسولا این چهار آفت نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمامتر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد.» دیگران به شنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب بلکه در

مشغول شد؛ اولین مرتبه‌ای که با خروسهای زیبایش وارد خانه شد اورسولا به او فرمان داد که «این حیوانات را بپرچای دیگر، در این خانه به اندازه کافی از دست خروس جنگی بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزومی ندارد توهم به گرفتاریها اضافه کنی.» خوزه آرکادیوی دوم بدون جروبخت خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانه پیلارترنرا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلارترنرا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. بزودی خروسهای خود را در زمین بازی به جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیوایزابیل به او آموخته بود از این طریق به کار بست، آنقدر پول در آورد که نه تنها موفق شد پرورش خروس جنگی را گسترش دهد بلکه حتی شهوات مردانگی خود را نیز فرو بنشاند. اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دوقلوهایی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. بزودی آنورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیداس بود، سردی متفکر و تنها بود. درست مثل دوران جوانی سرهنگ آنورلیانوبوئندیا. ولی چندی به عهدنامه نثرلاندا نمانده بود که حادثه‌ای او را از انزوای بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد: زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، قرعه می‌فروخت، با اظهار آشنایی زیادی با او برخورد کرد. آنورلیانوی دوم تعجبی نکرد چرا که اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند، ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سوء تفاهم را بر طرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دفعه اول آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت‌آزمایی، او برنده آکوردئون بشود. دو هفته بعد، آنورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصور می‌کند هر دو یک نفر هستند. در عوض اینکه جریان را به او حالی کند، آن را طولانیتر کرد. به اتاق ملکیداس باز نگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال اورسولا، سعی می‌کرد از طریق گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن زمان، اورسولا بخاطر عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و علاوه، از آکوردئون نفرت داشت. این آلت موسیقی را فقط لایت وراث ولگرد فرانسیسکوی مرد، می‌دانست. ولی آنورلیانوی دوم به هر طریقی بود نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ماکوندو به‌شمار می‌رفت.

نزدیک به دو ماه، آن زن را با برادرش مشترکاً سهیم بود. مواظب

های اورسولا، روزگار می‌گذرانید. یک زوج بی‌بندوبار تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب بغل یکدیگر بخوابند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می‌کردند. اورسولا با دیدن نبیره خود که مانند خوابگردها به خانه وارد می‌شد فریاد می‌زد که: «این زن تراگمراه کرده. چنان سحر کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به خودت می‌پیچی و از توی شکمت قورباغه در می‌آید.» مدت‌ها طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که برادرش جای او را گرفته؛ قادر به درک هوس برادرش نبود. او پترا کوتس را یک زن عادی که همیشه در رختخواب می‌ماند و فاقد هنر عشق‌بازی می‌دانست. آنورلیانوی دوم، فریادهای اورسولا و نیش‌خندهای برادرش را نمی‌شنید و نمی‌دید، تنها در این فکر بود که حرفه‌ای بیاسوزد و بتواند برای پترا کوتس خانه‌ای بگیرد و در یک شب هوس‌انگیز تب‌آلود، با او، روی او، یا زیر او، بمیرد. هنگامی که سرهنگ آنورلیانوی نویندیا، عاقبت تسلیم آرایش سنین پیری شد و بار دیگر در کارگاه زرگری خود راگشود. آنورلیانوی دوم به این فکر افتاد که اگر وقت خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلائی بکند، حرفه خوبی خواهد بود. در آن اتاقک گرم خفه‌کننده، ساعتها به تماشای ورقه‌های فلزی می‌ایستاد که با صبر و حوصله فراوان، زیر دست سرهنگ، آهسته آهسته تبدیل به قطعات کوچک طلائی می‌شدند. حرفه زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پترا کوتس چنان ریشه‌دار بود که سه هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد. در طی آن دوره بود که پترا کوتس به فکر افتاد خرگوش بهلاتاری بگذارد. خرگوشها چنان به سرعت زاد و ولد کردند که به‌سختی توانستند برای فروش بلیط لاتاری، وقت پیدا کنند. آنورلیانوی دوم، ابتدا چندان اهمیتی به افزایش دیوانه‌وار آنها نمی‌داد تا اینکه یک شب، وقتی هیچکس در شهر، حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت از طرف در حیاط صدایی به گوشش خورد. پترا کوتس گفت: «نگران نشو، صدای خرگوشهاست.» تمام شب از سروصدای حیوانات نتوانستند بخوابند. سحر، آنورلیانوی دوم باگشودن در اتاق متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در نور سحر به رنگ آبی می‌زند. پترا کوتس که از خنده غش کرده بود نتوانست از وسوسه اذیت کردن او بگریزد.

گفت: «تازه اینها خرگوشهایی هستند که دیشب دنیا آمده‌اند.»

او گفت: «چه وحشت‌انگیز! چرا به فکر لاتاری گاو نمی‌افتی؟»

چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاو عوض کرد. گاو دو ماه بعد سه‌قلو زایید و ماجر با لا گرفت. آنورلیانوی دوم یکمرتبه صاحب زمین و گله‌گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و

تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی‌بند و بار آنورلیانوی دوم جمع شده بودند خنده سرد دادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر و صدای باز شدن بطریهای شامپانی یک دم خود را نشان داد.

آنورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی پاپ اعظم!»

میهمانان همگی جاسهای خود را به سلامتی نوشیدند و آنوقت سرد خانه آکوردئون نواخت. آتشبازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، میهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی‌کرد. از وقتی که آنورلیانوی دوم اداره امور خانه را عهده‌دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود حتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. در عرض چند سال، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش‌شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقه باتلاقی شده بود: سادیان. هایش سه‌قلو می‌زاییدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می‌کردند، و خوکهایش با چنان سرعتی چاق می‌شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن و فور نعمت را چیزی بجز جادو و معجزه بداند. اورسولا به‌نبیره لجام گسیخته خود می‌گفت: «کمی هم پس انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی‌آورد.» ولی آنورلیانوی دوم اعتنایی به حرف او نمی‌کرد. هر چه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می‌کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه‌وار افزایش می‌یافتند. روز بروز بیشتر یقین می‌کرد که ستاره اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت بخاطر معشوقه‌اش آنچنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود پترا کوتس سرچشمه ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد. با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درشت‌هیکل بود؛ بعلاوه نوعی شعف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آنورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمینهایی ببرد که در آن حیوانات را پرورش می‌داد، او را سوار اسب می‌کرد و در زمینها می‌گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره‌ناپذیر زاد و ولدی حیرت‌انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت سرشار سرچشمه کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت‌آزمایی خود اسرار معاش می‌کرد و آنورلیانوی دوم با دزدیدن پس انداز-

می‌پرستد جلو مجسمه شمع روشن می‌کرد و در مقابلش زانو می‌زد. کافر شدن غیر عمدی بیش از پیش او را خشمگین ساخت. به‌روی انبوه با شکوه سکه‌ها تف انداخت و آنها را در سه‌گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه مرد ناشناسی که مجسمه را به‌آنجا آورده بودند، برای پس‌گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک سدفون کرد. سالها بعد، در سنین سالخوردگی خود، صحبت مسافران بیشمار را که به‌خانه آنها می‌آمدند قطع می‌کرد و از آنها می‌پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمه حضرت یوسفی به‌آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان خاطر می‌کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می‌شد. ماکوندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شده بود. خانه‌های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به خانه‌های آجری دادند که کرکره‌های چوبی و کف سیمانی اتاقهایشان، گرمای خفه‌کننده دو بعد از ظهر را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته که سرنوشتشان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانه زلال آب باقی مانده بود که سنگهای ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیو دوم می‌خواست جهت تأسیس یک خط‌کشتیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتکهای او خرد شدند. نقشه جنون‌آمیز او تنها با نقشه‌های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی‌شمار جریان آب، مانع می‌شد که ماکوندو تا دریا قابل کشتیرانی شود. ولی خوزه آرکادیو دوم در یک حمله تهورآمیز و غیرمنتظره آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز در کاری پیشقدم نشده بود و بجز رابطه ناپایدار خود با پترا کوتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اورسولا او را آرام‌ترین نمونه تاریخ آن خانواده فرض می‌کرد. او حتی قادر نبود از راه به‌جنگ انداختن خروس جنگیهایش استعدادی از خود نشان دهد؛ تا اینکه سرهنگ آتورلیانو بوئندیا داستان آن کشتی بادبانی اسپانیولی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به‌خاک نشسته بود و او در زمان جنگ اسکلت ذغال شده‌اش را دیده بود. این داستان که مدت‌ها برای عده زیادی از مردم یک داستان خارق‌العاده محسوب می‌شد، برای خوزه آرکادیو دوم کشف مهمی بود. خروس جنگیهای خود را به کسی که بیش از سایرین پول می‌داد فروخت. عده‌ای کارگر به‌مزدوری گرفت، لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کار کمر شکن شکستن خرده‌سنگها و صخره‌ها و کانال‌کشی و حتی مسطح کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می‌زد: «من این چیزها را از

خوگدانیهای تنگش را وسعت دهد. سعادت‌تی که به‌او روی آورده بود چنان باور نکردنی بود که خود او پیش از همه به‌آن خندید؛ با دیوانه‌بازی مسخرگی خود را بیرون می‌ریخت و فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!» اورسولا غرق در حیرت، در فکر بود که او به‌چه حيله‌ای دست زده است، آیا دارد دزدی می‌کند، آیا این جانوران را به‌سرقت برده است؟ هر بار که او را می‌دید که یک بطری شامپانی باز کرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد می‌زد و بخاطر آنهمه اسراف سرزنشش می‌کرد. سرانجام آتورلیانو دوم چنان به‌تنگ آمد که یک روز صبح، سرحال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم‌مو به‌خانه آمد و همچنانکه به‌صدای بلند آهنگهای قدیمی فرانسیسکوی‌سرد را می‌خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناسهای یک‌پزویی پوشاند. خانه قدیمی که از زمان پیانولا همیشه سفید رنگ شده بود، حالت یک معراب به‌خود گرفت. در میان هیجان خانواده و بی‌آبرویی اورسولا و شور و شادی سردمی که به‌خیابان ریخته بودند تا آن دست‌ودلبازی اسرافکارانه را تماشا کنند، آتورلیانو دوم چسب‌بازیدن اسکناسها را به‌نمای آشپزخانه، اتاق خوابها و حتی مستراحها به‌پایان رسانید و اسکناسهایی را که زیاد آمده بود به‌حیات ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به‌بعد در این خانه کسی با من از پول حرف نزند.»

نتیجه چنین شد: اورسولا دستور داد اسکناسها را که به‌گچهای دیوار چسبیده بود از جای کنند و خانه را مجدداً سفید رنگ کردند؛ دعا می‌کرد: «خداوند، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم فقیر کن تا در دنیای دیگر بخاطر این اسراف بی‌ذاتمان نکنی.» جواب دعایش برعکس داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناسها را از روی دیوار می‌کند، از روی بی‌احتیاطی پایش به‌یک مجسمه گچی تمام قد حضرت یوسف‌گرفت که یک نفر در سالهای آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمه خالی روی زمین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه‌های طلاست. هیچکس بخاطر نمی‌آورد که آن مجسمه مقدس را چه کسی به‌آنجا آورده است. آمارانتا توضیح داد که: «سه مرد آن را آوردند و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن‌گوشه بگذارند تا پای کسی به‌آن نگیرد. آن را با احترام ودقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. کسی هم برای پس‌گرفتن آن نیامده.» این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به‌جای یکی از مقربان درگاه الهی، دارد دویست کیلو طلا را

لباس کشیشی به تن می کردند به کلیسا می رفتند تا، واسو برای لحظه ای، رسیدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه ای او با هیجان عجیب در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. مدت ها طول کشید تا مردها موفق شدند به آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی رسیدند، زیرا بیشتر آنها خواب و خوراک از دست دادند. سردی که این آرزو را اسکان پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را باخت و به گرداب بدبختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به خواب رفته بود، قطار، بدنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه ای که او را با کت و شلوار مخمل سبزرنگ و جلیقه گلدوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید از یکی از شهرهای دور کشورهای خارجه مجذوب زیبایی رسیدیوس خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشپوش و با وقار بود که اگر پیتر و کرسپی زنده بود در مقابل او یک بچه هفت ماهه به نظر می رسید. بعضی از زنها با لبخندی کینه آمیز زمزمه می کردند که در حقیقت او می بایستی شال سیاه به روی چهره خود می انداخت، نه رسیدیوس. با هیچکس در ماکوندو کلمه ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده ای افسانه ای، سوار بر اسبی بازمین و برگ نقره ای و مخمل ظاهر شد و بلافاصله پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رسیدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی، و مبارزه ای اجتناب ناپذیر به وجود آمده است که پایانش نه با عشق بلکه با مرگ خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سرپا مراسم نماز را گوش کرد و بعد به طرف رسیدیوس خوشگله رفت و گل را به او داد. رسیدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت. گویی منتظر آن هدیه بوده است؛ آنوقت روسری را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب سوار بلکه برای تمام مردانی که استیاز آفت انگیز دیدن چهره او را به دست آوردند، لحظه ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب سوار، با چند نوازنده به زیر پنجره رسیدیوس خوشگله می رفت و گاهی تا سحر در آنجا می ماند. آنورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می سوخت و می کوشید او را منصرف کند. یک شب به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید، زنهای این خانواده از قاطر هم چموش ترند.» دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شاپانی بگیرد. سعی کرد به او حالی کند که زنهای خانواده اش باطناً از سنگ

حفظ هستم، درست مثل این است که زبان به عقب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کرده ایم.» هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشه خود گزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه خریدن کشتی فقط بهانه ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب و غریب به شهر نزدیک می شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول آسای خوزه آرکادیو- بوئندیا را دیگر به خاطر نمی آوردند با عجله به ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می درخشید آن را هدایت می کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شالهای ابریشمی زیبایی روی شانهایشان انداخته بودند و صورتهایشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ زده بودند و به بازو- هایشان سارهای طلایی بسته بودند و در دندانهایشان دانه های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتی بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماکوندو برساند، آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس آن را پیروزی اراده راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد فی الفور دو باره به خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه ای بود که زنهای فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر بینظیر آنها در عشق بازی رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها می که قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپونی و ارگهای دستی غم انگیز تبدیل کرد. این زنها، پیشقدمان کارناوال خونینی بودند که سه روز تمام شهر ماکوندو را در تپی سوزان غوطه ور ساخت و تنها نتیجه مثبت و طولانی اش آشنا شدن آنورلیانوی دوم با فرناندا کاریبو بود.

رسیدیوس خوشگله، ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت کننده نتیجه خود می لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آسارانتا برای مراسم نماز می رفت - تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند فقط برای مراسم نماز در می که کاتارینو

به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه های زمینی از او حمایت کند. نمی دانست که رم دیوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز سری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی کرد که او را ملکه زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آنورلیانوی دوم که از وسوسه ملبس شدن به صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آنتونیوایزابل را به خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال بر خلاف عقیده او نه یک جشن کافران بلکه یک سنت کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بیمیلی متقاعد شد و رضایت داد تا رم دیوس خوشگله را به عنوان ملکه کارناوال تاجگذاری کنند.

این خبر که قرار است رم دیوس بوئندیا ملکه جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گذشت و به سرزمینهای دوردستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند رسید و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه ویرانی و انهدام می دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی آزار وجود داشت، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بود که پیر و مایوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به روی خود بسته بود و تنها رابطه اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلایی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به دهات منطقه باتلاق می برد و پرازسکه و خبر باز می گشت. اطلاع می داد که دولت محافظه کاران با پشتیبانی آزادیخواهان دارد تقویم را عوض می کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادیخواه را در حالی که زانو زده اند و انگشتر او را می بوسند، انداخته اند. خبر می آورد که یک دسته مرد نقابدار هنرپیشه اصلی یک گروه تئاتری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می کرده اند، دزدیده اند و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلاقی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کارما فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می گویند چون او دارد از طریق فروش ماهیهای طلایی ثروتمند می شود دیگر نمی خواهد چیزی در باره سیاست مملکت بشنود، خنده سرد داد. اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی فهمید: ماهیهای طلایی را با سکه های طلا عوض می کرد و سکه های طلا را ذوب می کرد و ماهی می ساخت، بطوری که

چخماق درست شده اند، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که از آن شبهای بی انتهای سرشار از موسیقی دیوانه وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقتبار نومیدانه خودش. از صورت سردی زیبا و خوشپوش به گدایی کثیف و ژنده پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. سردی ستیزه جو و بدخلق شد که صبحها، غوطه ور در کثافت خود، در میکرده کاتارینو از خواب بیدار می شد. آنچه در وضع رقتبار او از همه غم انگیزتر بود، این بود که رم دیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رم دیوس شاخه گل زرد رنگ را با معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او سرشوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهره او بالا زده بود نه برای نشان دادن چهره خود.

حقیقت اسر این بود که رم دیوس خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدت ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتاسوفیاد لاپیداد او را حمام می کرد و به او لباس می پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به تنهایی به کارهای خود برسد، می بایستی مواظبش باشند که با چوبی که در مدفوع خود فرو می کرد روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فرا گرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به سن بیست سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچگونه قید و بندی را نمی پذیرفت لخت مادرزاد در خانه می گشت. وقتی فرمانده جوان گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً بخاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آسارانتا گفت: «می بینی چقدر ساده است؟ می گوید دارد بخاطر من می میرد، انگار من قولنج می زنم.» وقتی فرمانده جوان را نزدیک پنجره او سرده یافتند، عقیده رم دیوس خوشگله نسبت به گفته خودش راسختر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده لوح بود!»

چنین به نظر می رسید که او می تواند با نوعی نور نافذ، ساورای هرچیز را ببیند؛ لا اقل عقیده سرهنگ آنورلیانو بوئندیا این بود که بر خلاف عقیده عموم رم دیوس خوشگله دختر ابلیس نیست؛ می گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست ساله برگشته باشد.» اورسولا به نوبه خود خداوند را شکر می کرد که خانواده آنها را با وجودی آنچنان بی آایش زینت داده است؛ و در عین حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصور می کرد و داسی شیطان صفتانه در داسنه معصومیت او می پنداشت.

در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، مورد نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریده طلا و گذاشتن یا قوت‌های ریز به جای چشم ماسی و بریدن طلا برای بالهای ماسی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آنرا با اندیشه ناگوار جنگ پر کنند. دقتی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد چنان خسته کننده بود که در اندک زمانی، بیش از تمام سالهای جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین باری که دیدند در جریان مربوط به جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که یک عده از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به آنها گفت: «فراموشی کنید. همانطور که می‌بینید من بخاطر اینکه بقیه عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنشستگی خودم منصرف شده‌ام.» اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدومارکز به دیدن او می‌آمد؛ دو پیرمرد جلو در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن مرد خسته که طاسی زودرس سرش او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد در او زنده می‌ساخت تحمل کند، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، بجز چند موقعیت بخصوص، پا بدانجا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، ساکت و آرام ویی اعتنا به نفس تازه زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد پی برد که راز سعادت پیری چیزی جز یک پیمان شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد، قهوه تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشت و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعد از ظهر، چهارپایه‌ای به دنبال می‌کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در روشنایی آن ساعت روز، و حالت غم‌انگیز آمارانتا که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می‌داد اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند جلو در خانه می‌نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنهایی او را به هم بزند؛ وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام.»

از این رو نگرانی کسانی که بخاطر تاجگذاری رم‌دیوس خوشگله بیم آن داشتند که مبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبانها بیفتد بی اساس بود؛

اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند. کارناوال به دیوانه‌کننده‌ترین مرحله خود رسیده بود. آئورلیانو دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود راه می‌رفت که از طرف جاده باتلاق یک عده نقابدار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ماکوندو صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زرد به سر و شلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد بهتر ببینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به اندازه کافی از جادوگری سرشته داشتند مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آئورلیانو دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه‌واردین را میهمانانی عالیقدر اعلام داشت و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکه از ره رسیده را در کنار رم‌دیوس - خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان به تن داشتند تا نیمه شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عملیات آکروباسی که یادآور هنر کولیها بود به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بحبوحه جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشفت و فریاد کشید: «زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!» به دنبال این شعار صدای شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشتزده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سالهای بعد هم عده‌ای به اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکه از ره رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقه‌های زیبای اسپانیولی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با یک بیانیته فوق‌العاده انکار کرد و وعده داد که درباره آن واقعه خونین بدرستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد. حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکه از ره رسیده بدون هیچگونه محرک، و صرفاً با علامتی از جانب فرمانده خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد صحرا - نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها، نه دلکک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نماینده مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکه ژاپونی افتاده بودند. در آن هرج و مرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رم‌دیوس خوشگله

را نجات دهد، و آئورلیانوی دوم، ملکه از ره رسیده را که نباشش پاره و شنل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانه خود برد. اسمش فرناندا کاریپو بود. او را از بین پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعده اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند. اورسولا مثل دختر خودش از او سواظبت کرد. اهل شهر، به جای اینکه به بیگناهی او شک ببرند، به حالش دل می سوختند. شش ماه پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمیها معالجه شدند و آخرین دسته های گل روی قبر همگانی پڑسرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهر دوردستی که او با پدرش در آنجا زندگی می کرد، رفت و در ماکوندو، طی جشنی که بیست روز ادامه یافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این زلشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی شان به هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلای خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس ملکه ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیه خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ماکوندو را ترک گفت. آئورلیانوی دوم در جاده باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعده های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید.

پترا کوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از نگرانی از خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک سرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر- بچه ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می پرورانید و هیچگونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیداس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه گیر آفریده بود و پترا کوتس درست اخلاقی متضاد در او دیده بود. زنده دلی و لذت طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به سردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرد، جرأت نکرد خبر عروسی خود را به پترا کوتس بدهد. رفتاری بیگانه در پیش گرفت؛ به کینه های ساختگی و رنجشهای خیالی تظاهر می کرد تا هر طور شده پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. یک روز که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را بخاطر چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رو در روی او بازگفت: «معنی تمام این کارها این است که تو می خواهی با ملکه ازدواج کنی.»

آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوضی می فهمد و دیگر به ملاقات او نرفت. پترا کوتس بی آنکه لحظه ای در حالت جانور وحشی خفته خود تغییری

بدهد، به صدای موسیقی و ترقه‌های آتشبازی مجلس عروسی او گوش دادگویی آن همه سرو صدا نیز یکی از شیظننتهای آئورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند لبخند زنان می‌گفت: «غصه نخورید، بلکه هاکلفتی سرا می‌کنند.» به یکی از همسایگانش که برای او شمعهای مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفته خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمع می‌که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است.»

همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، آئورلیانوی دوم همینکه ماه غسل خود را گذراند به خانه او برگشت و دوستان همیشگی را باضافه یک عکاس دوره‌گرد و لباس و شنل پوست قاقم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به دوش انداخته بود، همراه برد. در بجهوحه سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را به پترا کوتس پوشاند و به عنوان ملکه مطلقا مادا گاسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکسها را نیز به دوستان خود داد. پترا کوتس نه تنها به این بازی تسلیم شد بلکه به این خیال که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در حالی که هنوز لباس ملکه را به تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دو ماه از عروسی آئورلیانوی دوم نگذشته بود ولی پترا کوتس بلافاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایتبخش نیست، و با لذتی شیرین احساس کرد که انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز بعد آئورلیانوی دوم جرأت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدسات جدایی را بدهد، فهمید که بیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آئورلیانوی دوم بخاطر حفظ ظاهر هم که شده حاضر است خود را فدا کند. این بار هم خونسردی خود را از دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیده عمومی را نسبت به بدبخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آئورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت یک جفت چکمه ورنی بود که آئورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوق گذاشت و خود را برای انتظاری مایوسانه آماده ساخت. به خود گفت: «دیر یا زود، ولو بخاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد.»

بر خلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آئورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از موقعی که باید

چکمه‌های ورنی را به پا کند، به آغوش پترا کوتس بر خواهد گشت. فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهر غم‌انگیزی که هنوز صدای عبور پریاهوی کالسکه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگفرش خیابانهای آن در کابوسهایش به گوش می‌رسید، بزرگ شده بود؛ ساعت شش عصر، سی و دو ناقوس مرگ به صدا در می‌آمد. در خانه اربابی آنها که با سنگهایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد، هوا در درختان سرو باغ، در اثنائیه رنگ‌پریده اتاق خوابها و در طاقهای عرق کرده باغهای گل سریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نتهای غم‌انگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می‌آساخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گرد و خاک‌آلوده شیشه‌های پنجره به گامهای یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان حال که موسیقی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعد از ظهر خیس عرق می‌شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دید که لباسی به تن داشت و از باغ به سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظره زودگذر بر آشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت؛ درست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «سادر بزرگ تو ملکه بود، وقتی داشت یک شاخه گل سریم می‌چید از عطر آن مرد.» سالها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادر بزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود مشکوک شد ولی مادرش او را بخاطر ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم، تو یک روز ملکه خواهی شد.»

او باور کرد. گر چه فقط برای یک فنجان شکلات آبکی و یک دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند، فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود — هر چند که پدرش، دون فرناندو مجبور شده بود برای تهیه جهیز او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه بخاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بود که او را آنطور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد

می آورد در لگن زرینی که علامت خانوادگی شان را داشت قضای حاجت کرده بود. در سن دوازده سالگی برای اولین بار خانه را ترک گفت تا برای رفتن به صومعه ای که در چند قدمی خانه شان واقع بود سوار کالسکه بشود. همکلاسیهایش از اینکه می دیدند او در یک صندلی پشتی بلند و جدا از سایرین می نشیند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه ها برایشان توضیح می دادند که: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی سلکه خواهد شد.» همکلاسیهایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و مؤدبتر بود، این حرف را باور می کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود که به لاتین شعر بگوید و کلاوس بنواز و با اشراف از شکار و با اسقفها از مذهب و با فرماندهان خارجی در باره اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در باره خداوند صحبت کند، به خانه والدین خود بازگشت تا برای مرده ها تاج گل بسازد. خانه شان را مثل یک خانه دزدزده یافت؛ آنچه در خانه باقی مانده بود مشتی ااثاثیه ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. ااثاثیه سورد استفاده روزانه یکی یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود. مادرش به مرض تب نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون فرناندو که کت وشلوار مشکی می پوشید و یقه آهاری می بست و زنجیری طلایی روی جلیقه اش دیده می شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکه نقره به او می داد و حلقه های گل سوگواری را که او در عرض هفته ساخته بود از خانه بیرون می برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می رفت پیش از ساعت شش بر می گشت تا فرناندا را به مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد و هرگز در باره جنگهایی که خون کشور را سی ریخت چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعد از ظهر ادامه داد. امید سلکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به در خانه شنیده شد. در خانه را به روی سرد نظامی خوش قیافه ای که رفتاری رسمی داشت گشود. بر گونه سرد یک جای زخم و بر سینه اش یک مدال طلا دیده می شد. سرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه ات را ببند، باید به یک سفر طولانی بروی.» و همین بود که او را به ساکونندو بردند. در عرض یک روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی اعتنا به التماس و سوالات دون فرناندو که سعی داشت جریحه آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد، ولی آنورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادت بی مترقبه بود، چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه ای که آنورلیانوی دوم برای جست و جوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه های گل برای تشییع جنازه بود؛ بدون تلف کردن لحظه ای وقت به دنبال او گشته بود. با همان بیباکی و از خود گذشتگی که خوزه آرکادیو بوئنودیا در راه یافتن ساکونندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه ای که سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه کننده ای که اورسولا ادامه نسل خود را تأیید می کرد، آنورلیانوی دوم بدون لحظه ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل مردگان را کجا می فروشند او را از خانه ای به خانه ای بردند تا بتواند بهترین حلقه گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زنها و دخترهای خود را به نزد او آوردند. در جاده های مه آلود و در زمانهای فراسوش شده و در پیچاپیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می شد و نگرانی سرباهای آینده نما تشکیل می داد. پس از گذراندن چند هفته بی ثمر، به شهر ناشناسی رسید که تمام ناقوسهای کلیساهایش با نوای مرگ به صدا در آمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بمحض ورود، آنجا را شناخت؛ دیوارهایی که از خرده استخوان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از قارچ و کپک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، غم انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً محو شده بود به چشم می خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می رسد.» از آن لحظه، تا صبح یخزده ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به سختی وقت پیدا کردند تا لباسهای جهیزیه او را بدوزند و شمعدانها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقیمانده بیفایده و سهجور دویست ساله خانواده، در شش صندوق بریزند. دون فرناندو دعوت آنها را به همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویه حسابهایش به نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفتر کار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانه علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه ها اولین تماس انسانی بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آنورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

متوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است.

آئورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است.» و به لحنی که تلخی از آن می‌بارید ادامه داد: «بخاطر پس انداختن توله‌سگها بر گشتم پیشش.» مدتی طول کشید تا توانست این قضیه مصلحت‌آمیز را به او حالی کند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد مرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و اینچنین، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه نفری به زندگی ادامه دادند. آئورلیانوی دوم با هر دو، دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید که وقتی پس از عشق‌بازی از رختخواب بیرون می‌آید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن در آورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آئورلیانو بوثندیا بفروشد تا با آن ماهیهای کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجه بد او و عادات اینکه همه چیز را با زبان زرگری بیان کند چنان به تنگ آمده بود که در حضور او به نوعی زبان زرگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

می‌گفت: «ایفین افز او فو نا فا افست کفه بفه کوفو نفه شوفون میفینگفن با فا مفن نف یا فا بوفو میفید یفی.» یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به جای زرگری با زبان عادی جوابش را داد، گفت: «دارم می‌گویم تواز آن کسانی هستی که به کولشان می‌گویند با من نیا بومیدی.»

از آن پس دیگر هرگز با هم حرف نزدند، و در مواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصوصیت واضح خانواده، فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آنها دست نکشید. عادت «غذا خوردن در آشپزخانه و طبق اشتیهای هر کس» را منسوخ کرد. آنها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی روسیزی کتانی و زیر نور شمع‌دانهای نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان آور عملی که اورسولا آن را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

فرناندا تقویم زیبایی داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایستی با شوهرش نزدیکی کند با جوهر بنفش علامتگذاری کرده بود: هفته مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هر ماه، روز شهادت قدیسین، و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تار عنکبوتی بنفش‌رنگ، به چشم می‌خورد. آئورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تار و پود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دور انداختن آنهمه بطری خالی کنیاك و شامپانی که خانه را پر کرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نو عروس و تازه داماد در زمانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوابند، همچنانکه صدای آتش‌بازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربه تلخ خود را به خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنگه‌ای به پادارد که در جلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخره شهر خواهد شد و عاقبت به فاجعه‌ای خواهد انجامید؛ ولی فرناندا به او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفته اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخواهد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق خواب را به روی شوهرش باز کرد و آئورلیانوی دوم چشمش به زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به دیدگان وحش‌زده جانوری می‌مانست و گیسوان بلند مسی رنگش روی نازبالش پخش شده بود. آئورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی میج دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دورتا - دورش به دقت دوخته شده است. آئورلیانوی دوم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

با قهقهه خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیح‌ترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام؛ نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.» یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پترا کوتس را در لباس سلکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به مراجعت به خانه راضی کرد، همسرش در هیجان آشتی‌کنان تسلیم شهوت او شد ولی نتوانست آرامشی را که او وقتی به دنبالش به شهر می‌ود و ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود به او باز دهد. آئورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا

گرفت اسم سادر خود، رناتا^۲ را روی بچه بگذارد. اورسولا می‌خواست اسم بچه رمیدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آئورلیانوی دوم با خنده و سخاوت می‌انجی آن شد، اسم بچه را رناتا رمیدیوس^۳ گذاشتند ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را ممه^۴، مخفف رمیدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به‌سرور زمان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر سیز، از او به‌عنوان یک موجود خارق‌العاده یاد می‌کرد که از هر گونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به‌سرد مقدسی می‌شد. آئورلیانوی دوم که از آنهمه صفات نیک پدر زن خود به‌حیرت آمده بود نتوانست از وسوسه مسخره کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیه خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا از آن به‌هم‌خوردگی فامیلی رنج می‌برد، یک‌بار به‌خود اجازه داد تا بگوید که آینده پاپ بودن نبیره کوچکش تضمین شده است زیرا «نوه یک مرد مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است.» با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به‌سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، باقیمانده ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن‌را با مجسمه‌های قدیسان که به‌اندازه طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به‌آنها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخر دستدوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانه آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به‌خانه پر نور خانواده بوئندیا منتقل شد. یک بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبره خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم.» گرچه در آن جعبه‌های بزرگ هرگز چیزی وارد نمی‌شد که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، با این حال تمام سال را به انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیشبینی نشده، به‌هر حال، شور و شغف تازه‌ای در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوزه - آرکادیوی کوچولو داشت آساده می‌شد تا برای تحصیل به‌مدرسه طلاب برود، جعبه بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، بدقت میخکوبی و بر ضد رطوبت قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به‌نشانی

و دعا خواندن قبل از صرف شام بر قرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئندیا بر خلاف مردم دیگر عمل غذا - خوردن را مبدل به‌مراسم نماز با آواز کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد از الهاسات آنی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا که آن‌را از والدین خود به‌ارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد ولی با از دست دادن قوه بینایی و رسیدن کهولت که او را خانه‌نشین کرده بود دایره انضباطی که فرناندا از لحظه ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نباتهای حیوانات کوچولو که سانتاسوفیادلا پیداد بنا به‌خواست اورسولا، آن‌را ادامه می‌داد به‌نظر فرناندا شایستگی خانواده آنها را نداشت و چندی نگذشت که آن‌را بکلی موقوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب موقع خواب چهارطاق باز بود، موقع خواب بعد از ظهر، به‌بهانه اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خوابها را خراب می‌کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخه زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به‌سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به‌شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به‌نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم تبدیل به‌مردمان محترمی می‌شویم. اگر هینطور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه‌کاران به‌جنگ خواهیم پرداخت ولی این بار بخاطر اینکه بجایش سلطان داشته باشیم.» فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هر گونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوریهای قهوه ساعت پنج صبح او و به‌هم ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستنش، به‌هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پایبند او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زمان و در اثر غم و نومیدی جانوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می‌شد که به‌آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به‌دنیا آمد عقیده خود را صراحتاً بیان داشت و تصمیم

«سرکار علیه بانو فرناندا کارپوبوئندیا» فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها با عجله به باز کردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول با کمک آئورلیانوی دوم لاکتیر را خرد کردند و در میخ شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک اره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفل‌های مسی بسته شده بود. همانطور که بچه‌ها با بیصبری به انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو، کت و شلوار مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به چشم می‌خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی پرکف که حبابهایش چون سروراید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت دستوری غیرمنتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهده نئولاندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هر چه تهاوت مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشت می‌خورد، ولی معنی‌اش هر چه می‌خواهد باشد چیز مزخرفی است.» کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاه‌رنگ خود مثل یکدسته کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و با وقارتر از گذشته بازگشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست ستایشهای سزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که بر خلاف عقیده آنها، او «پدر وطن» نیست بلکه فقط یک صنعتگر بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی مایه‌های طلایی کوچک خود از خستگی بمیرد. آنچه بیش از همه او را به خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم ما کوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به سینه او بزند. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا صاف و پوست کنده برای او پیغام فرستاد که بیتابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد. مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد. تا گلوله‌ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه بخاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه بخاطر بی‌احترامی نسبت به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

نشان لیاقت را توسط یک نماینده خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدومارکز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانه چهارمرد، پیش می‌آید حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بود، اینهمه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند؛ به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارانت کنند چه لطف بزرگی در حق کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچیک از اعضای خانواده برپا شد. جشن بطور اتفاقی با هفته کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دو برابر نشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به مارشهای نظامی و سلام شلیک توپها و صدای ناقوسها و چند جمله از نطقی که هنگام نامگذاری خیابان جلو خانه آنها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود، افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانه حکومت محافظه کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم.»

اورسولا به لحن عادی همه روزه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی

به مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ آئورلیانوبوئندیا قفل را باز کرد و در را گشود و جلو در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی‌آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند، به شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی‌اراده به آنجا کشانده شده بودند. همگی آنها در کمال افتخار اسمشان آئورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه روز جنگ بود.

آمارانتا در یک دفترچه کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلو اسمشان اضافه کرد. آن فهرست بخوبی می توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می توانستند مسیر عبور شبانه سرهنگ را از سپیده دمی که ماکوندو را در نقش فرمانده بیست و یک سرب، به قصد شروع انقلاب، ترک کرده بود تا موقعی که آخرین بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به خانه آورده بودند تعیین کنند. آئورلیانو دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سروصدای بازکردن بطریهای شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی که بخاطر مراسم جشن سالروز با توافق به تأخیر افتاده بود، تعبیر شد. نیمی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می کردند تا او را اخته کنند بوته های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به مرغها شلیک کردند و آنها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند به آهنگهای غم انگیز والسهای پیتر و کرسپی برقصند؛ یک شلوار سردانه به پای رسدیوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به زمین زد. ولی هیچکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چرا که خانه از زلزله شور و نشاط لرزیده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که ابتدا آنها را با شک و تردید تحویل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه بازی آنها حظ برده بود که وقتی آنها را ترک کردند به هر کدام از آنها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیوی دوم ساکت و منزوی نیز بعد از ظهری را جهت سرگرم کردن آنها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه ای منتهی شود، زیرا چند تن از آئورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیل های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آئورلیانو دوم که سعادت بی انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانه خود می دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو تریسته* بود: مرد دو رگه عظیم الجثه ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدر بزرگ خود را به ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی کرد که در کجا زندگی می کند. بقیه آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، مردانی اهل خانه، و آدمهایی صلحجو بودند. روز «چهارشنبه

خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را به تن کنند و بعد با آنها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیو ایزابل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک استحان کردند و عاقبت با قلیا و سنگ پا پیشانی خود را ساییدند ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس، آمارانتا و سایر کسانی که به کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آنها خدا حافظی می کرد گفت: «اینطور بهتر است، از حالا به بعد همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید.» همگی با هم از آنجا رفتند، ارکستری پیشاپیش آنها موسیقی می نواخت و خوشه های آتشبازی در آسمان می ترکید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات کننده این نکته بود که خانواده بوئندیا هنوز برای چند قرن تخم و ترکه دارد. آئورلیانو تریسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که خوزه آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می کرد تأسیس کرد.

چند ماه پس از آمدنش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند داشت عقب خانه ای می گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سرهنگ نبود) به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدان متروکی افتاده بود و رو به ویرانی می رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه زنی تنها که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده است در آنجا زندگی می کرده است و در این سالهای اخیر فقط دوبار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی به سر و کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا، از میدان عبور کرده تا نامه ای به اسقف اعظم را در پستخانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده مستخدمه سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که پا به خانه آنها می گذاشته است می کشته است و جسد آنها را به خیابان می انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زسانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را سوییایی کرده بود، آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحبخانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده اند، و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این

است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. لولاها که از شدت زنگ زدگی پوسیده بود، درها که فقط به تکیه انبوه توده های تار عنکبوت سر پا ایستاده بود، پنجره ها که از رطوبت دیگر باز نمی شد، کف زمین که با علف و گلهای وحشی پوشیده شده بود، و مارمولکها و انواع کرمها که در لابلای ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست کم بیش از نیم قرن می شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آئورلیانو ترسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آنهمه مدرک نداشت. باشانه خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در که سوریانه و کرم آن را جویده بود بدون هیچ سروصدا، به روی طوفانی از گردوغبار و لانه سوریانه فرو افتاد.

آئورلیانو ترسته به انتظار مسح شدن گرد و خاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کثیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمه برهنه اش فقط چند تار موی زرد زنگ دیده می شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره اش از سوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو ترسته مبهوت از منظره جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، یک تپانچه نظامی قدیمی را به سوی او نشانه رفته است.

زمره کرد: «معذرت می خواهم».

زن در وسط اتاقی پر از لوازم عجیب و غریب، بی حرکت بر جای ماند و سراپای آن مرد غول پیکر و شانه پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی اش خالکوبی شده بود، و جبب به وجب با نگاه خود بر انداز کرد و از میان گردوغبار او را در مه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به شانه دارد و یک ردیف خرگوش شکار شده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «بخدا روا نیست که اکنون با آن خاطره به سراغ من بیایند».

آئورلیانو ترسته گفت: «من می خواهم این خانه را اجاره کنم».

آنوقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده ای راسخ ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون».

آن شب، سرشام، آئورلیانو ترسته آنچه را که اتفاق افتاده بود برای خانواده خود تعریف کرد و اورسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا! او هنوز زنده است» زسان، جنگ، و فجایع بیشمار روزانه، ربکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراسوش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانه کرم می پوسد،

آمارانتای کینه جو و پیر بود. هر سپیده دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهایی خود از خواب بیدار می کرد، به ربکا فکر می کرد؛ وقتی پستانهای چروکیده و شکم لاغر خود را صابون می زد، به ربکا فکر می کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آهارزده و شکم بند سنین پیری را می پوشید به ربکا فکر می کرد؛ وقتی نوار سیاه زخم وحشت انگیز دستش را عوض می کرد، به ربکا فکر می کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش، مدام به ربکا فکر می کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم سجزا ساخته بود. خاکروبه انبوه و تاریک دلتنگیها را در قلبش خاکستر کرده بود و سایر خاطرات - خاطرات تلختر را - خالصتر و بزرگتر و ابدیتر ساخته بود. رم دیوس خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانه رو به ویرانی می گذشتند، آمارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می کرد تا بدانوسیله نوع برادرش را در کینه گسترش یافته اش سهیم کند و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه اش موفق نشد چرا که رم دیوس خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، بخصوص احساسات دیگران، بی اعتنا بود. اورسولا که برخلاف آمارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره ای عاری از هرگونه بدی و نا پاکی به یاد می آورد. تصویر بچه قابل ترحمی که با کیسه استخوانهای والدین خود به آن خانه آمده بود بر تصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره نامه خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می شد. آئورلیانو دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی آایش او در برابر اراده نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهاییش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با رقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ماه فوریه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو ترسته در میان سرور و شادی جمع راجع به ربکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه روزی، نمای خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ زدند و درها و پنجره ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به کنار در هم نیامد. آنها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه وار را به پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا، مستخدمه پیر خود را که هنوز پیش او بود، با مشتی سکه که پس از پایان

چیزی که از جد خود به ارث برده بود - چیزی که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کم داشت - بی تفاوتی سطلق نسبت به شکست بود. با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژه پوچ کشتیرانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، پول داد تا راه‌آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانه یخ نگران شده بود، محصول یخ را به جای آب، با آب میوه آزمایش کرده بود و بی‌آنکه خواسته باشد، و یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچگونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌دانست تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که در گرمترین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، فریاد زنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت وقتی توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است، مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد.» و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند ولی کسی اهمیتی نداده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولیهاست که با سرو صدای طبل و دهل و رقصهای قدیمی صد سال پیش خود مراجعت کرده‌اند تا خدا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نواغ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سرو صدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوسوتیو به آنها دست تکان می‌دهد. پس از هشت ماه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود - قطار زردرنگ بیگناهی که به دنبال خود آنهمه شک و یقین، آنهمه خوبی و بدی، آنهمه تغییرات، و آنهمه فاجعه و دل‌تنگی به‌ساکوندو آورد.

آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصویری کرد ارزشی دارد، به نزد آنها فرستاد. آنوقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه بیگانگی وحشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکانپذیر نیست.

در بازدید دوم پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از ماکوندو، یکی دیگر از آنها، آئورلیانو سنتنو^۶ نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کنند. او یکی از اولین بچه‌هایی بود که جهت مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را بخوبی بخاطر می‌آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌القامه و آبله‌رو بود. که زمان، جلو رشد اولیه هیکلش را گرفته بود. با این حال، قدرت شکستن در او دست نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقابها بزند، آنقدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گرانقیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقابهای فلزی نیز چندی نگذشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه‌کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقه همه را نسبت به خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در اندک زمانی محصول یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به سایر شهرهای منطقه باتلاق‌گسترش دهد. آن وقت بود که به فکر انجام نقشه‌ای اساسی افتاد. نه تنها بخاطر نو ساختن کارخانه یخسازي خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه‌آهن بکشیم.»

اهالی ماکوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را که آئورلیانو تریسته روی میز کشید - طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا که پروژه خود را در باره جنگهای خورشیدی با همانگونه طرحها مصور کرده بود، مشتق می‌شد - دید، شکش تبدیل به یقین شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به خود حرام کرد و نه با فریادهای بدخلقی خود کسی را آزرده. مشکلترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که بزودی جامه عمل خواهد پوشید. محاسباتش درباره مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می‌رسانید. آئورلیانو دوم

نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی، و بنا بر گفته زنهای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت آور نیست و فقط یک حیلۀ مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آنها به درجه ای بود که حتی وقتی در هر خانه یک گرامافون یافت می شد، آن را وسیلۀ تفریح آدم بزرگها نمی دانستند و نوعی اسباب بازی برای اطفال قلمدادش می کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفن را که در ایستگاه راه آهن نصب کرده بودند - و آن را بخاطر دسته اش کپی زشت گرامافون به حساب می آوردند - آزمایش کند، حتی نا باورترین افراد نیز در مقابل آن ناگزیر از تسلیم شدند - درست مثل این بود که خداوند متعال می خواهد ظرفیت حیرت اهالی ماکوندو را بیازماید و آنها را در حالتی از خوف و رجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیو بوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط ستواری و آشفته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی ایستگاه راه آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سروقت وارد می شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ماکوندو زنان و مردانی دیده می شدند که گرچه وانمود می کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به یک عده کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار - فروشندگان کالاهای جدید تجارتي در شهری که قبلاً از کولیهها به اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود - آینده ای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تماستر از یک طرف یک قابلمۀ سوت زن تبلیغ می کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم سرگ آسرزش می داد. و به هر حال، از قبل کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می شدند و یا مثل همیشه گول می خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه ها، در بین این موجودات نمایشگر که شلوار سواری و چکمه به پا و یک کلاه پیشاهنگی به سر و عینک دوره فلزی و چشمانی به رنگ زبرجد و پوستی به رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت^۱ چاقالو و خنده رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به خانه آمد.

سر میز غذا تا وقتی اولین دستۀ سوز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آئورلیانوی دوم، موقعی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته اش اعتراض می کرد که چرا در هتل یعقوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی شود،

اهالی ماکوندو که از آنهمه اختراعات عالی مبهوت شده بودند نمی دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می نشستند و به تماشای لامپهای پریده رنگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می شد که آئورلیانو - ترسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود می پرداختند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به زحمت بسیار خود را به صدای دیوانه کننده تام تام آن عادت دهند. از عکسهای متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری که گیشه هایش چون کله شیر بود، نشان می داد، سخت اوقاتشان تلخ شد زیرا هنرپیشه ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود - و آنهمه بخاطر بخت بدش اشک ریخته بودند - بار دیگر، زنده می شد و در فیلم دیگری در نقش یک مرد عرب ظاهر می شد. جمعیت که نفری دو سنتا و پول داده بودند تا در گرفتاریهای هنرپیشه شریک باشند آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برونو کرسپی، با بیانیه ای اظهار داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و در نتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت اینقدر بخاطرش ناراحت بشوند. با آن توضیح مایوس کننده، عده زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولیهها دانستند و با در نظر گرفتن اینکه خود به اندازه کافی در دسر و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین بشرهای ساختگی هم گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر پا به سینما نگذارند. جریان مشابۀ درباره گرامافونهای کوچکی و بوقداری که فاحشه های فرانسوی به همراه خود آورده بودند و جای ارگهای دستی قدیمی را گرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدت ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتریهای خیابان ممنوع افزود و حتی می گفتند که چند نفر از خانمهای محترم برای اینکه شناخته نشوند لباس کارگری به تن کرده اند و به آنجا رفته اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافونها را می بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را ورا انداز کردند، بزودی به این

خارجیانی شد که در منازل شیروانی دار زندگی می کردند. خارجیها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می شدند؛ نه تنها صندلیهای قطار را اشغال کرده بودند بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند - زنانی که لباسهایی از جنس موسلین می پوشیدند و کلاههای بزرگ روبنده داری به سر می گذاشتند و در آن طرف ایستگاه راه آهن شهر جدا گانه ای ساختند که در خیابانهایش ردیف درختان نخل دیده می شد و خانه هایش پنجره های تور فلزی داشت و روی ایوانها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنهای برقی و در چمنهای وسیع آبی رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالایی اش برق داشت و در صبحهای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده میاه می شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدانجا آمده اند، و گرچه آنها را بشردوست فرض می کردند ولی خیلی بیش از کولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از مسیر همیشگی اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداختند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ و رو رفته خوزه آرکادیو قلعه ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیهایی که بدون عشق بدانجا وارد می شدند خیابان میهمان نواز زنهای فرانسوی را به محله ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از فاحشه به آنجا آوردند - زنهایی که به انواع طرق عشق بازی آموخته شده بودند و به انواع و اقسام روغنهای محرك و وسایل تحريك مردان از مردی افتاده مجهز بودند و به رسوز تشویق مردان خجالتی و سیر کردن اشخاص سیری ناپذیر و تمجید از فروتنها و درس دادن به کسانی که چندبار پشت سرهم عشق بازی می کردند و تنبیه کسانی که در تنهایی با خود عشق می ورزیدند، آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند رونق بیشتری گرفته بود، شبهای یکشنبه، پراز ماجراجویانی می شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه ای آینده را پیشگویی و خوابهایشان را تعبیر می کردند و بین میزهای اغذیه سرخ شده و مشروبات به یکدیگر می خوردند و صبح یکشنبه که می شد جابجا روی زمین افتاده بودند؛ اینها گاه مستهای سنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله، یا مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پر آشوب و غیر

به او برخورد کرده بود و همانطور که با اغلب خارجیان رفتار می کرد، او را به خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنکهای بود که به هوا می رفتند - نیمی از جهان را با منفعت فروش آنها گشته بود. ولی دریا کوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دیدن قالیچه های پرنده کولیها، آن اختراع را عقب افتاده می پنداشتند. در نتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ساکوندو را ترک کند. وقتی بنابه عادت همیشگی، موزه های راهراه مثل دم ببر را سر میز ناهار آوردند، او با بیمیلی یک سوز برداشت و همانطور که صحبت می کرد آن را، بیشتر با حواس پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، سزه سزه کرد و جوید. وقتی اولین دسته سوز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری برایش بیاورند. سپس جعبه کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکاکانه یک تاجر الماس، یک عدد سوز را معاینه کرد و با قلمتراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجه حرارت و درجه رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیده نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه مهندس - مهندس کشاورزی و متخصص آبیایی و نقشه کش و نقشه بردار - وارد شدند و چند هفته به معاینه زمینهایی پرداختند که مستر هربرت در آنها پروانه شکار می کرد. بعد، آقای جک براون^۲ سوار بر واگنی که به قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلیهایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشه آبی رنگ بود. در آن واگون مخصوص، وکلای سیاهپوشی هم که سرهنگ آئوریانو بوئندیا را همه جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصور کنند که مهندسين کشاورزی و متخصصین آبیایی و نقشه برداران و آقای هربرت، با بادکنکها و پروانه های رنگارنگش، آقای براون، با مقبره متحرك و سگهای درنده آلمانی اش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر حال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نیافتند زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به اردوگاه

می کشید و دستش را به دیوار می گرفت و راه می رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می شد، احساس شوقی بیگانه می کرد. به چهار آشپزی که تحت هدایت خونسردانه سانتاسوفیادلاپیداد عجله می کردند که همه چیز بموقع حاضر باشد دستور می داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می ورزید که: «باید همه چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی دانیم این خارجیها از چه غذایی خوششان می آید.» قطار در گرمترین ساعت روز وارد می شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود می لرزید و میهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آنها چه کسی است، خیس عرق، از سرو کله هم بالا می رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه کدوی انباشته از سبزی و تنارهای برنج به همدیگر می خوردند و ملاقه ها، دم به دم، برای میهمانان لیموناد می ریختند. شلوغی اوضاع به حدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می خوردند سخت ناراحت می شد؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورت حساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود مستر هربرت می گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجیها خیال داشتند در منطقه جادو شده ای که خوزه آرکادیو بوئندیا و همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به دنبال آن انفجار که به یک آروغ آتشفشانی شباهت داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله ای که در باره همه صدق می کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می آیند.»

رسدیوس خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بینهایت زیبایی شده بود که بیش از پیش نسبت به قیود، نفوذ ناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی اعتنا بود و در جهان بی آرایش خود خوشبخت بود. نمی فهمید چرا زنها زندگی را با زیرپیراهنی و کمرست بر خود حرام می کنند. یک نوع شنل کفنی برای خود دوخت که آن را به سادگی از سر می پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفات، مسأله لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او برهنگی تنها طریق مناسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا سچ پا می رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه موهایش را فر دادند و با روبانهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه های قدیسین، کلاه گیس درست کرد. آنچه در غریزه ساده کردن

منتظر بود که در روزهای نخست بخاطر عبور مدام ائاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می یافتند برای خود خانه می ساختند و رفتار فضاحت بار جفتهایی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشق بازی می کردند، راه رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنها گوشه آرام را سیاهپوستان صلحجوی آنتیل^۲ به وجود آورده بودند که طرفهای غروب روی ایوان خانه های چوبی شان می نشستند و با زبان درهم درهم خود، آهنگهای غم انگیز می خواندند. در اندک زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنین قدیمی ماکوندو صبح زود از خواب بیدار می شدند تا بتوانند خیابانهای شهر خود را یاد بگیرند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند که: «ببینید خودمان را به چه مخمصه ای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی سوز بخورد.» آئورلیانو دوم، برعکس، از سرازیر شدن بهمن وار خارجیها از شادی در پوست نمی گنجید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست ناپذیر سراسر جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و با کثیفترین میهمانان مثل شاه رفتار کند - میهمانانی که با چکمه های خود ایوان را گل آلود می کردند و در باغچه می شاشیدند و هر کجا پیش می آمد تشک خود را برای خواب بعد از ظهر پهن می کردند و بدون در نظر گرفتن جزئی ترین احتیاسی نسبت به خانمها و رفتار شایسته آقایان، هر چه دلشان می خواست می گفتند. آسارانتا، از این هجوم عوامانه چنان به تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چون مطمئن بود اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می آیند، نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به او بلکه صرفاً جهت کنجکاوی و دیدن یک یادگار تاریخی - فسیلی که لایق یک سوزه است - می آیند، پشت در و پنجره اتاق را نرده فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. از آن پس دیگر، بجز موارد نادری که جلو در حیاط می نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایامی که پای خود را روی زمین

او حیرت‌انگیز بود. این بود که هر اندازه بخاطر راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از غریزه طبیعی خود بیشتر دست از قیدوبند بر می‌داشت، زیبایی باور نکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد و رفتارش نسبت به سردها تحریک‌کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگ آئوریانو بوئندیا برای اولین بار به‌ما کوئندو آمدند، اورسولا به‌خاطرش رسید که در رگهای آنها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراوش شده بر خود لرزید و به‌او گفت: «چشم‌انت را خوب باز کن، با هر یک از آنها که باشی بچه‌هایتان بادم به دنیا خواهند آمد.» دختر، چنان به این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس سردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفده پسر عموی خود فاجعه‌ای به بار بیاورد، چون همگی آنها به دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه نمی‌خوابید و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به‌اصرار اورسولا در اتاقهای اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رم‌دیوس خوشگله از این احتیاط با خبر شده بود حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد؛ و این فاجعه‌ای روزمره بود. هر بار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجی‌ان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. بخوبی واضح بود که در زیر پارچه زسخت پیراهنش چیزی به تن ندارد. هیچکس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کله زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست و بیرون انداختن رانهای زیبایش بخاطر خنک شدن، نوعی تحریک جنایتکارانه نیست. همانطور که سکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً بخاطر لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچیک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجی‌ان، بر عکس آن را فهمیدند این بود که رم‌دیوس خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به‌مشام می‌رسید. مردانی که در کار و بار عشق‌سهارت داشتند و در سراسر جهان تجربیات عشقی بنست آورده بودند می‌گفتند که هرگز آنچنان از اضطراب زجر نکشیده‌اند — اضطرابی که بوی عادی رم‌دیوس خوشگله تولید می‌کرد. در ایوان گلهای بگونیا، در سالن، و در هر جای خانه توانستند بدقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خانواده قادر به تشخیصش نبود، چون بوی او مدتها بود که با سایر بوهای روزانه

مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجی‌ان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمینهای دوردست آمده بود به‌چه دلیل به آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رم‌دیوس خوشگله، که از محیط آشوب‌کننده‌ای که در آن حرکت می‌کرد بی‌خبر بود از آفت تحمل‌ناپذیری که عبورش به وجود می‌آورد بی‌اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با مردها بطور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با سهربانیهای معصومانه‌اش آنها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، احساس راحتی بیشتر می‌کرد، چون او، به هر حال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتهايش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعد از نیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می‌خوابید و چندین ماه را با ساعات به هم ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی بر می‌گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می‌شد و لخت مادرزاد دوساعت در حمام را به روی خود می‌بست و همانطور که عقربها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچه حمام به روی خود آب می‌ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اخلاقیات آشنایی نداشت تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هر گونه شهوت بود و صرفاً وسیله ساده‌ای برای دفع الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العاده برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رم‌دیوس خوشگله از میان کاشیهای شکسته سقف نگاه نومیدانه‌ای به او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید، ممکن است ییفتید پایین.»

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.»

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشیها پوسیده‌اند.»

چهره سرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به‌خود گرفته بود، گویی در جدالی خاسوش با غریزه بدوی خود دست به‌گریبان است تا آن سراب را سحر نکند. رم‌دیوس خوشگله به‌تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشیها، آنطور زجر می‌کشد، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همانطور که روی خود آب می‌ریخت به‌سرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن

وضع افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عرق شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به حساب خوش - اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به صابون زدن بدن خود پرداخت و سوسه بر او غلبه کرد و قدمی جلوتر رفت.

زرمه کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بمالم.»

رمدیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دستهای خودم کافی است.»

مرد بیگانه التماس کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.» او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هرگز ندیده‌ام کسی پشت خود را

صابون بزند.»

بعد، وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشکبار به او التماس کرد تا با او عروسی کند. و او با صداقت جواب داد که هرگز حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حماقت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا خوردن صرفنظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تماشا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به سر می‌انداخت، مرد تصدیق کرد که درست همانطور که همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گداخته آن راز تا ابد به روی او علامتی گذاشت. آنوقت دو کاشی دیگر هم از روی سقف برداشت تا بتواند به درون حمام پایین برود.

رمدیوس خوشگله وحشتزده به سرد اخطار کرد که: «ارتفاع خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و سرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. جمجمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و جا بجا سرد. خارجیهایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج‌کننده رمدیوس - خوشگله به شامشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف جمجمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر مرسوز از آن جاری بود. آنوقت فهمیدند که بوی رمدیوس خوشگله، مردها را حتی در ماورای مرگ، تا وقتی استخوانهایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشتناک را به دو نفر دیگری که بخاطر رمدیوس - خوشگله جان از کف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو به این افسانه متقاعد شوند که رمادیوس بوئندیا به جای نفس عشق، مایع روغنی سرگباری از خود می‌تراود.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که رمدیوس خوشگله و چند تن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ماکوندو، گردش کردن در آن خیابانهای بی‌انتها و مرطوب که در دو طرفش درخت موز کاشته شده بود، تفریح جدیدی بود؛ گویی سکوت از محل دور دستی به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله نیم‌متری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ماکوندو، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هر چه دیده‌اند در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس خوشگله دریغ بدارد و اجازه داد یک روز بعد از ظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشفه آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری نافرینی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند. رمدیوس خوشگله و دوستان وحشتزده‌اش از دست یک عده سرد وحشی که به آنها حمله ور شده بودند، گریختند و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهار نفر از آنورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و مهری شکست‌ناپذیر احتراسی مقدسانه را برمی‌انگیخت، آنها را نجات دادند. رمدیوس خوشگله به هیچکس نگفت که یکی از آن سردها آشفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به شکم او دست بزند؛ دستی که بیشتر به پنجه عقابی شباهت داشت که خود را به لبه پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان نوید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقه بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجی‌ان او را دیدند که در استقراغ خون‌آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیه اینکه رمدیوس خوشگله زسام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده‌ای از مردها که فقط اهل حرف بودند می‌گفتند می‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک شب عشق‌بازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به حقیقت پیوستن این آرزو قدمی پیش بگذارد. شاید، نه بخاطر تصاحب او بلکه برای خنثی کردن خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کافی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

نشان می‌دهد، او را به حال خود رها کردند. رم‌دیوس خوشگله بی‌آنکه صلیبی بردوشش بگذارند در صحرای تنهایی رها شد، در خوابهای بدون کابوسش، در حمامهای بی‌انتهایش، در غذاهای بیموقعش، و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره‌اش به زندگی ادامه داد تا بعد از ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملاقه‌های هلندی خود را در باغ تا کند و از زنهای خانه کمک خواست. تازه به تا کردن ملاقه‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای رم‌دیوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

رم‌دیوس خوشگله که سر ملاقه را از طرف دیگر گرفته بود لب‌بند ترحم‌انگیزی زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملاقه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در توره‌های زیرپیراهنی خود احساس لرزش مرسوزی کرد و درست در لحظه‌ای که رم‌دیوس خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملاقه‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن زمان تقریباً نابینا شده بود تنها کسی بود که با آرایش خیال معنی آن باد را درک کرد. ملاقه‌ها را به دست نور سپرد و در لرزش نور کورکننده ملاقه‌ها، رم‌دیوس خوشگله را دید که دستش را برای خدا حافظی به طرف او تکان می‌دهد و سوسکه‌ها و گلها را ترک می‌کند. همچنانکه ساعت چهار بعد از ظهر به انتها می‌رسید، همراه ملاقه‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند، برای ابد ناپدید شد. طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رم‌دیوس خوشگله عاقبت قربانی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سلک زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانواده‌گی، داستان صعود به آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به خداوند التماس می‌کرد که ملاقه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نه شبانه روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل عام وحشیانه آئورلیانو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا مدت‌ها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیشبینی کرده بود. وقتی آئورلیانو -

مرادور و آئورلیانو آرکایا، در آن هرج و مرج به آنجا آمدند و اظهار تمایل

به فکر هیچکس نرسید. اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به او می‌گفت: «مرد‌ها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جارو کشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.» باطناً خود را گول می‌زد. او فقط سعی داشت رم‌دیوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون معتقد بود که بر کره ارض مردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل‌انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزه آرکادیو و اراده راسخ او به این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از مراقبت کردن نتیجه خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به اسان سرنوشت خود رها کرد. اسیدوار بود دیر یا زود معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آنقدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدت‌ها قبل، از هر گونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فراوان شده اتاق خیاطی، هنگامی که نوه برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می‌چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که به‌زاو رشد نکرده است و دختر ابلهی است. از بی‌اعتنائی او نسبت به صاحب‌سردها حیرت می‌کرد و می‌گفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد ترا به حراج بگذاریم!» بعداً، وقتی اورسولا رم‌دیوس خوشگله را مجبور می‌ساخت تا چهره خود را با شال ببوشاند و به مراسم نماز برود، آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک‌کننده است که حتماً بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با صبر و حوصله، در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد، ولی وقتی دید که رم‌دیوس خوشگله با چه وضع احمقانه‌ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته‌تر بود، رد کرد، اسیدش مبدل به یأس شد. فرناندا حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رم‌دیوس خوشگله را سلبس به لباس سلک دید، فکر کرد او موجود خارق‌العاده‌ای است ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر نیست جوابی بدهد که در ساده‌لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله‌ها در خانواده زیاده از حد زنده می‌مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می‌کرد که رم‌دیوس خوشگله با هوشترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه

زنی که صرفاً بخاطر اینکه سنگ هاری گازش گرفته بود آنقدر کتکش زدند تا مرد کشیده بود. به گروه مردمی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به صدای بلند سابقش که در اثر نفرت از خود قوت بیشتری گرفته بود، بار تفری را که بیش از آن قادر به تحملش نبود بر آنها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند».

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایتکارانی ناسرئی، هفده پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیبهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آنورلیانو تریسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلوله تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانی‌اش را سوراخ کرد.

آنورلیانو سنتنو را در تنویی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست؛ یک یخ شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آنورلیانو سرادور، پس از آنکه دوست دختر خود را به سینما برد و او راه خانه والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می‌گذشت، یک نفر که هرگز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طپانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتاقی را زد که آنورلیانو آرکایا با زنی در آن خلوت کرده بود؛ به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند.» زنی که با آنورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلو در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب مرگبار، همچنانکه خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آنورلیانو دوم می‌دوید ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آنورلیانو دوم را در گنجی پنهان کرده بود. تا روز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجی بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن ناسرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامتگذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و همانطور که تلگرافها می‌رسیدند روی اسامی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگترین آنها باقی ماند. او را بخوبی به خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آرئورلیانو آمادور^۶ و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنه تپه می‌زیست. پس از دو هفته

کردند که در ماکوندو می‌مانند، پدرشان سعی کرد آنها را از این فکر منصرف کند؛ در شهری که در عرض یک روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای برای آنها نمی‌دید. ولی آنورلیانو سنتنو و آنورلیانو تریسته، به پشتیبانی آنورلیانو دوم، در کارخانه خود، به آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گنگ و سر خلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتوموبیل (یک اتوموبیل کروکی نارنجی رنگ که بوقش با واغ واغی که می‌کرد سگها را می‌ترساند) وارد ماکوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زمانی که همسران و فرزندان خود را رهاسی کردند و تفنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از معاهده نرلاندا، مقامات محلی یک عده شهردار بی‌عرضه بودند. یک عده وکیل زینت‌المجالس که از بین محافظه کاران صلحجو و خسته ماکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبانهای پا برهنه مسلح به باتون چوبی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آنهمه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی رنگ بزنند.» به هر حال با ورود شرکت موز، مقامات محلی جای خود را به خارجی‌ان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقه سیمکشی شده برده بود شان تا همانطور که به قول خودش شایسته شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیهای بیشمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکشهای مزدور مسلح به ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در کارگاه در بسته خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه اداسه ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال فراسوش شده، نوه هفت ساله خود را به سیدان برده بود تا برای او از چرخ دستی‌هایی که نوشابه غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی او نیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سر بریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریده او را که خون از آن می‌چکید به یک دست و کیسه سحتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این جریان برای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا منتهی درجه کفاره پس دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای سرگ

و در حالی که پتوی خود را به دنبال می کشید، مثل خوابگردها راه می رفت. خشم ساکت خود را فرو می خورد و در خانه می گشت. در عرض سه ماه، موهای سرش تماماً خاکستری شد و سبیل چخماقی قدیمی روی لبهای بیرنگش فرو افتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود اطرافیانش را ترسانده بود و زمانی با یک نگاه ساده صندلیها را درجا تکان داده بود. در بحبوحه خشم و خروش بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را آنچنان در جاده های خطرناک به سرزمین متروک و لم یزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه ای غریبه که هیچ چیز و هیچکس جزئی ترین علاقه ای در قلبش بر نمی انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشته قبل از جنگ، در اتاق ملکیداس را گشود ولی در آنجا فقط خاکریزه و انبوه زباله ای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی مکاتیب پوستی کهنه که در اثر رطوبت از بین می رفتند، گل کبودرنگی روییده بود و از هوای اتاقی که زمانی پاکترین و روشنترین قسمت خانه بود، بوی تحمل ناپذیر خاطرات گندیده به مشام می رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده اش اشک می ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرسرد پر قدرت را نمی دید؛ پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به قدرت سلام کن.»

او برای لحظه ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه ای را در قلبش بر نمی انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می گوید؟»

اورسولا جواب داد: «غمگین است چون فکر می کند تو بزودی خواهی مرد.» سرهنگ، لبخند زنان گفت: «به او بگویند انسان موقعی می میرد که بتواند بمیرد، نه موقعی که باید بمیرد.»

پیشبینی پدر مرده اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود کنار زد، گرچه او آن را به حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت. به اورسولا حمله ور شد تا برایش فاش کند سکه های طلایی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف یافته بود در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده ای راسخ که از تجربه ای قدیمی به او الهام شده بود گفت: «هرگز نخواهی فهمید.» و افزود: «یک روز، صاحب آن گنج پیدا می شود و فقط خود او خواهد

انتظار جهت تلگراسی که خبر مرگ او را بیاورد، آنورلیانو دوم به تصور اینکه او از خطری که زندگیش را تهدید می کند بی اطلاع است، قاصدی به نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آنورلیانو آمادور در امان است. شب قتل عام، دو سرد به خانه او رفته بودند و با تپانچه هایشان به او شلیک کرده بودند ولی گلوله ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آنورلیانو آمادور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده های پر پیچ و خم کوهستان که آن را، بخاطر آشنایی و رفاقت با سرخپوستانی که از آنها چوب می خرید و مثل کف دست خود می شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا روزهای سیاهی بود. رئیس جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می داد در این مورد بازجویی دقیقی به عمل آورد و ضمناً از سردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس جمهور شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً تلگراسی برای رئیس جمهور تهیه کرد که چنان اهانت آمیز بود که تلگرافچی از سخا به آن سرپیچید. سرهنگ دشمنهای بیشتری به متن تلگرام افزود و آن را در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در مرگ همسرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین بار برای مرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سرپایش را خشمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفت. حتی پدر روحانی آلتونیو وایزابل را به همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذاری کرده بود که پاک نمی شد تا دشمنان او بتوانند آنها را در همه جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته افکار خود را به هم پیوند دهد و معتقدین را با سوعظه های مزخرف خود از بالای محراب می ترساند، یک روز بعد از ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود به خانه آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمالی کند، ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بپاشد، و بعد از آن دیگر هیچکس از افراد خانواده بوئندیا در «چهارشنبه خاکستر» جلو محراب زانو نزد.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تا مدت ها موفق نشد آرایش خود را به دست بیاورد؛ از ساختن ماهیهای کوچک طلایی دست کشیده بود و کم غذا می خورد

و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی تابوت خود بیندازند. دیگران، که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایه دلسوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی رو به سرگ بودند، خشم و غضب خود را فرو می خوردند و در سنین پیری در لجن فریبنده افتخار می گنیدند و هنوز در انتظار نامه ای بودند. از این رو وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را به جنگی دعوت کرد که می بایستی اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدومارکز نتوانست از لرزشی رقت انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آنورلیانو، می دانستم که پیر شده ای ولی حالا می فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می آیی.»

توانست آن را از زیر خاک بیرون بیاورد. «هیچکس نمی فهمید چرا مردی که همیشه آنقدر سخاوتمند بود ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می کند، آن هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسأله ای ضروری بلکه ثروتی آنچنان دیوانه کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آنورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا برای تقاضای کمک به نزد رفقای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادیخواهان و محافظه کاران این است که آزادیخواهان به نماز ساعت پنج می روند و محافظه کاران به نماز ساعت هشت.» به هر حال، آنقدر در لجبازی خود پا فشرد و آنقدر التماس و الحاح کرد و آنقدر غرور خود را در هم شکست و آنقدر به این در و آن در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بیرحمانه خود را به هر طرف کشاند تا بالاخره پس از هشت ماه موفق شد پیش از پولی که اورسولا زیر خاک پنهان کرده بود پول جمع کند. آنوقت به دیدن سرهنگ خرینلدومارکز افلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی به او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خرینلدومارکز تنها کسی بود که می توانست حتی از روی صندلی چرخدارش سلسله پوشیده انقلاب را بجنباند. پس از معاهده نثرلاندیا، همانطور که سرهنگ آنورلیانو - بوئندیا به مایه های کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به جنگ غم انگیز خفت کشیدنهای روزانه، التماسها و شکوه ها، به جنگ «فردا مراجعت کنید» ها، «دیگر چیزی باقی نمانده» ها، و «داریم پرونده شمارا بدقت مطالعه می کنیم» ها رفته بود؛ به جنگی که آن را نویسیدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائده» های بیشمار - که می بایستی زیر ورقه حقوق بازنشستگی تا آخر عمر امضا می کرد و هرگز نکرد - باخته بود. جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست ساله، به اندازه آن جنگ جانگداز طفره های ابدی به آنها صدمه نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدومارکز که از سه سوء قصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از نبردهای بیشمار زنده بیرون آمد، تسلیم حمله شدید آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سنین پیری فرو رفت و در میان لکه های نور الماس گون یک خانه استیجاری همچنان به آسارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر بدست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند؛ رئیس جمهوری که داشت به آنها دگمه هایی با تصویر خود هدیه می کرد تا به یقه کت خود بزنند،

خود سواری می داد، اوضاع زمانه مجبورش می کرد تا هر کاری را نیمه کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سالهای عمرش را از دست داده بود با اصرار هر چه تمامتر لجبازی می کرد تا پیر نشود و مدام به پروپای بقیه می پیچید و خود را به هر موضوعی داخل می کرد و خارجیان را با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانه او نگذاشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن را پس بگیرند، می آزد. هیچکس بدرستی نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد؛ حتی در سالهای آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای درآورده است — هیچکس حتی تصور هم نمی کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه — آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می خورد و در چشمانش عسل می ریخت، ولی بزودی متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرو می رود، بطوری که هرگز اختراع برق را بدرستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور کم رنگی از آن می دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه اش را می خواندند. در سکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصله اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب سروراید اجازه اش را نمی داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمک غیر منتظره بورا کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتاق می توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می دانست شیر چه وقت به جوش می آید؛ محل هر چیز را با چنان اطمینان خاطری یاد گرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می برد که نابینا شده است. یک بار فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیر و رو کرد؛ اورسولا آن را در اتاق بچه ها روی طاقچه یافت — خیلی ساده بود. همانطور که دیگران در خانه رفت و آمد می کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبدا غافلگیریش کفند و پس از مدتی کشف کرد که افراد خانواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می کنند و حتی تقریباً سرساعت معین کلمات همیشگی را می گویند؛ در نتیجه وقتی از این عادات یکنواخت خارج می شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این رو وقتی داد و بیداد فرناندا را شنید که حلقه خود را گم کرده است، به خاطرش رسید که تنها عمل غیر عادی آن روز، چون شب قبل همه یک ساس در رختخواب خود پیدا

اورسولا در گنجی سالهای آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربیت مذهبی خوزه آرکادیو بپردازد، و زمانی فرا رسید که می بایستی او را با عجله آماده کنند و به مدرسه طلاب بفرستند. همه، خواهر خوزه آرکادیو، که وقت خود را بین سختگیریهای فرناندا و بدبختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به سنی رسید که می بایستی به شبانه روزی راهبه ها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد. اورسولا، مترو و شکاک از شکل و قالبی که به روحیه وارفته این طلبه اسقف اعظم داده بود، سخت پریشانحال شده بود، ولی تقصیر را نه به گردن پیری خود می انداخت و نه به گردن سایه های سیاه رنگی که از میان آنها بسختی می توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آن را چیز دیگری می دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به صورت گنگی، از بین رفتن تدریجی زبان فرض می کرد. علناً می دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می خورد و می رود. می گفت: «این روزها و سالها مثل سالهای قدیم نمی گذرند.» فکر می کرد در گذشته چقدر طول می کشید تا بچه ها بزرگ شوند. از وقتی که پسر ارشدش، خوزه آرکادیو همراه کولیها رفته بود تا وقتی که مثل یک افعی رنگارنگ باز گشته بود و مثل یک ستاره شناس حرف می زد، چقدر طول کشیده بود؛ حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زبان سرخپوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه آرکادیو بوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود؛ آنهمه اشکی که بر مرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در حال مرگ به خانه آوردند؛ و تازه پس از آنهمه جنگ و زجر ناشی از جنگ، به سن پنجاه سالگی هم نرسیده بود. در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب نباتهای جانور شکل می کرد، آنقدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه آرکادیو را بر پشت

کرده بود، باد دادن تشک بچه‌ها بوده است. از آنجا که در موقع باد دادن تشکها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که فرناندا، حلقه خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به آن نرسد، گذاشته است: روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می‌شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالتبار بود واقف شود. بمحض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به مجسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگها را به بچه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان رافائل چه رنگ است؟» و این چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد اورسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچه لباس قدیسین رنگهای مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیر منتظری رخ می‌داد. یک روز بعد از ظهر، آمارانتا در ایوان گلهای بگونیا نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به خدا مواظب باش، چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینی.»

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید بطور ناسمجوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز بروز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ با این حال جثه کوچکش در آن واحد درهمه جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که بتنهایی تمام بار خانه را به دوش می‌کشید؛ و آنوقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همانطور که وقایع پیش‌پا افتاده خانوادگی را مرور می‌کرد، برای اولین بار، به وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پر مشغله گذشته مانع شده بود به آنها پی‌ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ماکوندو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیده‌اش بکلی نسبت به نسلهای بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، برخلاف عقیده قبلی‌اش، علاقه خود را نسبت به خانواده‌اش بخاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رمدیوس، نه زنهای پیشمار یک شبه‌ای که از زندگیش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عمومی برای بدست آوردن ایده خود به آن جنگها نپرداخته و باز برخلاف عقیده عمومی، از پیروزی هم، بخاطر خستگی صرف نظر نکرده بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده است: یک غرور مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. شبی وقتی او را حمله بود، صدای گریه او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئندیا در کنار او از خواب بیدار شد و به فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. سایرین پیشبینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد ولی خود او، برعکس همه به اطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خوک وحشتناک است، از ترس لرزید و به خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ماوراء حیات یا پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانه اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یکمرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض با قلب سنگش که او را به وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش‌هایی به صورت رقیق‌القلبترین زنها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی قابل ترحمی متوجه شد عذابهای ظالمانه‌ای که آمارانتا به پیترو کرسپی داده بود برخلاف عقیده عمومی، از روی یک اراده انتقام‌جویانه نبود، همچنانکه زجر دادن تدریجی سرهنگ. خرینلدو مارکز نیز، باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت بلکه هر دو ماجرأ، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیر منطقی که آمارانتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطره او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیرسال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زمین و گچ دیوار را خورده بود - کسی که در رگهایش به جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جریان داشت که استخوانهایشان

جسد آئورلیانو‌ها در قبر سرد نشده بود که آئورلیانوی دوم خانه را چراغان کرد و یک مشت آکوردئون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند - درست مثل اینکه به جای انسان یک مشت سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب نبات حیوانات کوچولو بر پا کرده بود، چنین بود که به یک توده زباله تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه آرکادیو را آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید: آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعاً خیال می کند مخلوقاتش از آهن درست شده اند که بتوانند اینهمه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سؤالات پشت سرهم گنجی او را دوچندان می ساخت و حس می کرد که سخت مایل است مانند بیگانه ای بنای نحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند؛ لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوههای بی انتهای فحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آمارانتا که داشت لباسها را در صندوق می گذاشت به تصور اینکه عقب او را نیش زده است، وحشتزده پرسید: «کجاست؟»

چه؟

آمارانتا گفت: «جانور.»

اورسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا.»

روز پنجشنبه، ساعت دو بعد از ظهر، خوزه آرکادیو آنجا را به مقصد مدرسه طلاب ترك کرد. اورسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه خدا حافظی تصورش کرده بود؛ افسرده خاطر و در عین حال جدی، بی آنکه قطره ای اشک بریزد، درست همانطور که به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت و شلوار مخمل سبز رنگ با دگمه های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهار خوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترك گفت. سر سبز ناهار خدا حافظی، همه با جملاتی شاد جلو ناراحتی خود را گرفتند و با شوقی مبالغه آمیز به گفته های پدر روحانی آنتونیو ایزابل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفل های نقره ای داشت از جا بلند کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

هنوز در قبر تلقی تلقی می کرد. ربکا با قلبی بیقرار، و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای نسل خود آرزو می کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلو می کشید و می گفت: «ربکا، چقدر ضالمانه با تو رفتار کردیم!»

در خانه تصور می کردند او پرت و پلا می گوید - مخصوصاً از موقعی که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می برد و راه می رفت. با این حال فرناندا متوجه شد که در سایه هذیانگویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می توانست بگوید که در عرض سال چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود، چون یک روز مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آنها دارند گوش می کنند گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولینا خریده بودند، و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود، در خانه پیلا رترنرا نیز که تقریباً صد سال از عمرش می گذشت، سالم و سر حال باقی مانده است - گرچه چاقی بی حدش بچه ها را می ترساند، درست همانطور که زمانی قهقهه خنده اش کبوترها را به وحشت می انداخت. آمارانتا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می کرد که عرش سنین پیری بمراتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه آرکادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می کرد آنچه را که درون بینی واضحتر از حقیقت به او نشان می دهد با چشم ببیند، شروع به اشتباه می کرد. یک روز صبح، یک دوات مرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می پیچیدند خلاص کند و آنوقت بود که به سغزش خطور کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که در گذشته، خداوند مثل ترکها در اندازه گرفتن سال و ماه حقهای بکار نمی برد و اوضاع به نحو دیگری بود. حالا نه تنها بچه ها با سرعت بیشتری بزرگ می شدند بلکه احساسات نیز با مقیاس سریعتری رشد می کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح زمدیوس خوشگله به آسمان نگذشته بود که فرناندای بی تفاوت، غرغر - کنان در گوشه و کنار می گفت چرا سلافه های او را به آسمان برده است؛ هنوز

خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خدا حافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود.

غرغرکنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاپ!» سه ماه بعد، فرناندا و آئورلیانو دوم سمه را به مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانو را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب سوز فرو نشسته بود؛ ساکنین قدیمی ماکوندو که می‌دیدند تازه‌واردین خارجی آنها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کنند تا دست خود را به جایی بند کنند ولی به هر حال از فکر اینکه از غرق شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به ناهار و شام همچنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت سوز از آنجا رفت به حال عادی بازگشت. به هر حال، از آنجا که فرناندا اسور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آمارانتا به بافتن پارچه کفن خود مشغول بود؛ از این رو ملکه از ره رسیده سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود به آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مشتی خارجی که ثروت باد آورده خود را بر باد می‌دادند مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت سوز ارتباطی نداشتند حتی خوزه آرکادیو دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بحبوحه هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروشهای جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت سوز به عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرناندا گفت: «تا وقتی او مرض گر خاریها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت کننده شد که آئورلیانو دوم خانه پترا کوتس را برخانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه میهمانیهایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافتهای خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل ساخت و عاقبت به بهانه اینکه خانه معشوقه‌اش خنکتر است اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیوه زن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به صورت اول برگرداند. آئورلیانو دوم بندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً بخاطر همخوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

شبى تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا بخاطر این بی احتیاطی نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد، فقط همان روزه دو صندوق اثاثیه او را به خانه معشوقه‌اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آنها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهرگمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکننده به آغل باز می‌گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به اخلاق شوهرش آشنا نشده است بلکه به روحیه مردی هم که جزئی شباهتی به مردم خود او نداشتند وارد نیست، چون هر کس که عبور صندوقها را دید گفت: این اوج داستان است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آئورلیانو دوم این آزادی را با یک ضیافت سه روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره رنگ با مدالهای گردن قدیمی و غرور بیجایش از جوانی دور می‌شد، به نظر می‌رسید که معشوقه‌اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفت. پیراهنهای ابریشم طبیعی و رنگارنگ می‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانو دوم، همانند سالهای اول جوانی‌اش، به او تعلق گرفت درست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بغل هر دوی آنها می‌خوابید، او را با برادر دو قلویش عوضی گرفته بود و خدا را شکر می‌کرد که به او سعادت داشتن مردی را عطا کرده است که می‌تواند مثل دو مرد عشق بازی کند. آن شهوت ترسیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، روی بشقابهای خود را می‌پوشاندند و به اتاق خواب می‌رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند. آئورلیانو دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانه خود در اتاق زنهای فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تختخوابی خرید که دورتا دورش مثل تخت اسقفها، پرده داشت. به پنجره‌ها پرده‌های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آینه‌های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرجتر از همیشه بود و علاقه‌اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می‌شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاک می‌رسید و همچنانکه از ایستگاه به خانه برمی‌گشت، هر کس را سر راه خود می‌دید، از بوسی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می‌شد، همه را بدون در نظر گرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیر منتظر به دنبال خود می‌کشید. حتی آقای براون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می‌کرد فریب آئورلیانو دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس مست کرد و مگهای درنده آلمانی‌اش را که

هر جا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زمره می‌کرد، با خود به رقص در آورد.

آنورلیانوی دوم در بجهوحه ضیافت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانوراناش هم بیشتر از همیشه زاد و ولد می‌کردند. برای ضیافتهای بی‌شمار او آنقدر گاو و خوک و مرغ سر بریدند که خاک حیاط با خون گل‌آلود و سیاه‌رنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیاط تبدیل به یک گودال زباله‌دانی شد و مدام در آن دیناسیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم میهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آنورلیانوی دوم به یک سرد چاق و سرخ‌رو و لاک‌پشت هیبت تبدیل شد که اشتهايش را فقط می‌شد با اشتهای خوزه آرکادیو موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آوازه ولع بی‌حد و حصر و ولخرجیهای عظیم و میهماننوازی بی‌مثل و ماندش از سرزهای باتلاق گذشت و نظر شکمپرستان سراسر ساحل را به خود جلب کرد. پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری که در خانه پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آنورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبه بدیمنی که کامیلا ساگاستومه^۱ بدانجا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زن فربه‌ی بود که در سراسر کشور به «ماده فیل» شهرت داشت. مبارزه آنها تا سپیده‌دم روز سه‌شنبه به‌طول انجامید. در بیست و چهار ساعت اول، آنورلیانوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سیب‌زمینی و سوز سرخ شده و آشامیدن یک صندوق و نیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت؛ خود را زنده‌دل‌تر و با شوق‌تر از حریفش می‌دانست، حریفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً طریقی بس حرفه‌ای داشت و به‌نظر می‌رسید از جمعیتی که به‌خانه هجوم آورده‌اند چندان دل‌خوشی ندارد. همانطور که آنورلیانوی دوم که نگران پیروزی بود با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، «ماده فیل» گوشت را با هنرسندی و ظرافت یک جراح می‌برد و بدون هیچ‌گونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکمفرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت و چنان جذاب بود که آنورلیانوی دوم، وقتی او وارد خانه شد، زیر لب زمزمه کرد که کاش به‌جای سرمیز، در رختخواب مسابقه می‌دادند. وقتی حریفش یک طرف گوساله را با رعایت بهترین

آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظریف و دلربا و سیری‌ناپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ماده‌فیل» یک استخوان خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک یونانی‌ها نبود، مدیره یک مدرسه آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را به‌فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذا خوردن نه بخاطر محرکهای مصنوعی اشتها بلکه از روی آرایش مطلق روحی. تئوری او که در عمل ثابت شده بود مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد می‌تواند بدون مکث، تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با سردی که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود مسابقه بدهد، صرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوی و هوس. از لحظه‌ای که چشمش به آنورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه «ماده‌فیل» با شجاعت به خوردن ادامه می‌داد، آنورلیانوی دوم خود را با صحبت و خنده بیش از حد خسته می‌کرد. چهار ساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل‌دانه پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته سوز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، «ماده‌فیل» به این فکر افتاد که شاید آنورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد خیلی خطرناک‌تر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده به‌سر میز آورد، آنورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. «ماده‌فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم.»

این را از صمیم قلب می‌گفت چون نمی‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آنوقت وجدانش هرگز به‌او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه راحت به دهان بگذارد. ولی آنورلیانوی دوم آن را به‌عنوان دعوت به مبارزه دیگری تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باور نکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت. از هوش رفت، از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت، سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و ناله دردناکی سرداد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلئی بی‌انتها فرود می‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، سرگ در انتظارش است.

فقط توانست بگوید: «سرا به نزد فرناندا ببرید.»

رفقایى که او را به نزد فرناندا به خانه بردند، تصور مى کردند مى خواهد به قولی که به زن خود داده است وفا کند و در بستر معشوقه اش نمیرد. پترا کوتس چکمه های ورنی را که او مى خواست در تابوت بپوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی مى گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که آئورلیانو دوم از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حالش خوب شد و دو هفته بعد زنده ماندن خود را با ضیافت های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد ولی هر روز به دیدن فرناندا مى رفت و گاهی هم در آنجا مى ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است: او شوهر معشوقه و فاسق همسرش شده بود.

فرناندا کم کم نفس راحتی مى کشید. در آشوب آن متارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول مى داشت، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعد از ظهر، و ناسه های فرزندانش بود. در ناسه های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها مى فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمى شد. بدبختی خود را از آنها پنهان مى کرد. غم خانه ای را که با وجود نوری که روی گل های بگونیا مى پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعد از ظهر، و با وجود اسواج جشنی که از خیابان به آنجا مى رسید، روز به روز بیشتر به خانه اربابی والدینش شباهت مى یافت، از آنها پنهان مى کرد. فرناندا، در بین سه شب زنده و سه شب مرده خوزه آرکادیو بوئندیا که وقتی او کلاوسن مشق مى کرد گاهی مى آمد و در سایه روشن سالن مى نشست و بدقت به موسیقی او گوش مى داد، به تنهایی سرگردان شده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سایه ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنگ خرینلدو مارکز جنگی بدون آینده پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون مى آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچکس را نمى پذیرفت مگر سلمانی را، آن هم هر سه هفته یک بار. آنچه را که اورسولا روزی یک بار برایش مى آورد، مى خورد. و گرچه با شوق و حرارت سابق ماهیهای کوچک طلایی مى ساخت ولی وقتی متوجه شد که مردم آنها را به عنوان یک یادگار تاریخی مى خرند، نه بعنوان جواهر، از فروش آنها دست کشید. عروسکهای رمدیوس را که از زبان عروسی شان، زینت بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولای گوش به زنگ فهمید که پسرش چه مى کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.

به او گفت: «قلبت از سنگ است.»

او گفت: «سأله قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است.»
آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه مى داد. فرناندا نمى فهمید چرا او گاهی برای ممه ناسه مى نویسد و حتی برای او هدیه مى فرستد اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن را از طریق اورسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «مى میرید و دلیلش را نمى فهمید.» این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قد بلند، همیشه چند زیرپیراهنی تورى پوشید و حالت با وقار او در برابر گذشت سالها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب خاکستر با کرگی را روی پیشانی اش به همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچه سیاه خود حمل مى کرد؛ باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست باز نمى کرد و خودش آن را مى شست و اطو مى زد. زندگی اش در بافتن پارچه کفن تحلیل مى رفت. به نظر مى رسید که روزها مى بافت و شبها مى شکافت، ولی این نه بخاطر امید پیروزی بر تنهایی بلکه بعکس، دلیل ادامه تنهایی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سالهای متارکه با شوهرش این بود که ممه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آئورلیانو دوم را در آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد؛ هنگامی که ممه باز گشت، پدر و مادرش با هم بطوری توافق کرده بودند که نه تنها دخترک تصور کند آئورلیانو دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم انگیز خانه بشود. هر سال، به مدت دو ماه، آئورلیانو دوم نقش شوهر نمونه را بازی مى کرد و میهمانیهایی با بستنی و شیرینی ترتیب مى داد که دخترک دانش آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن محیط فرحبخشی به وجود مى آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش به ارث برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت، به زبانی که آمارانتا هنوز مزه بدبختی را نجشیده بود و خانه را درس دوازده یا چهارده سالگی اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیترو کرسپی خط سرنوشت قلب او را بیچاند، با رقص و پایکوبی روی سر مى گذاشت. ولی ممه، بر عکس آمارانتا و بر خلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت. به نظر مى رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعد از ظهر که در سالن را به روی خود مى بست تا با انضباطی خدشه ناپذیر، کلاوسن مشق کند. معلوم بود که از خانه خوشش مى آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که با ورود او به آنجا در جوانها ایجاد مى شد، مى گذراند و این حس، از میهمان -

با نوشته‌ها و شعارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدسات را بخشید چرا که عاقبت با رفتن آنها می‌توانست نفس راحتی بکشد. تختها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق ملکینادس گذاشت، از آن پس آن اتاق قفل شده که در زمانهای گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتاق لگن نامیده شد. این اسم به نظر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مناسبترین اسم برای آن اتاق بود، چون همانطور که بقیه افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که چطور اتاق ملکینادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به صورت یک زیاده‌دانی می‌دید. اما، برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود که فرناندا یک بعد از ظهر تمام، مزاحم او شد و از جلو کارگاه او رفت و آمد تا لگنها را به آنجا منتقل کند.

در همان روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به کسی سلام کند از ایوان گذشت و یکر است به کارگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا گرچه نمی‌توانست او را ببیند ولی صدای چکمه‌های سرگروهانی او را شناخت و متحیر شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دره عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلویش که در بچگی آنقدر با او بازیهای گیج کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچگونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه متفکری داشت. چهره غمگینش به اعراب جنگهای صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش هم رنگ پاییز بود. بیشتر از دیگری به مادر خود، سانتا سوفیا یاد داشت. اورسولا از این عادت که وقتی در باره خانواده صحبت می‌شد او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته را کاوید و یک بار دیگر عقیده همیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است؛ چون این او بود که می‌بایستی اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانه پیدارترنرا خروس جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در همانجا می‌خوابد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زنهای فرانسوی به صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچگونه بستگی عشقی و بدون جاه‌طلبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومه شمسی اورسولا، به این سو و آن سو سرگردان بود.

نوازی و علاقه مفرط پدرش به میهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه کننده، در سومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمد آشکار شد. سه، بدون اطلاع قبلی، همراه چهار راهبه و شصت و هشت همشاگردی که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفته‌ای را با خانواده او بگذرانند، وارد شد. فرناندا غرغرکنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و نئو قرض بگیرند و به نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دختر مدرسه‌ایها با اونیفورم آبی‌رنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام روز این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پسر و صدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می‌گرفتند و بعد بلافاصله برای صرف شام؛ و در عرض یک هفته، فقط یک بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه‌های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرمائی بدهند و گله دخترهای خستگی-ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می‌خواندند. یک روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه‌ها همگی سخت شوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همه آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوپ نمک می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او پرسد این بود که آن پودر سفید رنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!»

شب ورود، محصلین قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ-بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد. آنوقت فرناندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط موفق شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه مبدل کند. چون از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها تب کردند و چند نفرشان از نیش پشه سریش شدند ولی رویهمرفته همگی آنها در روبرو شدن با هر گونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرمترین موقع روز نیز در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گلها خرد شده بود و مبل و اثاثیه شکسته بود و دیوارها

روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مانند سایر روزهایی بود که در این سالهای آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح به صدای وزغها و جیر جیرکهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلاانقطاع می بارید و لزومی نداشت که او زرمه آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرما کند. به هر حال، سرما را در استخوانهای خود حس می کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زمخت به پا داشت که بخاطر راحتی اش می پوشید و بخاطر شکل قدیمی اش آن را «تنکه محافظه کاران» می نامید. شلوار تنگی به پا کرد ولی دگمه هایش را نینداخت، دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهن بست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخت، سیلپهای فروافتاده اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آنقدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می زد. سرهنگ او را ندید، همانطور که هیچوقت او را نمی دید.

جمله ناسفهومی را که شبخ پدرش، موقعیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشهایش از خواب پرید، به او گفت نشنید و حمام را به بعد موکول کرد. نه بخاطر باران و سرما بلکه بخاطر مه غم انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله ای که سانتاسوفیادلاپیداد داشت اجاق را با آن روشن می کرد به - شامش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه برود. سانتاسوفیادلاپیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه شنبه یازدهم اکتبر است. همانطور که نور آتش، آن زن را که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یکمرتبه به خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحه جنگ، به خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده، وحشتزده از خواب پریده بود؛ زن واقعاً مرده بود. او نمی توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از سرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطور که قهوه می جوشید، او بدون دلتنگی، و تنها از روی کنجکاوی، به یاد آوردن زنی ادامه داد که چون در تاریکی به ننوی او خزیده بود، هرگز نه اسمش را فهمیده بود و نه چهره اش را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به همان طریق از زندگی اش گذشته بودند به خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشکهایش غرق بشود و ساعتی قبل از سرگ به او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش ندارد.

در واقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدومارکز او را به سربازخانه برده بود - نه بدین خاطر که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند بل برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم انگیز و استهزاآمیز مردی را که تیرباران می کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ خانواده دیگر. این قدیمیترین خاطره اش نبود بلکه تنها خاطره ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را نمی دانست در کدام مرحله زندگی خود جای دهد: خاطره پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال داشت، از میان قاب نورانی پنجره برایش داستانهای فوق العاده زیبایی تعریف می کرد. خاطره گنگی بود فاقد هر گونه حسرت و عبرت و درست بر خلاف خاطره مرد تیرباران شده که مسیر زندگی او را مشخص ساخته بود و همچنانکه سنش بالا می رفت برایش واضحتر می شد؛ درست مثل اینکه گذشت زبان او را به آن خاطره دوردست نزدیکتر می ساخت. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ترك زندان عمدی خود وادارد. به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی آید ولی لااقل کمی هوا که می خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگ، گوشش به التماسهای او بدهکار نیست و هر دو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهر و محبت روین تن شده اند. با وجودی که هیچکس حتی اورسولا هرگز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می کردند، اورسولا فهمید که آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصله او را بکلی از سر برد؛ با وجودی که عروسکهای زیبای رسدیوس را از بین برده بود ولی به بهانه اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است ننوی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می رفت، اورسولا موفق نمی شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می دانست که او به بشقابهای غذایی که برایش می برد نظری هم نمی اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تفاوتی نمی کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدومارکز پیش نهاد او را برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخلقت شده بود، مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده اش طوری نگاهش می کردند که گویی مرده است؛ هیچگونه عکس العمل بشری در او دیده نمی شد تا اینکه

به سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید.»

در ریش سه روزه اش جا بجا موهای سفید به چشم می خورد ولی او قراشیدن ریش را لازم نمی دانست و چون روز جمعه موهای سرش را اصلاح می کرد، می توانست همان روز هم بدهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیر منتظر بعد از ظهر، زخمهای زیر بغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان آروغ پر صدایی زد که سزه ترش سوپ به دهانش برگشت و به اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به دوش انداخت تا به مستراح برود. بیش از زبان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می آمد چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به او یاد آوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود باز به خاطر آورد که آن روز سه شنبه است و خوزه آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در سزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک بار سرهنگ خرینلدو مارکز به او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی اش یک ستاره سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به یادآوری خاطرات پراکنده ای پرداخت ولی آنها را به طرز نامفهومی به یاد می آورد. آسوخته بود چگونه با سردی به آنها فکر کند و به خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است ولی آمارانتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به ساختن دوسین ماهی طلایی روز پرداخت. داشت به دم ماهی قلابی وصل می کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر در آمد که نور، همچون صدای یک قایق کهنه، ناله کرد. هوا که با باران سه روزه شسته شده بود از سورچه های پرنده آکنده شد. آنوقت حس کرد می خواهد ادرار کند و فقط خود را نگاه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به طرف حیاط می رفت که صدای آلت موسیقی فلزی صدای نواختن طبل و داد و فریاد بچه ها به گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعد از ظهر با شکوه کولیها زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتاسوفیادلا پیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید، فریاد زد: «سیرك آمده.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از

وقتی با فنجان قهوه ای که از رویش بخار بلند می شد به کارگاه بر می گشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زنهای متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچولوی طلایی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. هفده تا ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می ساخت و هنگامی که بیست و پنج ماهی می شد آنها را در کوره ذوب می کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح باران آنقدر شدید شد که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را ببندند و گر نه خانه را سیل بر می دارد، حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا ناهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر.»

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلایی روز بلند نکرد چون داشت در چشمانش یاقوت کار می گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات سوز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهايش در بهترین و بدترین سوغیت تغییری نمی کرد. پس از ناهار استراحت کرد. بنا به نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دوساعت از هضم غذایش نمی گذشت، نه کار می کرد و نه چیز می خواند و نه حمام می کرد و نه عشق بازی. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف ساخت تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در تنوی خود دراز کشید و با یک قلمتراش قطعه موسی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و در عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید به یک خانه خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به آنجا پای می گذارد احساس ناراحتی می کند. در خواب خود به خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شبهای سالهای اخیر نیز دیده است و می دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطره اش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می شد در خواب به خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی اراده و فقط برای چند لحظه ای به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

در خانه بیرون رفت و با کسانی که به تماشای سیرك آمده بودند مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتر غمگینی را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می کرد؛ دلکهای را دید که در انتهای رژه سعلق می زدند؛ و هنگامی که سیرك از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از سورچه های پرنده و چند نفر که روی خلأ تردید خم شده بودند چیز دیگری بر جای نماند، بار دیگر چهره تنهایی بینوای خود را دید. آنوقت با فکر سیرك به طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می شاشید سعی کرد به سیرك فکر کند ولی دیگر خاطره ای به خاطر نیاورد. سرش را مثل یک جوجه مرغ در بین شانه ها فرو برد و در همان حال که پیشانی اش را به تنه درخت بلوط تکیه داده بود، بی حرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را نیافتند و آن موقعی بود که سائقا سوفیادلا پیداد رفته بود زیاله ها را در گوشه حیاط خانی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات سمه، با سوگواری سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مصادف شد. در آن خانه درو پنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می کردند و غذا در سکوت محض صرف می شد و روزی سه بار تسبیح می انداختند و حتی شش کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعد از ظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصوصیت پنهانی نسبت به سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلی که دولت به یاد بود دشمن سرده خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آئورلیانو دوم، بنا بر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فرناندا بدون شک کاری کرد تا سگر بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد، چون سال بعد سمه خواهر کوچولویی را که تازه به دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف میل مادر، آمارانتا اورسولا^۱ نامگذاری اش کرده بودند.

سمه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می - کرد او می تواند به عنوان یک نوازنده کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگهای محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می رسید که اخلاق سبکسرانه و نسبتاً بچگانه او با هیچگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می نشست تبدیل به دختر دیگری می شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همینطور بود. در حقیقت استعداد معینی نداشت و صرفاً بخاطر یک انضباط مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف در نیاید، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می کردند در رشته دیگری تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سختگیری فرناندا و عادات او به تصمیم گرفتن به جای دیگران، از

انتهای آن بحران، شجاعت نادری را بدست آورده بود شجاعتی که برای فرار از شبانه‌روزی به‌دست نیاورده بود. تا با این عبارت، یا با عبارتی نظیر آن، به‌مادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را درماتحت خود فرو کند. در بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلویش پایین می‌رفت و به‌معه‌اش می‌رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می‌کرد. آنوقت فرناندا و آمارانتا را در هاله‌ی متهم کفنده‌ی حقیقت دید. بزحمت جلو خود را گرفت تا قهر بیچگانه و فیس و افاده‌ی آن دو زن را به‌رخشان نکشد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به‌آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می‌کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، حق را به‌جانب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می‌داد دختر معشوقه‌ی پدرش باشد تا دختر مادر خود. همه در نشئه‌ی الک، با لذت تمام به‌افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را به صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. رضایت خاطر بدجنسانه‌ی درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

ممه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هر دوی شما را دوست دارم.»

آمارانتا از آنهمه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد ولی فرناندا چنان ناز کدل شد که وقتی نیمه شب ممه با سردرد کشنده‌ای از خواب بیدار شد و بشدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. یک بطری روغن کرچک به‌خورد او داد و روی شکمش ضماط انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج‌روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیم را که پزشک تازم وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود مراعات کند. دکتر، پس از یک معاینه دو ساعته به‌نتیجه گنگی رسید و آن اینکه مرض او یک مرض زنانه است. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که در آن زمان کاملاً نابینا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود؛ فکر کرد: «هر چه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروبخورها پیش می‌آید.» ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را بخاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آئورلیانوی دوم که ممه را به‌آن حال دید وجدانش سخت ناراحت شد و به‌خود قول داد که در آینده بیشتر به‌او رسیدگی کند و اینچنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون میهمانی، و دختر را از مراقبتهای فرناندا

طفولیت او را ناراحت کرده بود و به‌همین خاطر حاضر بود به‌هر گونه فداکاری مشکلترا از نواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا روبرو نشود. در مراسم فارغ التحصیلی فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی که نه چندان بخاطر اطاعت، بلکه بخاطر صلاحدید خود پذیرفته بود خلاص می‌کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد، آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن را یک فسیل موزه فرض می‌کردند. در سالهای اول تصور می‌کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است، چون پس از آنکه نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافتهای خیریه و جشنهای تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به‌وطن که در ماکوندو جشن گرفته می‌شد نیمی از اهالی شهر را به‌خواب فرو برد، مادرش باز هم به‌دعوت کردن هر تازه‌واردی که به‌خیال خود قادر به تحسین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعد از مرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سرگرفت، ممه موفق شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنجهای فراموش کند بدون اینکه فرناندا به‌خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به‌تقصیر چه کس، آن کلید گم شده است. ممه، آن کنسرتها را با همان فلسفه‌ای تحمل می‌کرد که هنگام تحصیل جاننش را به‌لب رسانده بود؛ بهایی بود که بابت آزادی خود می‌پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم بر می‌انگیخت احساس غرور می‌کرد که به‌او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستان او باشد و بعد از ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانمهای مورد اعتماد به‌سینما برود. البته بشرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازه نمایش فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آراش، استعداد واقعی ممه نمودار می‌شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت؛ در میهمانیهای پر سروصدا، در غیبت کردن راجع به‌عشاق، در ملاقاتهای طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به‌مردها صحبت می‌کردند و یک‌بار هم سه بطری شراب لیشکر به‌دست آوردند و مست کردند و عاقبت همگی لخت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم مقایسه کردند و اندازه گرفتند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی‌کرد که همانطور که داشت قرص نعنا می‌جوید وارد خانه شد و بی‌آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می‌خوردند، نشست. پس از گذراندن دوساعت دیوانه‌کننده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمانش جاری شده بود، در

جدا ساخت. مادر، بر خلاف انتظار، دچار بحرانی که پیشبینی می کردند نشد. آنورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می انداخت تا وقت خود را با مِمه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می گذراند و او را به سینما و سیرک می برد. اواخر، بخاطر ناراحتی از چاقی مفرطی که مانع می شد بتواند شخصاً بند کفشهایش را ببندد و بخاطر اشتباهی کاذب، مرد ترشرویی شده بود. کشف کردن دخترش خوش خلقی گذشته را مجدداً به او باز گرداند و لذت مصاحبت با مِمه رفته رفته او را از گوشت تلخی بیرون کشید. مِمه، در سالهای شکوفان زندگی بود. زیبا نبود - درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود - در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول همه از او خوششان می آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش رنجیده خاطر می شد. آنورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می کرد. او بود که تصمیم گرفت مِمه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می خوابید و چشمان ترسناک قدیسین بید حرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ سبله کرد بایک تخت خواب شاهانه و پرده های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی اراده دارد کپیه ای از اتاق پترا کوتس تهیه می کند. آنقدر با مِمه دست و دل باز بود که نمی دانست چقدر به او پول می دهد و به هر حال، خود مِمه هم پول را از جیب او در می آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می شد، مطلع می کرد. اتاق مِمه، سملو از سنگهایی بود که ناخنش را با آنها سوهان می کرد، فرمو، مسواک، قطره ای برای خمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک شبیه میز توالت زنهای فرانسوی است، وحشتزده می شد. به هر حال، وقت فرناندا در آن زبان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو - که بچه ای بهانه جو و علیل بود - و سکاتباتی رقت انگیز با پزشکانی ناسرئی، تقسیم شده بود بنحوی که وقتی متوجه همدمی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آنورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز مِمه را به خانه پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چرا که معشوقه چنان از رفاقت بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می کشید، گویی غریزه ای پنهانی به او می گفت که کافی است تا مِمه اراده کند و در چیزی که فرناندا موفق نشده بود، پیروز شود: محروم کردن او از عشقی که می پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آنورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار قیافه گرفتن و دعوا سرافعه معشوقه اش را تحمل کند و حتی

خوزه آرکادیو بوئنودیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی در بر نداشت؛ فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلهپاتیک آماده می‌ساختند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خسته خانواده بوئنودیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به پا ساخت؛ واقعه‌ای غیر منتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری جستن از همه، هنوز قامتش راست و مثل همیشه سلامت بود. از بعد از ظهری که برای آخرین بار سرهنگ خریندومارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام اشکهای خود را ریخته بود. وقتی رسیدیوس خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آئورلیانو‌ها را قتل‌عام کردند، او قطره‌ای اشک نریخت، همانطور که بر مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا که بیش از هر کس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اونیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش، روغن مالید. هیچکس به فکرش نرسید که در آن حرکات چه عشقی نهفته است چون همه به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوایی می‌کرد. گویی کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورها است. آمارانتا چنان در هاله تیره‌رنگ خاطرات خود گم شده بود که آن عذرخواهیهای حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگیهای دست‌نخورده خود پیر شده بود. وقتی به آهنگهای والس پیترو کرسپی گوش می‌داد، دلش می‌خواست همانطور مثل سالهای اول جوانی‌اش با آنها گریه کند؛ گویی گذشت زبان و تجربه به هیچ دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیاپی و لا که خود او به بهانه اینکه رطوبت آنها را پوسانده است به زباله‌دان انداخته بود همچنان در خاطره‌اش می‌چرخید و به نواختن ادامه می‌داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شهوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش آئورلیانو خوزه حس کند، غرق سازد و سعی کرده بود به حفاظ سردانه و آرام سرهنگ خریندومارکز پناهنده شود ولی نتوانست بر آن چیره گردد. حتی نویسنده‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ موقعی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل، از آنکه به مدرسه

بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که همه به او گفت که اسریکایی‌ها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانه آقای براون منتقل شد. هنرمند جوان در آنجا با کف‌زدنهای صادقانه و تبریکات صمیمانه‌ای روبرو شد. از آن پس نه تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. همه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یاد گرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زبان انگلیسی یافت. آئورلیانو دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشنده سیار یک دائرةالمعارف انگلیسی شش جلدی مصور خرید و سه در ساعات فراغت به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت کردن درباره عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود مبذول داشته بود، این بار به کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود بلکه هر گونه علاقه نسبت به رازهایی را که درهمه جا شایع بود از دست داده بود. مست کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به خاطر آورد و آنقدر به نظرش مضحک رسید که آن را برای آئورلیانو دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحک‌تر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت همه رازی را به او می‌گفت می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد!» از همه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز با خبر کند و همه برایش تعریف کرد که از یک جوان سوخرمایی اسریکایی که برای گذراندن تعطیلات به نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است. آئورلیانو دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!» ولی همه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی همه صلح و صفای خانواده را پا برجا کرده بود. در آن زمان آئورلیانو دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پترا کوتس می‌کرد و گرچه دیگر نه جسماً و نه روحاً مانند گذشته حوصله ضیافت نداشت با این حال تا فرصتی به دست می‌آورد جشنی به پا می‌کرد و آکوردئون را که بعضی از کلیدهایش با بند کفش به هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به گلدوزی بی انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دست پوشیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عمق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شبخ

طلاب برود حمام می کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که نوه اش را نوازش کند بلکه مثل یک مرد نوازش می کرد و همانطور که می گفتند مثل زنهای فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می گذشت و هر بار که پیتر و کرسی را با شلووار چسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زبان مترونوم را تعیین می کرد، می دید، دلش می خواست به او دست بزند. گاهی اوقات از اینکه چرا در جاده زندگی اش آنهمه بدبختی از خود به جای گذاشته چنان دلش می سوخت و متغیر می شد که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرو می کرد. ولی هر چه بیشتر درد می کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می شد. جنگل کرم خورده و روح بخش عشق که او را به سوی مرگ می کشاند، بیش از پیش زندگی را بر او تلخ می کرد. همانطور که سرهنک آنورلیانو بوئندیا بی اراده به جنگ فکر می کرد آمارانتا هم به ربکا می اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن را در خود داغتر کرده بود. تنها چیزی که طی سالهای سال از خدا تقاضا کرده بود این بود که مکافات مرگ را بعد از ربکا بر سر او بیاورد. هر بار که از جلو خانه او رد می شد و ویرانگی روزافزون خانه را می دید، با تصور اینکه دعا هایش مستجاب می شود، احساس راحتی می کرد. یک روز بعد از ظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می کرد، یکمرتبه با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر مرگ ربکا را برایش بیاورند او در همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست، مثل کسی که در انتظار نامه ای باشد. دگمه هایش را می کند و بار دیگر می دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب آورتر نسازد. هیچکس در خانه متوجه نشد که آمارانتا کفن زیبایی برای ربکا دوخته است. وقتی آنورلیانو تریسته تعریف کرد ربکا را دیده است که تبدیل به یک شبیح شده است و پوستش گندیده است و روی جمجمه برهنه اش فقط چند تار سوی طلایی دیده می شود، آمارانتا تعجبی نکرد چون آن تصویر درست تصویری بود که او از مدت ها پیش در نظر خود مجسم می کرد. تصمیم گرفته بود جسد ربکا را ترمیم کند و چهره آسیب دیده او را با پارافین بپوشاند و با گیسوان قدیسین برایش کلاه گیس بسازد. دلش می خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کتان و تابوتی با آستر مخمل و لبه ارغوانی رنگ، و آنوقت جسد را طی مراسم تشییع جنازه با شکوهی در اختیار کرمها بگذارد. با چنان نفرتی نقشه خود را در سر می پروراند که وقتی فکر کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آنهمه دقت و توجه به کار نمی برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذاشت این آشفتگی فکرش را پریشان کند، و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ

پیش از یک هفته ای، آژوده شد. تنها چیزی که در آن نقشه وحشتناک به فکرش فرسید این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خداوند، خود او قبل از ربکا بمیرد. همینطور هم شد. اما آمارانتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد؛ برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است چرا که مرگ این امتیاز را به او داد که چندین سال زودتر، خود را به او بشناساند. چندی از رفتن همه به شبانه روزی نگذشته بود که در یک بعد از ظهر سوزن، مرگ را دید که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می کند. آمارانتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود نداشت. زنی بود که لباس آبی رنگ پوشیده بود و گیسوان بلندی داشت. تیافته اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلاو ترنرا بود. موایی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می کرد، چندین بار لرزاند اما هم در آنجا حضور داشت، و گرچه وجود مرگ آنچنان بشری و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارانتا خواهش می کرد سوزن را برایش نخ کند، با این حال لرزاند او را ندید. مرگ به او لگت چه وقت باید بمیرد و به او لگت که قبل از ربکا اجلس فرا می رسید، فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده شروع به دوختن کفن خود بکند. او را آزاد گذاشت تا هر چه مایل است کفن را با حوصله تر و دقیقتر بدوزد؛ فقط می بایستی آن را با صداقت و از صمیم قلب بدوزد، همانطور که کفن ربکا را آماده کرده بود. مرگ به او اعلام کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارانتا دستور داد برایش نخ کتان زردی آوردند و در حالی که سعی می کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف نکند، خودش نخ پارچه کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهار سال صرف بافتن آن شد، و بعد، گلدوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به آن پایان برهیزناپذیر نزدیک می شد بیشتر می فهمید که فقط یک معجزه ممکن است کفندوزی او را بعد از مرگ ربکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آرامشی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان نیازمند بود. آنوقت بود که به مفهوم دایره تمام شدنی ماهیهای کوچک طلایی سرهنک آنورلیانو بوئندیا پی برد. دنیا فقط روی پوست بدنش اثر گذاشته بود ولی تلیش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا مرگ، سالها پیش بر او ظاهر نشده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات اسکان پذیر بود و می شد گیتی را بار دیگر در نور جدیدی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غرویی پیتر و کرسی، به هستی خویش ادامه دهد و می شد ربکا را نه به خاطر تنفر یا عشق بلکه صرفاً به خاطر یک ادراک بی مقیاس

تنهایی، از آن ویرانه بدبختی‌اش نجات بخشید. از تنفیری که یک شب در کلمات سمه حس کرد، ناراحت شد چون مربوط به خود او می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می‌دید. خود او نیز در آن سن و سال گرچه باطناً قلبش از همان وقت با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی آرایش به نظر می‌رسید. در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیه امکانات صلاح به رویش بسته شده است ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به عوض اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد مرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به سمه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی سمه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارانتا سعی کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد، و حتی تصور کرد مرگ دارد آرزویش را برآورده می‌کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر صدمه دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آنزمان زنی توانسته بود گلدوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد مرد. نه تنها خانواده خود بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می‌توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد، و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده‌ها نامه ببرد.

این خبر که آمارانتا بوئندیا موقع غروب به جهان دیگر می‌رود تا برای مرده‌ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعدازظهر یک صندوق پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هر کس که نمی‌خواست نامه بنویسد به آمارانتا پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچه یادداشتی اسم و تاریخ مرگ گیرنده پیغام را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم.» به نظر می‌رسید که در یک نمایش مسخره بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به نظر می‌رسید بخاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده‌اش زرننگ و چابک بود و اگر بخاطر گونه‌های برجسته و چند دندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی قیراندود

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدان وارد نیابد. صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سرپا ایستاده بود، گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعات آخر چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع همه را دست انداخته است. اورسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانواده بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیشبینی کرده است ولی به هر حال سخت نگران شد چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آنهمه نامه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده زنده به خاک سپارند. در نتیجه به خلوت کردن خانه پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید و دعوایشان کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعدازظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اسوال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک دست لباس و کفش راحتی‌های پارچه‌ای ساده خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به خاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او فقط یک جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید. اندکی قبل از ساعت پنج آئورلیانوی دوم به دنبال سمه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه‌های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و سمه با خدا حافظی مسخرم ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبه آینده برای رستاخیزش میهمانی سفلی بدهند. پدر روحانی آنتونیو وایزابل که از مردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای مردگان نامه قبول می‌کند، ساعت پنج بعدازظهر، به همراه بچه‌طلبه‌ای جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت منتظر بماند تا مرده معهود از حمام خارج شود. کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچه نازک کتان پوشیده است و گیسوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را مسخره کرده‌اند، پسر بچه را مرخص کرد اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می‌کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، به صدای بلند گفت خدا می‌داند آمارانتا مرتکب چه گناه بزرگی

غم و اندوه خاسوش سمه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحتت کرده.»

سمه با خنده کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم پیش از آن اصرار به خرج نداد ولی هنگامی که متوجه شد سمه دیگر به دیدن او نمی آید، شکش به یقین مبدل شد. می دانست که از همیشه تندتر حاضر می شود و به انتظار خروج از خانه لحظه ای آرام و قرار ندارد. می دانست که شبها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می زند و حتی پرپر زدن یک پروانه هم ناراحتش می کند. یک بار شنید که دارد به دیدن آئورلیانوی دوم می رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. بیش از اندازه واضح بود که سمه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما در حال بوسیدن سردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی سربوز، در سلاقاتهایی شتابزده و نگرانی کشنده، گرفتار بود.

خود سمه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که جاسوسی او را کرده است؛ ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر رد پاهایی بر جای می گذاشت که حتی کندذهن ترین اشخاص را هم مظنون می کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان ناسرئی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدنهای ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضد و نقیض گوئیهای دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی اعتنایی و باطناً با استبدادی سنگدلانه، زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود، به لباس پوشیدن او برای رفتن به میهمانیهای شبیه شب کمک کرد و هرگز سؤال بیجایی از او نکرد تا سمه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که سمه کارهای دیگری سوای آنچه می گوید انجام می دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره ای به سوءظن خود نکرد. یک شب سمه گفت که با پدرش به سینما می رود ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس صدای آتشبازی جشن و نواختن آکوردئون آئورلیانوی دوم را شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلیهای تاریک دختر خود را دید. در آن حس دیوانه کننده اطمینان موفق نشد ببیند دخترش چه کسی را می بوسد ولی از میان قهقهه کرکننده جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت می گفت: «عشق من، متأسفم.» بدون اینکه کلمه ای با سمه صحبت

شده است که حاضر است سرگی آنچنان کافرانه را به شرم اعتراف، ترجیح دهد. آنوقت آمارانتا روی تختخواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در سلاطام به باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود فریاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئندیا این جهان را عیناً همانطور که بدان پا گذاشته است ترك می کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش دراز کشید و همانطور که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیسوان بلندش را روی گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه ای خواست و برای اولین بار پس از چهل و اندی، به چهره خرد شده از زمان وزجرو کینه اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد که: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظه آشتی، پیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.» آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد.»

سمه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه های آهنگ یک نفر درگوشش زمزمه ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آئورلیانوی دوم به خانه رسید مجبور شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بیرنگ باکره پیر را با باند سیاه رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق نامه ها، در کفن بینهایت زیبایش پیچیده شده بود.

اورسولا، پس از نه روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتاسوفیادلا پیداد از او پرستاری و سواظبت می کرد و برایش غذا می برد و آب قنات به اتاقش می برد تا خود را بشوید و او را در جریان وقایع ماکوندو می گذاشت. آئورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می آمد و برایش لباس می آورد. اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمره زندگی کنار تخت خود می گذاشت. در اندک زمانی دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی اش همه را متقاعد کرد که او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گرچه واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از بس مواظب زندگی خانه بود، آنچنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه

کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پر سروصدای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به زوی او قفل کرد.

فردای آن روز، ساعت شش بعد از ظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شناخت. مرد، جوان رنگ پریده‌ای بود و چشمان سیاه و غمگینی داشت؛ اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی کرد. مرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرمتر بود، می توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواری کتانی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع نو میدانه او در مقابل لکه های اجباری سفیدک زدگی بود. یک کلاه حصیری به دست داشت که روز شنبه گذشته خریده بود. در تمام عمر هرگز آنچنان وحشتزده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می داد و حالت درست و صادقانه او فقط بخاطر دستهای کارگری و ناخنهای شکسته اش که از شدت کار به آن روز افتاده بود، رنگ می باخت. به هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلوار آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل-مژکهای مرض گری شرکت سوز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و یک لحظه بعد مجبور شد در را به روی او ببندد چون خانه پر از پروانه های زرد رنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم بگذارید.»

اسمش مائوریسیو بایبلونیا^۳ بود. در ماکوندو متولد و بزرگ شده بود و درگاراژ شرکت سوز شاگرد مکانیک بود. یک روز بعد از ظهر که همه با پاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشین بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود، در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و همه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. بر خلاف راننده همیشه، مائوریسیو بایبلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این جریان موقعی پیش آمد که همه به خانه آقای براون رفت و آمد می کرد و خانمها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این رو، همه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چند ماه بعد مائوریسیو بایبلونیا را ندید. بعدها به خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی مردانه او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زسخت او خوشش نمی آمد و حتی بعداً به

پاتریشیا براون هم گفت که از اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحت شده است. اولین شنبه ای که با پدرش به سینما رفت بار دیگر مائوریسیو بایبلونیا را دید که کت و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می خواست همه را متوجه کند که دارد به جای فیلم او را تماشا می کند. همه از وقاحت آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بایبلونیا به آنها نزدیک شد تا با آئورلیانو دوم سلام و تعارف کند. تازه آنوقت بود که همه فهمید آنها همدیگر را می شناسند. پسرک در اولین اداره برق آئورلیانو ترسته کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می کرد. این جریان همه را از شر غرور بیجایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و کلمه ای بجز سلام و علیک عادی رد و بدل نکرده بودند. شبی که همه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می دهد، به جای حق شناسی، عصبانی و ناراحت شد. چون همه درست عکس آن را می خواست. نه فقط از مائوریسیو بایبلونیا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می آمد. از این رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به غیظ آمده بود که به جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به سر حله ای رسید که وقتی مائوریسیو بایبلونیا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلو خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می آید. همچنانکه از حسی مبهم آمیخته به لذت و خشم، گیج و سنگ شده بود برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بایبلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه ای بعد، همه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی اش به رضایتی اجباری مبدل شد. همان شب فهمید تا زمانی که پوچی هوشش را به مائوریسیو بایبلونیا نفهماند لحظه ای آرامش نخواهد داشت، و تمام هفته اضطراب زیادتری شد. به هر حقه ای دست زد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنجا بکشاند و عاقبت از پسرک سوخرمایی اهل امریکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به ماکوندو آمده بود استفاده کرد و به بهانه دیدن مدلهای جدید اتوموبیلها، همراه او به گاراژ رفت. همه از لحظه ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی توانست از وسوسه تنها ماندن با مائوریسیو بایبلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می شد که احساس حقارت کند.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیدا است که بزودی می‌میرد.»

ممه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه زدن بوته‌های گل سرخ را به پایان رساندند، دستهایش را شست و بسته هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. یک نوع اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم.» ممه، از ترس اینکه سباده جعبه سدی روی لبه ایوان مانده و کنجکاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد. و گرچه از جسارت و بی‌آلایش بودن مائوریسیو بایبلونیا احساس خشنودی می‌کرد ولی برسادگی او که امیدوار بود به میعادگاه برود، دل سوخت. ممه می‌دانست که شنبه شب آئورلیانوی دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را متقلب کرد که وقتی روز شنبه فرا رسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به تنهایی به سینما برود و بعد از پایان فیلم به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما روشن بود، پروانه‌های دور سر او پرپر می‌زد و هنگامی که چراغها خاموش شد، مائوریسیو بایبلونیا آمد و کنار او نشست. ممه حس کرد کم کم در باتلاق بیقراری فرو می‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود فقط او، آن مردی که بوی روغن سوتور می‌داد و در تاریکی بسختی می‌توانست او را ببیند می‌توانست از غرقه شدن در آن نجاتش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید.»

ممه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بیقراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو ناراحت می‌کند این است که همیشه درست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعده ملاقاتهای دروغین چنان تار و پود درهمی ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرف‌نظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جا که شده با مائوریسیو بایبلونیا باشد. ابتدا پررویی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در سزارع متروک پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آنوقت آرامش خود را بکلی از دست داد، و

ممه گفت: «آمده‌ام مدلهای جدید را ببینم.»

او گفت: «بهانه خوبی است.»

ممه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او مهلت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت نکنید، این اولین باری نیست که یک زن بخاطر یک مرد، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند.» ممه چنان بی‌دفاع شد که بی‌آنکه مدلهای جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرک سوخرمایی که ممه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش تبدیل به یک بچه قنداقی شده بود. آنوقت بود که متوجه پروانه‌های زرد رنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو بایبلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، بخصوص در گاراژ؛ ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها بخاطر بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپر زدن آنها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو بایبلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شب‌بچی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زرد رنگ به نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو بایبلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نماز کلیسا می‌رفتند و همه لازم نبود او را ببیند تا بفهمد او در آنجا است. به هر حال پروانه‌های زرد رنگ همیشه آنجا بودند. یک بار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن یکنواخت آنها عصبانی شد که ممه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به او فاش کند ولی در عین حال متوجه شد که پدرش این بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت!» یک روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوته گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و ممه را از جایی که ایستاده بود عقب زد. آنجا محلی بود که رم‌دیوس خوشگله از آن به آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای پرپر زدن ناگهانی به گوشش رسیده بود؛ پروانه‌ها بودند. ممه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائوریسیو بایبلونیا با بسته‌ای وارد شد که ممه گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است. ممه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستهای خودش از باغبانی کثیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن مرد دید رنگ پریدگی پوستش بود. چند ماه بعد، بی‌آنکه به خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده است، همین حالت را در او دید.

خواهد کرد ولی همه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکر باطلی از گذشته نیست. به‌تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائوریسیو بایبلونیا مفید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به‌نزد او برود ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به‌عهده زن است. از این‌رو در برزخ بلا تکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنهایی مشکل دخترش را حل کند.

ممه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، اورسولا از اتاق مجاور صدای خواب‌آرام او را می‌شنفت و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماه‌واندی مجازات، باعث حیرت اورسولا شد این بود که ممه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقربها بر حذر کند ولی ممه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های مادر بزرگانه خود مزاحم او نشود. خانه، طرفهای غروب، پر از پروانه‌های زرد رنگ می‌شد. هر شب وقتی ممه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به‌من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند.» شبی، وقتی ممه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به‌اتاق او رفت. آنقدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضماهای خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حماسهای شبانه دخترش، از وحشت یخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن‌روز شهردار جدید را به‌ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند، چون گمان می‌کرد که شبها مرغهایش را می‌دزدند. آن شب، مائوریسیو بایبلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به‌جایی که ممه مثل تمام شبهای ماههای گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقربها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به‌او شلیک کرد. گلوله به‌ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطره‌ها و پروانه‌های زرد رنگی که یک لحظه راحتش نگذاشتند، سرد. مطرود همه بود، درست مثل مرغ دزدها.

فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روغن گریس بدن او که با صابون شسته شده بود غرق بشود. اندک زمانی قبل از مرگ آمارانتا، دو میان آن‌جنون ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن برخود لرزید. بعد شنید زنی هست که با فال ورق آینده را پیشبینی می‌کند و پنهانی به‌دیدن او رفت؛ پیلار ترنرا بود. پیلار همینکه او را دید از دلیل آمدنش به‌آنجا آگاه شد، به‌او گفت: «بنشین، من برای پیشبینی زندگی افراد خانواده بوئندیا، احتیاجی به ورق ندارم.» ممه، نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صد ساله مادر بزرگ خود اوست؛ همانطور که ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خوشنوبری به‌او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند و بس. مائوریسیو بایبلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما ممه حاضر به قبول عقیده او نبود و آن را عقیده غایبانه یک مکانیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتهايشان بر طرف شد گرسنگی را انکار کنند. پیلار ترنرا نه تنها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تخت‌خواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد، تخت‌خوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ ممه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به‌او یاد داد چطور با دود کردن ضما خردل از آبه‌ستنی جلوگیری کند و نسخه چند شربت به‌او داد که در صورت بی‌احتیاطی حتی «ندای وجدان» را نیز دفع می‌کرد. آن ملاقات به‌ممه همان شجاعتی را بخشید که در شب میخوارگی خود حس کرده بود. با این حال مرگ آمارانتا تصمیم او را به تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو بایبلونیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی‌کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شبی که ممه توانست از خانه خارج شود یگراست به‌خانه پیلار ترنرا رفت و بدون هیچ‌گونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی، و تصمیمی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسیو بایبلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به‌جای او بود بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومان آئورلیانوی دوم که بدون کوچکترین سوءظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شب‌ی که فرناندا آنها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به‌اتاق خوابی که فرناندا ممه را در آن حبس کرده بود، به دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به‌او مدیون است برایش قاش

کوچک سه دست لباس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و نیم - ساعت قبل از ورود قطار به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم.»

توضیحی نداد. همه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می خواست. نمی دانست به کجا می روند، چون اگر او را به کشتارگاه هم می بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جانخراش مائوریسیو بایبلونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که مادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه سوییچ را شانه زد و نه صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد درست مثل این بود که در خواب راه می رود. حتی پروانه های زرد رنگ را هم که به بدرقه اش آمده بودند، ندید. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجه اراده راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربه آن حادثه لال شده است. همه به سفر خود از میان منطقه جادویی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرسایه و بی انتهای سوز را ندید. خانه های سفید رنگ خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید، همانطور که زنهایی را هم که پیراهنهای آبی راهراه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق - بازی می کردند، ندید. ارا به های گاومیشی با بار سوز را در جاده های خاکی ندید. دخترانی را که مثل ماهی در آبهای شفاف رودخانه می جهیدند و داغ آن پستانهای زیبا را به دل مسافران می گذاشتند، ندید. کلبه های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه هایی که پروانه های زرد رنگ مائوریسیو بایبلونیا در آنها پرپر می زدند، کلبه هایی که جلو درشان بچه هایی که از کثافت سبز رنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زنهای آبستن به طرف قطار فحش می دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به خانه باز گشته بود آنچنان خوشحالش می کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق که باقیمانده زغال شده کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می شد عبور کرد و راه خود را به طرف همان دریای کثیف و کف آلودی که تقریباً صد سال قبل، اسید خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب کرده بود ادامه داد.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، همه، تنها به این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکهای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن را می - کشید. از میان شهر غم انگیزی گذشتند که نمک، خیابانهای بی انتهایش را شکسته بود. صدای مشق پیانو به گوش می رسید، درست مثل همان مشقهای

وقایعی که آخرین ضربه کشنده را به ما کوندو وارد آورد از زمانی آغاز شد که پسر همه بوئندیا را به خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسواییهای خصوصی فضولی کند. از این رو فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان رد کردنش وجود نداشت. بر خلاف خواسته خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن را در خود نیافت تا بچه را در حوضچه حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتاسوفیادلا پیداد را قانع کرد که بچه را در سبده روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی سرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آسارانتا اورسولای کوچولو هم که یک بار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می داد، وارد کارگاه شده بود افسانه سبد روی آب را باور کرد. آئورلیانوی دوم بخاطر عکس العمل غیر منطقی همسرش نسبت به وضع اسفناک همه، سرانجام بکلی از او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه ای روی ایوان ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. سوهایی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان امروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایره المعارف است.

فرناندا نشانه گیری تیر موزی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاینده تکرار شرمی بود که او تصور می کرد برای همیشه از خانه خود رانده است. همینکه مائوریسیو بایبلونیا را با ستون فقرات خرد شده از آنجا بیرون بردند، فرناندا در مغز خود نقشه ای طرح کرد تا کلیه آثار آن لکه ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در یک چمدان

پیانو که فرناندا در ساعات بعد از ظهر دوره بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی گذاره شدند که چرخ چوبی اش صدای حریق می داد و ورقه های فلزی زنگ زده اش مثل دهانه اجاق سی لرزید. همه در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از همانجا بر می داشت. همه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی انتحار کند، بوی غذا دلش را به هم می زد و معده اش، حتی آب هم قبول نمی کرد. نمی دانست که آبستنی بر ضامدهای خردل پیروز شده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن کابین خفقان آور که هوایش با صدا و لرزش دیوارهای فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان آورتر شده بود، همه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانه زرد رنگ بین چرخش تیغه های فلزی بادبزنی کشته شد خیلی گذشته بود و همه یقین کرد که مائوریسیو بابلونیا مرده است. با این حال نگذاشت یاس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت انگیزی که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور می کردند و هنگامی که از جاده سرخ پوستها گذشتند و به شهر غم انگیزی که طنین سی و دو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه های سنگفرش و پیچ در پیچ آن پیچیده بود وارد شدند، او همچنان به مائوریسیو بابلونیا فکر می کرد. آن شب را در قصر اربابی ستروک گذراندند. روی تخته های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و رواندا از شان پرده های پنجره ها بود؛ با هر غلتی که می زدند، پرده ها پاره تر می شد. همه فهمید که در کجا هستند چون در بحبوحه وحشت بیخوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمسهای دور، درون یک صندوق سربی به خانه آنها آمده بود. فردای آن روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره رنگی هدایت کرد و همه با یادآوری داستانهای مادرش از صومعه ای که او را برای ملکه شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به انتهای سفر خود رسیده اند. همانطور که فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت می کرد، همه در سالنی که دیوارهایش با تصاویر اسقفها، شطرنجی شده بود، ماند و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گلهای سیاه رنگ به تن داشت و کفشهایش از سرمای دشتهای شمال باد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به نور زرد رنگی که از میان شیشه های رنگین به درون می تابید نگاه می کرد و به مائوریسیو بابلونیا می اندیشید که راهبه زیبایی از دفتر وارد شد؛

چمدان محتوی سه دست لباس او را به دست داشت و همچنانکه از آنجا می گذشت، بی آنکه بایستد، دست همه را گرفت.

به او گفت: «رناتا، بیا برویم».

همه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدمهای خود را با قدمهای راهبه وفق می داد و در فلزی نرده ای پشت سرش بسته شد. همه همچنان به مائوریسیو - بابلونیا فکر می کرد، به بوی روغن سوتور او، و به هاله پروانه های زرد رنگ دور سرش. بی آنکه کلمه ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پائیزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان غم انگیزی در شهر کراکوویا^۱ در گذشت همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می کرد به ماکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بیقراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می داد که بزودی واقعه خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به ماکوندو نرسید خبری در این مورد بدست نیاورد. با ورود به شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت سوز را به اعتصاب تحریک می کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می رفت، به بار نیاورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه سوز بچینند و بسته بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به جانب کارگران داد، زیرا آن را با قوانین پروردگار متعال مطابقت می دید. این پیروزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بیخاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به حراج گذاشته بود تا کشتیرانی در رودخانه را تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت سوز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت. ولی چندی نگذشت که بر چسب قوطی گریبن المللی علیه نظم عمومی را بر او چسباندند. شبی، طی هفته ای که اوضاع با شایعات سرسوز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسه سری، به طور معجزه آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به طرفش شلیک کرد جان سالم بدر برد. در ماههای بعد وضع چنان شد که حتی اورسولانیز از کنج تاریکش به آشفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پر خطری باز

گشته است که پسرش آئورلیانو در جیبهای خود چاشنی انفجار حمل می کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آئورلیانو دوم می گفت که از شب سوء قصد به این طرف هیچکس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آئورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می شود.»
فرناندا از اوضاع آشفته آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت همه تصمیم گرفته است دعوی مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آئورلیانو دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می کرد دخترشان به میل و اراده خود وارد صومعه شده است. در حقیقت همه، وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی تفاوتی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آئورلیانو دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همانطور که هرگز باور نکرد مائوریسیو بایلونا برای سرخ دزدی به حیاط رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع مصلحت آمیز فایده اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچگونه نداشت به زیر سایه پترا کوتس برگردد، جایی که بار دیگر ضیافتی پر سر و صدا و ولع و اشتیهای سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع متقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیشبینیهای بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحله نقشه خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می داد، نامه مفصلی نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دارفانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آمارانتا اورسولا را به سانتاسوفیادلاپیداد محول کرد و خود بار دیگر مشغول مکاتبه با پزشکان ناسرئی شد که در اثر حادثه همه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان ناسرئی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف نظر کند. ولی فرناندا چنان بی طاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به دیوانه بازیهای برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبه بسیار گرمی که یک راهبه پیر سبد به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان ناسرئی به توافق برسد. وقتی

سانتاسوفیادلاپیداد در راه روی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه ای آورده است و خواست سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به زور از دست او بگیرد. ولی راهبه مانع شد چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به دست مرکاد علیه خانم فرناندا کادیو بوندیا بسپارد. بچه همه بود. مدیره روحانی صومعه سابق فرناندا در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دو ماه قبل به دنیا آمد و آنها به خود اجازه داده اند تا مثل پدر بزرگش، او را آئورلیانو نامگذاری کنند زیرا مادر بچه دهان باز نکرده تا عقیدهاش را بیان کند. خون فرناندا از این مسخره بازی تقدیر سخت به جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده ایم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف سرا قبول نکنند.»

راهبه به انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از محافظه کاری او انتظار می رفت، دیگر اشاره ای به بچه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی آبرویی خود می دانست شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به دار نمی آویزند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچه حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آئورلیانو جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی بیمقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن زمان تنها به فعالیتهای پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده های منطقه پرورش سوز به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران را از خانه هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پایشان زد و به زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان^۲ نیز که در انقلاب مکزیک درجه سرهنگی داشت و به ماکوندو تبعید شده بود و می گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز^۳ بوده است، بین این عده بودند. ولی سه ماه بعد آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت موز بر سر تغذیه

زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل، فقدان خدمات درمانی و وضع افتضاح کار بود. بعلاوه، اظهار می داشتند که دستمزد آنها را به جای پول با کوپن می دهند که آنهم فقط برای خرید ژاسبون و برجینیا^۴ از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوپن دادن، حيله ای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینه کشتیهای حامل میوه خود صرفه جویی کند. چون اگر بخاطر حمل کالا به سوپرمارکتها نبود، مجبور می شدند از مقصدشان در نیواورلئان^۵ خالی به بنادر حمل موز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صف می کردند و پرستاری یک حب سبز رنگ روی زبانشان می گذاشت و فرق نمی کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا یبوست. این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه ها چندین بار پیایی در صف می ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدهند آن را به خانه می بردند تا از آن بجای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده های کارگران، در زاغه های محقری درهم می لولیدند. مهندسین در این خانه ها مستراح ساخته بودند و هر کریسمس یک نوع مستراح متحرک به آنجا می آوردند که قابل استفاده پنجاه نفر بود و به آنها نشان می دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسوده سیاه پوشی که در گذشته سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را دوره می کردند و اکنون وکلای شرکت موز بودند این اتهامات را با داوری جادوگران خود رد می کردند. مدت ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه ای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سرشناس دیگر شرکت از ماکوندو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبه بعد یکی از آنها را در فاحشه خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همان حال که لخت مادرزاد در کنار زنی که کمک کرده بود تا او را به دام بکشند دراز کشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند. وکلای سیاه پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به خاطر اینکه کسی به گفته آنها مشکوک نشود او را به عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کوپه درجه سه قطار سفر می کرد، غافلگیر ساختند و او را به اسضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با موهای سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سؤالات جواب گفت. قضات

اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل^۶ ایالت آلاباما^۷ نبوده بلکه یک فروشنده بی آزار گیاهان طبی به نام داگویرتو فونسکا^۸ و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامه مرگ آقای براون را که توسط کنسولها و وزیران خارجه تصدیق و امضا شده بود و حکایت می کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو^۹ زیر ماشین آتش نشانی رفته و کشته شده است، به کارگران نشان دادند. کارگران که از آنهمه هذیان گویی به تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطه ماکوندو دست شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر؛ و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصه ژاسبون و برجینیا و حبهای معجزه آسا و مستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رأی محکمه به صورت حکم اعلام گشت: شرکت موز هرگز کارگر نداشته است. اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه کاره ماند، میوه ها به درختان گندید و قطار صد و بیست واگنی روی خطوط آهن مرده، برجای ماند. کارگران بیکار و بی عار شهرها را پر کردند. خیابان ترکها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متوالی درخشیدن گرفت و اتاق بیلارد هتل یعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام شد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت، مرگی که از روز دور دستی که سرهنگ خرینلندو سارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می کشید. به هر حال، این خبر بد او را چندان هم مشوش نساخت؛ نقشه خود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریاد کشیدن مردم به او اخطار کرد که نه تنها بازی بیلارد بلکه بازی ساکت و یکنفره ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به پایان رسیده است. آنوقت به خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبلهای مرگبار زمین را می لرزاند. دم و بازدم از دهنهای چند سر آنها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدر می ساخت. همگی کوتاه قد و درشت هیکل و قسمی القلب بودند؛ مثل اسب عرق می ریختند و بوی چرم آفتاب خورده می دادند. استقامت نفوذ ناپذیر سردان شمالی را

6. Prattville 7. Alabama 8. Dagoberto Fonseca
9. Chicago

4. Virginia 5. New Orleans

به خیابانهای اطراف که با ردیفهای مسلسل بسته شده بود، فشار می آورد. به نظر می رسید جمعیت یک بازار مکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی شود. جمعیت خسته و همه کنان، نفسی از سرافکندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد. در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پا برهنه با دو بچه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچه کوچک را بغل گرفت و بی آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از او تقاضا کرد بچه دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه های خود گذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن بچه را باور نمی کرد، اما او همچنان تعریف می کرد که ستوان بوسیله بوق یک گرامافون، بیانیۀ شماره ۴ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیۀ به اسضای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس^{۱۰} و معاون او سرگرد انریکه گارسیا ایسازا^{۱۱}، در سه ورق هشتاد کلمه ای، اعتصاب کنندگان را یک مشت خوابکاد می نامید و به ارتش اختیار می داد تا به روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس از قرائت بیانیۀ، در میان سوتهای کرکنندۀ جمعیت، سروانی به جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرامافون علامت داد که می خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانمها و آقایان، پنج دقیقه به شما مهلت داده می شود تا متفرق شوید.»

صدای سوت و عربده جمعیت دو چندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید. یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد.»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد که: «از این ناکسها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند.» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگۀ سرهنگ گاوایلان به گوشش خورد که

داشتند. گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به نظر می رسید که چند گروهانند که دایره وار به دنبال هم می آیند، چون همه یک شکل بودند؛ یک مشت مادر بختا که همگی به سنگینی کوله پشتی و قمقمه خو گرفته بودند و شرم تفنگهای سرنیزه دار خود را بخوبی تحمل می کردند و شاکر اطاعت کور کورانه و حس افتخار را در خود حمل می کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید و دست خود را با انگشتانش که علامت صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیلا پیداد که روی یک رومیزی گلدوخته که اطو کرده بود خم شده بود، لحظه ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی آنکه قیافه اش تغییر حالت بدهد جلو در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتش واگذار کرده بود، با این حال هیچگونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به محض اینکه به رژه خود در ماکوندو خاتمه دادند، تفنگها را کنار گذاشتند و سوزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند. کشتزارها و کمیسریها را آتش زدند. ریلهای راه آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور مسلسل پیش می آمد، مانعت کنند. سیمهای تلگراف و تلفن را قطع کردند. مخزنهای آب خون آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت شده ماکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهریهای خود به محل امنی فرستاده شد. کم مانده بود یک جنگ خونین بی سابقه داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیر نظامی استان، روز جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسه رهبران اتحادیه کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاوایلان، داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتا دور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقه سیمکشی شده شرکت موز با چندین توپ محافظت می شود، حس کرد که آب شور مزه ای در دهانش جمع شده است. طرفهای ساعت دوازده، بیش از سه هزار نفر، کارگر، زن و بچه، به انتظار قطاری که وارد نمی شد، در محوطه جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت،

درست مثل پوست پیاز، با قیچیهای سیری ناپذیر و یکنواخت مسلسلها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن‌حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب وار بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهره خون‌آلود به زمین افتاد بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیای قحبه صفتی که اورسولا ایگواران آنهمه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود، به زانو در آمد.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی انتها و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه شده به هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعتها بخوابد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه آنوقت متوجه شد که روی مرده‌ها دراز کشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک چند ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، بسردي گچ درزستان بودند و صلابت گچ سنگ‌شده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفرصت آنها را منظم روی هم چیده بودند، درست همانطور که صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می‌چیدند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار از واگنی به واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته‌های چوبی به درون می‌تابید، مرده‌های مرده، زنهای مرده، و بچه‌های مرده را دید که به طرف دریا برده می‌شوند تا مثل سوزگندیده به دریا ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که در سیدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمر بند قلاب نقره‌ای را که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌فشرد. وقتی به اولین واگن رسید، به درون تاریکی پایین پرید و آنقدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانیترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دوست‌واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر - یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی کردن جهت مخالف به سه ماکونده خواهند رسید. پس از سه ساعت پیاده روی سراپا خیس از باران با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. به شنیدن بوی

کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق، و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جذبه مرگ آشنایی داشت از جا تکان بدهد سر مست بود، خود را از پشت سر کسانی که جلوش ایستاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساقتها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد.»

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه تنها او را نترسانید بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسلها با گلوله‌های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس نفس زدن مسلسلها و تف کردن فشنگها شنیده می‌شد، جزئیترین عکس‌العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم ناپذیر و مثل سنگ برجای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرگبار آن حالت جذبه را درهم شکست: «آخ... مادر» صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلعه آتشفشان و غرشی سهمگین، از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچه دیگر در میان گرداب جمعیت که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.

سالهای سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرمرد دیوانه‌ای می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنانکه از سروکول هم بالا می‌رفت، به سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسلها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!»

کسانی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با اسواچ گلوله‌ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبید و آنها را همچون موجی متراکم، به سمت یک موج متراکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسلها بلاانقطاع شلیک می‌کردند. محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می‌چرخیدند، گردبادی که رفته رفته قطر خود را از دست می‌داد، چون حاشیه‌اش

دررفته ملکیداس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعد از ظهر، وقتی فرناندا در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آنورلیانوی دوم که محبوبس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتاسوفیادلاپیداد او را پنهانی خبر کرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق ملکیداس رفت. او نیز ماجرایی قتل عام و کابوس قطار سملواز جسدی را که به طرف دریا می رفت، باور نکرد. شب قبل بیانیۀ فوق العاده ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیۀ چنین اظهار می شد که کارگران ایستگاه را ترك کرده بودند و در گروه های آرام به خانه های خود باز گشته بودند و رهبران اتحادیۀ کارگران با حس وطنپرستانۀ خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقلیل داده بودند: بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران با عجله آقای براون را خبر کردند و او نه تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلحنامه را امضا خواهند کرد، سرد اسریکای شمالی از پنجره به آسمان راهراه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می بارد، هر گونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بود باران نمی بارید و داشت خشکسالی می شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ساکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقۀ کشت سوز آغاز شد. یک هفته بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویبنامۀ رسمی که هزاران بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتباطی که در اختیار دولت بود در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد؛ هیچکس کشته نشده بود. کارگران، راضی به نزد خانوادۀ خود برگشته بودند و شرکت سوز هر گونه فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی بخاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی انتهای مردم به کمکهای فوری احتیاج داشته باشند، همچنان بر قرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامیها در میان سیل در خیابانها قدم می زدند؛ پاچۀ شلوار خود را بالا می کشیدند و با بچه ها قایق بازی می کردند. و شب هنگام، پس از نواختن شیبور خاسوشی، با قنداق تفنگ در خانه ها را می شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می کشیدند و همراه خود به سفری بی بازگشت می بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش زندگان و شورشیان بیانیۀ شماره

قهوه، به آشپزخانه ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود. خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.» برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با مکث روی هر هجا ادا کرد. کار علاقلانۀ ای بود، چون زن، به دیدن او که کثیف و سرتاپا آغشته به خون و لمس شده با پنجه های سرگ وارد شده بود، یک شبح پنداشته بود، او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همانطور که لباسهایش کنار آتش خشک می شوند، به دور خود پیچد. برای شستن زخمهایش آب گرم کرد؛ زخمهایش سطحی بود. باند تمیزی به او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد. تلخ و بدون شکر، همانطور که شنیده بود رسم خانوادۀ بوئندیا است. لباسهای او را نزدیک آتش پهن کرد.

خوزه آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.

زمزمه کرد: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند.»

- چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد. حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع

شده بودند.»

زن با نگاه رقت باری او را ورنانداز کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته نشده است. از زمان عمو بزرگ، سرهنگ، در ساکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است.» در سه آشپزخانه ای که خوزه آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه، وارد آنها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است.» از میان سیدان جلو ایستگاه گذشت؛ سیزهایی را که روی آن اغذیه می فروختند روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی شد. خیابانها، در زیر باران یکنواخت بود و خانه های درو پنجره بسته که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت خالی بود. تنها نشانه بشری، اولین صدای ناقوسها برای نماز بود. در خانه سرهنگ گاویلان را زد. زن آبستنی که چند بار او را دیده بود در را به روی او بست و وحشتزده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است.» جلو در ورودی منطقۀ حفاظت شده، مطابق معمول دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده اند. بارانی و چکمه های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپوستان اهل آنتیل در کوچه های فرعی محله خود سرودهای شنبه را می خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. سانتاسوفیادلاپیداد صدای خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفتد. الان از خواب بیدار می شود.» پسر خود را به اتاق لنگها برد و تخت خواب سفری زهوار

خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگ آنورلیانو - بوئندیا یکی از بزرگترین مردان ما بوده است.»

اساء چند لحظه بشر شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیداس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتاسوفیادلاپیداد در نهایت نویدی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است.» افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نورفانوس را در اتاق چرخاند. آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد در لحظه‌ای که نورفانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به سرنوشت آراسش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نورفانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجی را گشود و چشمش به - هفتاد و دو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آماده خروج، با وقارتر و متفکرت‌تر از همیشه، روی لبه تخت‌نشسته بود. در انتهای اتاق، کتابهای جلد در رفته و طومارهای لوله شده دیده می‌شد. میز کار منظم و تمیز بود. مرکب‌دواتها هنوز تازه بود. تازگی هوا، شفافیت و مصونیت نسبت به گردوغبار و ویرانگی که آنورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود فقط سرهنگ آنورلیانو بوئندیا موفق به دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکمفرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگنها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟»

- پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به محلی در اتاق خیره شده بود که آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد همچنان در آن خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد آنورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگ آنورلیانو بوئندیا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صد سال است کسی پا به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سالها قبل سرهنگ آنورلیانو بوئندیا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن را با تجربیات خود به او نشان دهد. او

۴ همچنان ادامه داشت ولی نظامیها این را حتی پیش اقوام قربانیان خود که جهت گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به اصرار به آنها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ماکوندو نه خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد، اینجا شهر سعادت‌مندی است.» و اینچنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به پایان رساندند.

تنها کسی که جان سالم بدر برد، خوزه آرکادیوی دوم بود. شبی از شبهای ماه فوریه صدای قنداق تفنگها را که به در می‌خورد بوضوح شنیدند. آنورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود در را به روی شش سرباز و فرمانده آنها که یک درجه دار بود باز کرد. آنها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند خانه را، اتاق به اتاق و گنجی به گنجی، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سانتاسوفیادلاپیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیداس خوابیده بود، خبر کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. از این رو، وقتی سانتاسوفیادلاپیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفشهایش را به پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با یک حرکت سریع فانوس نگاهی به سیزکار، به بطریهای اسید و ابزار کار که همانطور که صاحبشان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند، بیندازند. ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با این حال با زیرکی تمام از آنورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفه او زرگری است، و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آنورلیانو بوئندیا بوده است. افسر گفت: «آه!» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را بدقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطریها پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی یکی آنها را روی میز کار و رانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد یکی از اینها را بردارم. یک وقتی این ماهیها نشانه قدرت و انهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و بس.» افسر جوان بود، مثل پسر بچه‌ها؛ کمرو نبود و خرسرویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آنورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سرجای

آهرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، در حالی که او داشت به اوضاع مغشوش چند ماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه - آرکادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا چیزی جز یک هنرپیشه یا یک آدم احمق نبوده است. چون نمی فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آنهمه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک کلمه کافی بود: وحشت. در عوض، در اتاق ملکیداس، در پناه آن نور ماوراء طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی شدن، آرامشی به دست آورد که در زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به دست لیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند این بود که مبدا او را زنده زنده به خاک بسپارند. ترس خود را به سانتاسوفیادلاپیداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده بگور کنند. خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هر گونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی سکاتیب ملکیداس مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک می شد. وقتی به صدای یکنواخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل به نوع تازه ای از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی اش را بر هم می زد رفت و آمد سانتاسوفیادلاپیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامیها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می داد او را به حال خود رها کند. پس از شش ماه که او در اتاق را به روی خود بسته بود، و از آنجا که که نظامیان ماکوندو را ترک کرده بودند، آئورلیانووی دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، هم صحبتش باشد، قفل در را گشود. به محض باز شدن در تعفن شدیدی به مشامش خورد و چشمش به لگنها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دوم که موهای سرش تماماً ریخته بود، بی اعتنا به تعفن آن بخارات مهوع، همچنان به خواندن سکاتیبی که چیزی از آنها نمی فهمید مشغول بود. هاله ای فرشته وار او را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت: «پیش از سه هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه آهن جمع شده بودند.»

چهار سال و یازده ماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره هایی هم بود که باران ریز می شد؛ آنوقت همه سراپا لباس می پوشیدند و با قیافه ای نفاخت زده به انتظار می ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمه دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفانهای نابود کننده باران فرو می ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه ها را از جا می کند و دیوارها را به زمین می ریخت و در کشتزارها آخرین درختان سوز را از ریشه می کند. درست همانطور که در زمان مرض پیخوایی پیش آمده بود - و اورسولا درست در همان روزها، به آن می اندیشید - آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی از خود دفاع کنند. آئورلیانووی دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود پیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون سهار از طوفان بر گرفته بود، جهت انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می خواست چتر نیمه شکسته ای را که در یک گنجه یافته بود به او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست، می مانم تا باران بند بیاید.» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او به آن وفا کرد. چون لباسهایش در منزل پترا کوتس مانده بود، هر سه روز یکبار هر چه به تن داشت در می آورد و با زیر شلواری منتظر می ماند تا لباسهایش را بشویند. برای اینکه حوصله اش سر نرود، به تعمیر کردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت. لولاها را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره ها را محکم کرد. چندین ماه او را می دیدند که با یک جعبه ابزار که مسلماً گولیها، از زمان خوزه - آرکادیو بوئنودیا، در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این طرف و آن طرف می رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزش غیر عادی بود یا بخاطر یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری، که رفته رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ شده فرو نشست و چهره لا کپشت ماندنش سرخی خود را از دست داد و غیغیش آب شد و رویه مرفته آنقدر از وزنش کاسته شد تا موفق شد بار دیگر خم

شود و بند کفشش را ببندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک طرف در ساعتها فتر می‌گذارد و از طرف دیگر فتر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گرفتار شده است که از یک طرف می‌سازد و از یک طرف خراب می‌کند. مثل سرهنگ با ماهیهای طلایی، آسارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه آرکانادیوی دوم با سکانیب، و اورسولا با خاطره‌هایش. ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته رفته به همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری که حتی اگر خشکترین ماشینها را هر سه روز یک بار روغن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌رویید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی رنگ پوشیده شد. هوا آنچنان خیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در وضعی آرام روبه پایان است. تقاضا کرده بود او را روی تخت روان هم که شده به نزد پدر روحانی آنتونیو و ایزابل ببرند. وقتی نیم‌خیز شد، سانتاسوفیادلا پیداد متوجه شد که سرتاسر پشت او را زانو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بکنند، آنها را یکی یکی با انبراز پشت او کردند و سوزاندند. برای بیرون راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند - تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایه تختها بردارند، و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آئورلیانو دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم کم پیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بود و به تئاریکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به سوی عشق بی‌مزه فرناندا که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالت متینی به خود گرفته بود، برگردد؛ ولی باران هر گونه اضطراب شهوانی را در او خفه کرده بود و آراسش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون قریب یک سال است ادامه دارد، در گذشته باریده بود او چه‌ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی از طریق شرکت سوز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند. ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روشن نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانیهایش

خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند. وقتی با گازانبر و روغنکاری سرگرم شد، بخاطر تمام کارهای سفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسه خانه‌نشینی که او را در بر گرفته بود، ثمره یک کشف جدید یا درس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سرچشمه می‌گرفت؛ با چنگ باران از زیر خاک روزهای بیرون آمده بود که او در اتاق سلکیادس افسانه‌های زیبای قالیچه‌های سحرآمیز پرند و نهنگهایی را که کشتیها را با مسافرینش می‌بلعیدند، می‌خواند. در آن روزها بود که در یک لحظه غفلت، آئورلیانو کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدر بزرگش راز وجود او را کشف کرد. سوهای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد؛ و بزودی آشکار شد که بچه، با آن گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی‌اش یک آئورلیانو-بوئندیای واقعی است. فرناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هر چه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت، کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آئورلیانو درم بالذت پدر بزرگ بودن، ساجرا را همانطور که هست قبول می‌کند، آنقدر بی‌موده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آسارانتا اورسولا که اکنون دلدانه‌های تازه در آورده بود خواهرزاده خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. آئورلیانو دوم آنوقت به یاد دایرة المعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق همه به سراغ آن نرفته بود. عکسهای آن را به بچه‌ها نشان می‌داد، بخصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمینهای دوردست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و افسانه پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به‌نزد معشوقه خود بازگردد. در اولین ماههای باران از این وحشت داشت که مبادا شوهرش به اتفاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آسارانتا اورسولا او دیگر قادر به هم‌خوابی نیست. دلیل آن سکاتیه پر-اضطراب با پزشکان ناسرئی که با وضع خراب پست، قطع شده بود نیز همین بود. در اولین ماههای باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها در اثر بارندگی از راه خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف پزشکان ناسرئی او را آگاه ساخت که

چنان غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف اراده خود لعنت فرستاد.

قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در یک ارابه گاویشی گذاشته بودند و روی آن با برگ سوز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابانها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم چرخهای ارابه به گل می‌نشست، طاق برگها در حال فرو ریختن بود. ریزش آبهای غم‌انگیز به روی تابوت پرچمی را که رویش کشیده بودند کم کم خیس آب کرد— همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را نپذیرفته بودند. کمربندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق خیاطی آمارانتا از کمر باز می‌کرد تا مسلح به نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن نثرلاندیا جان سالم بدر برده بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پا برهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گل‌های کاغذی که در باران رنگ باخته بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان به طرف میدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند چون ارابه در گل فرو رفته بود تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتاسوفیا - دل‌پیداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان بدقت به عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن را نمی‌بیند، چون دست‌افراشته‌اش مثل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدا نگهدار، خریلندو، فرزندم. سلام مرا به کسانی بزرسان و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید به سراغشان خواهیم رفت.»

آئورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستر برگردد و با لحن غیر رسمی که همیشه نسبت به او داشت منظور از آن خدا حافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم.»

وضعیت خیابانها آئورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیررسی نسبت به سرنوشت حیواناتش یک پارچه شمعی به سر انداخت و به خانه پترا کوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آئورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک کرد و جسد عظیم‌الجثه حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از اجساد حیوانات بود. در عرض هفته‌های اول چندین بار برای آئورلیانوی دوم

نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جداً به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به چهره زده بود، به صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی برای معاینه به نزد پزشک شرکت سوز برود. ولی یکی از افراد بیشماری که اغلب اخبار بد سیل را به آنجا می‌رساندند، به او گفت که شرکت سوز دارد تشکیلات خود را به یک محل خشک منتقل می‌کند. آنوقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به انتظار بند آمدن باران مانند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد چرا که حاضر بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو باقی مانده بود نگذارد— یک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند به پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بیجایش که هیچ چیز را به اسم خود نمی‌نامید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بالعکس؛ بطوری که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید. از این رو، اورسولا، خیلی منطقی به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»‌ی او سرچشمه می‌گیرد و به او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق کلمل بخورد. اگر بخاطر آن مرض که بجز برای خود بیمار بهیچوجه ننگی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست‌نشد و حتی تخفیفی هم در آنها نداد. وقتی پایه‌های سیز ناهارخوری روی آجر و پایه صندلیها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان روی میز می‌انداخت و مریس غذاخوری چینی را می‌چید و سوغ شام شمعدانها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزنند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر به سیل فرناندا بود، نه تنها از زبانی که باران شروع شده بود بلکه از خیلی پیش از آن کسی بایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد کار فاحشه‌هاست. با این حال وقتی اطلاع دادند که دسته تشییع کنندگان جنازه سرهنگ خریلندو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاویش جلب شد. و گرچه فقط آن منظره را از میان پنجره نیمه باز دید ولی

پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله‌ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود چون وقتی باران بند بیاید علایجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می‌گیرد و گله‌های حیوانات دارند به‌سوی زمینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی‌روید، فرار می‌کنند، زمینهایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آئورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی‌تواند بکند؛ وقتی باران بند بیاید حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می‌دید که حیوانات دارند دسته دسته می‌میرند و فقط فرصت می‌کرد حیواناتی را که در گل فرو می‌رفتند قطعه قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش بر آید می‌دید سیل با بیرحمی دارد ثروتی را که زمانی بزرگترین و پا بر جاترین ثروت ماکوندو به‌شمار می‌رفت، از بین می‌برد و از آن فقط یک بوی تعفن برجای می‌گذارد. وقتی بالاخره آئورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به‌امور بدانجا برود، در ویرانه‌های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کشیف بر خورد پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به‌خود اجازه داد لبخند طعنه‌آمیزی بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پیر شده بود — سستی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می‌درخشید، از بس به‌باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آئورلیانوی دوم بیش از سه ماه در خانه او ماند، نه بخاطر اینکه در آنجا وضعش بهتر از خانه خودش بود بلکه صرفاً به‌این خاطر که مهلت نمی‌یافت تا بار دیگر پارچه شمعی را به‌سر خود بیندازد. همانطور که در خانه خودش هم گفته بود، می‌گفت: «عجله‌ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف بشود.» در عرض هفته اول به‌چروکهایی که زمان و باران در معشوقه‌اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفته‌رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سرسام‌آوری را که عشقش در حیوانات می‌دمید به‌خاطر آورد و در هفته دوم کمی بخاطر عشق و کمی هم بخاطر لذت، یک شب او را با نوازشهای خود بیدار کرد. پترا کوتس بی‌آنکه واکنشی نشان دهد زمزمه کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست.» آئورلیانوی دوم خود را در آینه‌های سقف دید، ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خرمره به‌رگهای پژسوده‌اش نخ شده‌اند. فهمید که حق با اوست؛ نه بخاطر اوضاع زمانه، بلکه بخاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آئورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا بلکه تمام اهالی

ماکوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوقهای خود به‌خانه برگشت. هنگام عبور، به‌مردم نگاه می‌کرد که در منازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به‌صدای گذشت زمان گوش می‌کردند؛ زمان رام نشدنی. توجهشان چنان به‌باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زمان به‌ماهها و سالها، و تقسیم روزها به‌ساعتها بیفایده بود. بچه‌ها با خوشحالی و هیجان از آئورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می‌دانستند که باز برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کنسرتها به‌اندازه تماشای دایرةالمعارف تفریح نمی‌کردند. از این رو بار دیگر در اتاق سمه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیالپروری آئورلیانوی دوم یک سفینه فضایی را تبدیل به یک فیل پرنده می‌کرد که در لابلای ابرها در جستجوی محل خواب است. یکبار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و گرچه لباس عجیبی به تن داشت ولی قیافه‌اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به‌آن خیره شد به‌این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آئورلیانو بولندیاست. عکس را به‌فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همه افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آئورلیانوی دوم زمان را اینچنین مابین مجسمه غول‌پیکر شهر رد و افسون‌کنندگان مار گذراند تا اینکه زنش به‌او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نم‌کرده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می‌خواهی چه کار کنم؟»

فرناندا جواب داد: «به‌من مربوط نیست، این کارها وظیفه‌سرداست.» آئورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد.» به‌جای اینکه به‌مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک سبب برنج قناعت کند، بیش از پیش در تماشای دایرةالمعارف غرق شد. می‌گفت: «حالا که هیچ کاری نمی‌توان کرد، این باران هم تا ابد نخواهد بارید.» همچنانکه ضرورت پر کردن انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح، اعتراضات گاه بگاه او و دعوای نادرش تبدیل به یک سیل لبریز و عاصی شد. ابتدا مانند ضربه‌های یکنواخت گیتار بود و همانطور که روز به‌نیمه می‌رسید ضربات گیتار نیز بلندتر و غنیتر می‌شد. آئورلیانوی دوم تا فردای آن روز متوجه این صدا نشد؛ سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می‌کند، صدایی که یکنواختتر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود

۱. مجسمه هلیوس در جزیره رد یونان — قرن سوم قبل از میلاد — که در سال ۲۲۴ قبل از میلاد بر اثر زلزله از بین رفت.

که در خانه می‌گشت و غرولندکنان وزوز می‌کرد که او که مثل یک ملکه بزرگ شده حالا در یک دارالمجانین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکاره‌ای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به جای باران نان بیارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه‌ای را که با سنجاق به هم وصل شده از غرق شدن نجات دهد و اینهمه کار هست که باید انجام شود و اینهمه باید تحمل کرد و اینهمه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خرده شیشه به خواب می‌رفت بدون اینکه هرگز کسی فردای آن روز به او بگوید که: «صبح بخیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟» هرگز کسی ولو از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید: «فرناندا چرا رنگت اینطور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشمهایت از رختخواب بیرون آمده‌ای؟» اما او انتظار هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزنند — خانواده‌ای که در ته دل همیشه به عنوان یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و مدام در گوشه و کنار خانه از او به عنوان قاب‌ستمالی برای بلند کردن دیگ از روی اجاق یا طرح کج و معوج یک عروسک دیواری غیبت می‌کردند. او را موش کلیسا و متقلب و رویاه صفت می‌نامیدند و حتی آمارانتای خدایا سرز هم گفته بود: او از آن کسانی است که به کونش می‌گوید پیف پیف دنبال من نیا بومیدی. پروردگارا، چه لغاتی! و او همه این چیزها را بخاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود ولی طاقش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانواده آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به خانه خود راه دادند؛ «تصورش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا به دادمان برسد، دختر یک شمالی کثیف از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند.» آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری بجز او طعنه نمی‌زد، به فرزند تعمیدی دوک آلبا، به خانمی که با جاه و جلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می‌لرزاند، به خانم اشرافزاده‌ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی نام فامیل خود را اسضا کند و در آن شهر حرامزاده تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی‌شد. و آنوقت آن شوهر خیانتکارش غش غش می‌خندید و می‌گفت آنهمه کارد و چنگال مال بشر نیست، به درد غذا خوردن هزارها می‌خورد. تنها کسی بود که می‌توانست چشم بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام

طرف باید در لیوان ریخت — نه مثل آن آمارانتای دهاتی خدایا سرز که خیال می‌کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی تنها کسی بود که می‌توانست به خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای حاجت می‌کند. و آنوقت آن سرهنگ آنوریانو بوئندیای خدایا سرز با کمال پرویی، با آن بد دهنی عمله‌وارش بگوید که «او از کجا این امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم می‌گذارد!» تصورش را بکنید درست با همین کلمات! و آنوقت رناتا، دختر خودش که با بی‌احتیاطی هرچه تمامتر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود جوابش را چنین پس بدهد که «البته صحیح است که آن لگن تماماً از طلای ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده ولی تویش جز فضله چیزی نیست، فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگر.» چرا، برای اینکه آن‌گه، گه شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو دیگر از سایر افراد خانواده چه انتظاری می‌شد داشت؟ ولی به هر حال، از شوهرش یک کمی بیشتر از سایرین انتظار داشت چون خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و همدش بود و معشوق قانونی‌اش بود که با میل و اراده خود با او ازدواج کرده بود، شوهری بود که مسؤولیت سنگین جدا کردن او را از خانه پدری به عهده گرفته بود، جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز بخاطر کمبود چیزی غر نزنده بود و فقط بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می‌کرد و وقتی پدر تعمیدی‌اش برایش نامه‌ای می‌نوشت حتی مهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می‌زد فقط برای اینکه به او بگوید دستهای دختر تعمیدی‌اش نه برای کارهای خانه بلکه برای نواختن کلاروسن آفریده شده است، و با اینحال آن شوهر دیوانه‌اش با آنهمه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که آدم نمی‌توانست از شدت گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دوره روزه خود را به پایان برساند با چمدانهای دریدر خود و آن آکوردئون و لگردانه رفته بود تا به او خیانت کند، آنهم با یک زن فلک‌زده بیرخت که فقط کافی بود به کونش نگاه کرد آه! — خوب چه می‌شود کرد این لغت از دهانش در رفته بود — کافی بود به لنبرهای مادیان‌وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می‌دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود؛ او که یک زن، یک زن، یک زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سرمیز و چه در رختخواب خانم بود؛ با ترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند، و بنده اوامر خداوند؛ و طبیعتاً شوهرش نمی‌توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به هر کاری می‌شد درست مثل آن زنهای فرانسوی و شاید هم خیلی بدتر از آنها، برای اینکه لااقل

می کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آئورلیانوی دوم، دو ساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک آدم کر، به حرفهای او گوش داد و غرولند او را تا بعد از ظهر دیر وقت قطع نکرد - تاهنگاسی که نتوانست پیش از آن انعکاس طبعی را که مغزش را شکنجه می داد، تحمل کند. با تقاضا به او گفت: «لطفاً خفه شو.»

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من خفه بشوم؟ هر کس که نمی خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر.» آنوقت آئورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب شده، یکی بعد از دیگری گلدانهای بگونیا، گلدانهای شمعدانی، و گلدانهای پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آئورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود شیشه گنجه محتوی سرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشقابهای چینی را از گنجه در آورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستالهای دیوار و گلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قایقهای پر از گل سرخ و آئینه های قاب طلایی. از سالن تا انبار هرچه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزه بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را شست و پارچه شمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ گوشت نمک زده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق سوز به خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آئورلیانوی کوچولو از دوره باران به عنوان زمانه خوشی یاد می کردند. با وجود سختگیریهای فرناندا، در گودالهای پر از آب حیاط می پریدند و مارمولکها را می گرفتند و با تیغ تشریحشان می کردند و وقتی سانتا سوفیادلا پیدا حواسش جای دیگر بود به خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می کنند، در آن پودر بال پروانه خشک شده می ریختند. اورسولا، سرگرم کنندم ترین اسباب بازی آنها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می کردند و به دنبال خود از این گوشه به آن گوشه می کشیدند و پارچه های رنگارنگ به تنش می کردند و صورتش را با دوده و خاک زغال رنگ می زدند. یک بار کم مانده بود همانطور که چشم قورباغه ای را در آورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی

آنها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود فانوس قرمز روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کثافت کاریها، با او، تنها دختر محبوب دونا رناتا - آرگوته^۳ و دون فرناندا کارپیو، بخصوص پدرش که یک سرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز نایل می شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون زبرد.

آئورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره سچ او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفته او اعتنا می کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وز وز دیوانه کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آئورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام به اتاق خود رفت. فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می لرزید و معلوم بود که تمام عقده هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت اسکان برایش یک تخم مرغ نیم بند کند، او به جای اینکه به سادگی جواب بدهد که تخم مرغها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقاد کردن از مردهایی که مدام به فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر پررو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می طلبند. آئورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه ها را به تماشای دایرة المعارف همراه خود به اتاق سینه برد و فرناندا به بهانه اینکه می خواهد اتاق سینه را مرتب کند به آنجا رفت، البته فقط بخاطر اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فرو کند و به او بگوید که خیلی وقاحت می خواهد که به آن بچه های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در دایرة المعارف است. بعد از ظهر، وقتی بچه ها خوابیده بودند، آئورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت، آزرده اش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشدنی خرسنگس وار خود دور ویرش پلکید. می گفت حالا باید از آن به بعد سنگ بخورند اما شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می کند، البته واضح است چون او بیکاره ای پیش نیست، کسی است که به هیچ دردی نمی خورد و می خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزه پنبه هم نرم تر است، عادت کرده است سال و سنال زنهارا بالا بکشد و خیال

از کاسه در آورند. ولی از هیچ چیز به اندازه هذیانگویی او تفریح نمی کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمانهای دور دست زندگی خود اشتباه می کرد، بطوری که یک بار، سه روز تمام، بخاطر مرگ مادر بزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صد سال قبل مرده بود، دیوانه وار اشک ریخت. چنان گنج شده بود که خیال می کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند، و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولیها رفته بود. آنقدر برای بچه ها، به طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه ها برایش ملاقاتهای خیالی ترتیب می دادند، نه فقط با موجوداتی که مدتها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دوره های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا با گیسوان پوشیده از خاکستر و چهره ای که در یک روسری قرمز رنگ مخفی کرده بود روی تخت می نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می کردند احساس سعادت می کرد، درست مثل این بود که واقعاً بچه ها آن اقوام را می شناسند. اورسولا با اجداد خود درباره حوادثی که قبل از به دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود، گفتگو می کرد و از اخباری که به او می دادند خوشحال می شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی اش مرده بودند اشک می ریخت. چندی نگذشت که بچه ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می کند که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف به اندازه طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکیهایی که او در این مورد به خرج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیانهایش گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان در فکر خود ماهر و یکدنده بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافتهای خود را مأمور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و دامهای پیشبینی نشده از پای در آورد.

آئورلیانوی دوم به اطمینان اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانه اینکه می خواهد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

کرد و خود نیز همراه آنها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد پیدا نکرد. آنوقت به امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به او کمک کند، به نزد پیلا رترنرا رفت ولی او گفت هر عملی بیفایده است مگر اینکه اورسولا شخصاً ورقها را بر بزند. به هر حال وجود گنج را تصدیق کرد؛ با ذکر دقیق اینکه هفت هزار و دو یست و چهارده سکه طلا در سه کیسه که در شان با سیم سسی بسته شده است در دایره ای به قطر صد و بیست و دو متر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف گنج، به هر حال قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و موقعی امکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه ماه ژوئن پی در پی توده های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و بسط زیاد و گنگ بودن ذکر تاریخ، به نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانه اشباح بود. از این رو گرچه در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی سه سال صبر لازم بود ولی او به هر حال به حفاری خود ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال گیجی او شده بود این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صد و بیست و دو متر بود. فرناندا، به دیدن او که داشت زمین را اندازه گیری می کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می داد تا گودالها را یک متر عمیقتر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دو قلویش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش نسبت به برادر دو قلویش روز بروز آشکارتر شد. نه تنها بخاطر لاغر بودن بلکه بخاطر آن حالت تنهایی. از بچه ها کناره گرفته بود و هر وقت پیش می آمد غذایی می خورد؛ سراپا غرق در گل و لای، در گوشه آشپزخانه چیزی می خورد و گاه بگاه به سؤالات سانتاسوفیا دلاییداد جوابی می داد. فرناندا به دیدن او که آنچنان برخلاف تصور کار می کرد، تصور کرد این بیقراری او نشانه سعی و کوشش، و طمع او نشانه از خود گذشتگی است و او باطناً از اینکه با آنهمه تنیدی و پرخاش به او حمله کرده بود احساس پشیمانی کرد. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله آشتی کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه های خشک و گلهای گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط خلوت، زمین باغچه را هم زیر و رو کرد و حفاری را آنقدر در باله شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب پریدند. خانه می لرزید و پیهایش صدا می داد. در واقع سه تا از اتاقها داشت فرو می ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکاف وحشت انگیزی از هم باز شده بود. با این حال آئورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که

در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته بودند. ساکت، بدون ترس، و شکست ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بیخوابی و سی و دو جنگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های سیزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعبیر می‌کردند چنان باعث تعجب بود که آئورلیانو دوم با لحن خودمانی‌اش از آنها پرسید که به کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، بالبخندی سزورانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچگونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا».

پترا کوتس شاید تنها زن بومی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن اصطبلها و طویله‌هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند ولی موفق شده بود خانه را سرپا نگاه دارد. در سال آخر برای آئورلیانو دوم بیفتاشهای سمرانه‌ای فرستاده بود ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او بر خواهد گشت ولی هر وقت برگردد یک جعبه پر از سکه طلا همراه سی برد قاکف اتاق خواب را با آن فرش کند. آنوقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن سببیت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که فاسقش گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست ناپذیر بود که آئورلیانو دوم، هشت ماه پس از آخرین پیغام او به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست جرب گرفته یافت که داشت روی تکه‌های کاغذ نمراتی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانو دوم سخت متحیر شد، چنان سراپا کثیف و چنان با وقار بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او بلکه برادر دو قلوی اوست.

به پترا گفت: «دیوانه شده‌ای، لابد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری.» آنوقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزند و آئورلیانو دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز ماند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود با این حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پترا کوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، ملافه‌های حریر، قالیه‌های ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب اسفقی، همه را به خورد قاطر داده بود.

امیدش مبدل به یأس شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت همان پیشگویی ورقها بود. پی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفريات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن سال بعد هنوز مشغول حفريات در آن قسمت بود که باران رفته رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران بزودی بند خواهد آمد. همینطور هم شد. جمعه روزی، ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زیر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای سردابی به چشم می‌خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه‌شان گلهای سرخ-رنگ کوچکی روییده بود، همه جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحه شهوت سوز، مانند قارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت سوز تأسیسات خود را به هم زد. آنچه در منطقه حفاظت شده برجای ماند، سشتی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، ایوانهای خنک، و ورق‌بازیه‌های بعد از ظهر، گویی همراه پیش در آمد طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد برباد رفته بودند. تنها نشانه منطقه‌ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتوسویلی بود که پیچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود. منطقه جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان گذاری شهر به جستجویش رفته بود تبدیل به باتلاقی از ریشه‌های گندیده شده بود که از دور، در افق آن، کفهای بیسرو صدای دریا به چشم می‌خورد. اولین یکشنبه‌ای که آئورلیانو دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم بدر برده بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان سوز بشود، در آن زندگی می‌کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می‌بردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می‌دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل از به دست آوردن مجدد شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد که در گذشته بود، مثل زمانی که عربهای نعلین به پا و حلقه به گوش دور دنیا می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند - کسانی که در سرگردانیهای صد ساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلو مغازه‌ها گذاشته بودند از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را موربانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و با این حال عربهای نسل سوم، در همان محل و با همان حالت

کمک بطلبید تا او را از دست سوسکهایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به او حمله ور شده بودند نجات دهد. سوسکهها خرقه‌های قدیسین را جویده بودند و به‌مشتی گرد مبدل کرده بودند. می‌گفت: «ادامه زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر همین‌طور پیش برویم طعمه جانوران خواهیم شد.» از آن پس دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده از خواب بیدار می‌شد و از هر کسی که دم دستش بود، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چند لباسی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب انداخت و سوسکهها را با حشره کش قوی از بین برد و لانه‌های موربانه را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانه مورچه‌ها آهک ریخت. تب ترمیم کردن، او را به اتاقهای فراموش شده کشاند. داد تار-عنکبوت و خاکروب را از اتاقی که در آن خوزه آرکادیو بوئندیا عقل خود را بر سر یافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، پاک کردند و کارگاه زرگری را که سربازان زیرورو کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق سلکیداس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است. سانتاسوفیادلاپیداد که می‌خواست به قول خود نسبت به خواسته خوزه آرکادیوی دوم که قدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده‌اند او مرده است هیچکس نباید به آن اتاق پای بگذارد وفادار بماند، به هر حيله‌ای متوسل شد که راه آن اتاق را بر اورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌های خانه، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سرراش گذاشتند عبور کرد و پس از سه روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را بچسبید تا به زمین نیفتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیاورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شبهای دوره باران یک عده سرباز، تمام خانه را به دنبال خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «پروردگارا! آنقدر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه‌اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خوزه آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن مکاتیب بود. تنها چیزی که از میان سروکله ژولیده‌اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندانهایش بود که از شدت کثافت سبز رنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در بر گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمزمه کنان گفت: «چه التظاری داشتید، زمان می‌گذرد.»

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی مردن پس از بند آمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت - موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته های گل سرخ را خشکاند و توده های گل را تبدیل به سنگ کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ما کوندو پاشید که شیروانیهای زنگ زده و درختان بادام صد ساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او که در طول دوره باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که پیش از سه سال باز بچه بچه ها بوده است اشک تحسر فرو ریخت. چهره رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه ها و مارمولکهای خشک شده و گردنبندهای لویا و گردنبندهای کهنه عربی را که بچه ها به او آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچکس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می کرد و اگر پایش به چیزی می گرفت و یا دست جبرئیل وارث که آن را محاذات سر بالا برده بود به کسی می خورد، تصور می کردند بخاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود ولی نمی دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر عمارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حفريات آئورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاقها ترك خورده است و اثاثیه رنگ و رو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا در آمده است و خانواده کم کم تسلیم نویدی می شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه در بین اتاقهای خالی، کورمال کورمال پیش می رفت صدای تیک تیک یکنواخت موربانه ها و تیک - تیک بیدها در گنجه ها و صدای مورچه های درشت قرمز را می شنید که در زمان باران از دیاد یافته بودند و اکنون به جوییدن پی خانه مشغول بودند. یک روز صندوق محتوی مجسمه های قدیسین را گشود و مجبور شد از سانتاسوفیادلاپیداد

اورسولا گفت: «درست است ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی.»

به گفتن این جمله متوجه شد همان جوابی را داده که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در سلول زندان خود به او داده بود و از فکر اینکه، همانطور که عاقبت یقین کرده بود، زمان نمی‌گذرد بلکه فقط خود را تکرار می‌کند بار دیگر بر خود لرزید، ولی باز هم تسلیم نشد، خوزه آرکادیوی دوم را مثل یک بچه کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از تصور ترك کردن اتاقی که آنهمه آرامش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست قطاری را ببیند که دوینست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو را به مقصد دریا ترك می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند؛ سه هزار و چهارصد و هشت نفر.» آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است. جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگنها را در خاکروبه بیندازند و فقط یک عدد از آنها را نگه دارند و خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، درست مثل جدش در دوره زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، اوایل رفت و آمد اورسولا را به حساب جنون پیری گذاشته بود و بزحمت قادر بود جلو عصبانیت خود را بگیرد ولی در همان دوره، خوزه آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم نهایی خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سرشوق آورد که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن خانه به آن وضع وحشت نکند. و باز به همین دلیل مکاتبه خود را با پزشکان نامرئی سریعتر کرد، و بار دیگر گلدانهای بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آئورلیانو دوم خرد شده بودند باز روی ایوان گذاشت. چندی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشقابهای کاشی و سوپخوری و سلاقه لعابی و کارد و چنگال آلبا کا خرید و اینچنین، فقر را به گنج‌ها کشانید؛ گنج‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی و کریستال در خود ببینند. اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد: «در و پنجره‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی بپزید، لاک پشتهای درشتتر بخرید، بگذارید مردم غریبه ببایند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر بوته‌های گل سرخ بشاشند، سرمیز بنشینند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

غذا بخورند، آروغ برنند، فحش بدهند، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کثیف کنند و هر بلایی دلشان می‌خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است.» ولی امید پوچی بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده بود تا بتواند معجزه آب‌نباتها را تکرار کند. هیچیک از ادامه دهندگان نسل او نیز قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه، از فرمانهای فرناندا، سر پیچید.

آئورلیانو دوم که با چمدانهای خود به خانه پترا کوتس بر گشته بود، بزحمت هر چه تमाستر فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش از گرسنگی نمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریداری کردند و توانستند لاتاری محقری بر پا کنند. آئورلیانو دوم از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیطها را شخصاً با جوهرهای رنگی نقاشی می‌کرد تا جالبتر و فریبنده‌تر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عده زیادی بخاطر حقشناسی و اکثریت بخاطر دلسوزی از او بلیط می‌خرند؛ به هر حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست - سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آنها را سرشوق می‌آورد که سه‌شنبه شبها در حیاط منزل پترا کوتس به انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند شماره برنده را از کیسه بیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه بزودی به بازار مکاره هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند همانجا قربانی می‌کردند، البته بشرطی که سایرین پول موسیقی و مشروب را بپردازند. وضع طوری شد که آئورلیانو دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانه غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار محقرانه خوشگذرانیهای سابق باعث شد که حتی خود آئورلیانو دوم متوجه شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و مهارتش در اداره جشن تا چه حد پایین آمده است. عوض شده بود؛ وزن صد و بیست کیلویی او در زمان مسابقه با ماده فیل، به هفتاد و هشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره باد کرده سابقش که به لاکپشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. با این حال هرگز پترا کوتس او را آنچنان دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش — آن حس به هم پیوستگی را که فقر در هردویشان بیدار کرده بود — به عشق تعبیر می‌کرد. تختخواب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشقبازیهای جنون‌آمیز آنها نبود و تبدیل به یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آیینیهایی

اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. بخاطر کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روز بروز بیشتر می شد و اینچنین در بحبوحه خزان عمر بار دیگر به خرافات جوانی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوشگذرانیهای بیهوده و آن ثروت سرشار و آن عشق بازیهای جنون آسبز را به خاطر می آوردند و احساس پشیمانی می کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنهایی دو نفره برسند. پس از سالها سال همدستی بی حاصل، دیوانه وار عاشق هم بودند و از معجزه دوست داشتن یکدیگر، چه در سر میز و چه در رختخواب، لذت می بردند و آنچنان روز بروز بیشتر سعادت را حس می کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیرو پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سروکول هم بالا می رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می کردند.

لاتاری منفعتی نمی رسانید. ابتدا آئورلیانوی دوم هفته ای سه روز را در اتاق دفتر خود می گذراند و بلیطها را طراحی می کرد و روی آنها بر حسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می شد با مهارت خاصی، یک گاو قرمز، یک خوک با یک دسته جوجه آبی، نقاشی می کرد و به دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود تقلید می کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد — لاتاری پروردگار متعال. با گذشت زمان، پس از آنکه هفته ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره ها را روی یک مهر لاستیکی حک کردند و آنوقت تنها کاری که می کرد، مهر کردن کاغذهای رنگی بود. در سالهای آخر عمر به فکرش رسید که جای شماره ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحله عمل رسید چنان غامض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی دویار از اداسه آن چشم پوشید.

آئورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه ها نداشت. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به یک مدرسه خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی کرد، ولی حاضر نشد آئورلیانو را به مدرسه بگذارد. عقیده داشت همانقدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. بعلاوه، در آن زمان مدارس فقط اطفال قانونی ازدواجهای کاتولیکی را قبول می کردند و در شناسنامه آئورلیانو که وقتی او را به خانه آوردند به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچه سرراهی است. از

که نقش آنها را روی سقف تکرار می کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان اطلسها و مخمل هایی که قاطر جویده بود، شبها با مصونیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بیهواب، تا دیر وقت بیدار می ماندند و از فرصت استفاده می کردند و پولهایشان را می شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می ریختند، اکنون بدقت می شمردند. گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز کرد، آنها همچنان با توده های پول خرد کلنجار می رفتند؛ از یک کپه مشتی بر می داشتند و روی کپه دیگر می ریختند. یک مشت روی این کپه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد، مشتی روی آن کپه برای کفشهای آمارانتا اورسولا، این کپه برای سانتاسوفیاد لاپیدا که از عهد هجوم خارجیها برای خود لباس نخریده بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه که هر سه ماه یک پول خرد گرانتتر می شد، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی اش کمتر می شد، این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود، و این یکی برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیطهای لاتاری؛ و آنچه هم باقی می ماند باید به برنده جایزه گوساله ماه آوریل که پوستش بطور معجزه آسایی نجاتش داده بود، می پرداختند؛ چون وقتی تمام بلیطها به فروش رفته بود گوساله به مرض سیاه زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت صورت می گرفت که همیشه کپه بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می گرفتند و این نه از روی نداشت و دلسوزی بلکه صرفاً بخاطر این بود که آسایش فرناندا، برای هر دو آنها از خوب زیستن خودشان مهمتر بود — گرچه هیچیک از آنها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می خواست از یکدیگر داشتند و نداشتند — بطوری که یک بار سه روز ذرت آب پز خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخرد. با این حال هر چه کار می کردند و هر چه پول در می آوردند و به هر حيله ای متوسل می شدند، و هر چه برای به دست آوردن پول کافی زندگی سکه ها را این رو و آن رو می کردند فرشتگان نگهبان آنان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعات بیهوابی شمارش پول خرد از خود می پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زاد و ولد نمی کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دستها لیز می خورد و می رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در ضیافتها دسته دسته اسکناس آتش می زدند حالا از گرانی شش سرغ به قیمت دوازده سنتا و آه و ناله سر می دهند و آن را به پای گرانفروشی و دزدی می گذارند. آئورلیانوی دوم بی آنکه چیزی بگوید فکر کرد تقصیر از دنیا نیست بلکه تقصیر به گردن گوشه مرموزی از قلب پترا کوتس است که در زمان باران

دایرة المعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در مارپیچی پراز اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشتزده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آنچنان گذشته و حال را باهم درآمیخت که در یکی دوباری که قبل از مرگ، عقلش سر جا بود، هیچکس بدرستی نفهمید دارد راجع به آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به خاطر می‌آورد. پڑسرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده موسیایی می‌شد، بطوری که در ماههای آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجه یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتاسوفیادلا پیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند، او را در بغل می‌گرفت تا قاشق قاشق شربت قند در حلقش بریزد - تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اورسولا و آئورلیانو او را در اتاق به این طرف و آن طرف می‌کشاندند و روی محراب می‌نشاندند تا بگویند فقط یک کمی از مجسمه طفولیت حضرت عیسی، بزرگتر است. و یک روز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمه سوشها بشود. یکشنبه نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوونی مادر بزرگ! از پیری مرد.»

اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»

آمارانتا اورسولا جلو خنده خود را گرفت و گفت: «سی بیبی، حتی نفس هم نمی‌کشد.»

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»

آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچولو مرد!»

آنوقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا، پس مردن چنین است.»

به خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه - شنبه تبدیل به التماسهایی به خداوند شد که نگذارد مورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زیر عکس رم دیوس را همیشه روشن نگاه دارد، که نگذارد هرگز هیچیک از افراد خانواده بوئندیا با همخون خود ازدواج کند و گرنه بچه آنها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آئورلیانوی دوم فرصت را غنیمت

این رو، او که در خانه مجبوس بود، زیر نظر دلسوزانه سانتاسوفیادلا پیداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه فقط آنچه را که مادر بزرگهایش به او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همه اطرافیانش را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طفولیت سرهنگ نگاهی درخشنده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه مژه می‌زد. وقتی آمارانتا اورسولا در کود کستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتاق سابق سمه بردند و در آنجا، ساعتها به تماشای عکسهای دایرة المعارف می‌پرداخت. یک روز بعد از ظهر، اورسولا که داشت با یک دسته گزنه به خانه آب مقطر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: «سن آئورلیانو بوئندیا هستم.»

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفه زرگری بیاموزی.»

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلابها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشنی به مغز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد پترونیلا ایگوآران را در آنجا یافت که زیر داسنی فلزی خود را پوشیده بود و بالانته منجوق دوزی به تن کرده بود، لباسی که برای سیهمانیهای رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلینا هادیامینیاتا آلاکوکه بوئندیا را می‌دید که در صندلی افلیجی‌اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو بوئندیا را باکت اونیفورم قلابی گاردنایب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها در بدن گاوها خشک می‌شدند و به زمین می‌ریختند. مادر خجالتی و پسر عموی دم خوک دار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران مرده خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چسبیده به دیوار تشسته‌اند، نه مثل یک دیدار بلکه مثل مراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوریکه وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه بر می‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکسهای

شمرد تا از هذیانگویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماسهای او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن را بیابد.» سانتاسوفیا - دلپیداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفته‌گی در طبیعت می‌یافت؛ گل‌سرخها بوی علف هرزه می‌دادند، یک کیسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین یک شکل هندسی دقیق به خود گرفتند، طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز مدور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت سوز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صد و پانزده تا صد و بیست و دو سال داشته باشد. تابوتش کمی از سبیدی که آئورلیانو را با آن به خانه آورده بودند، بزرگتر بود. در مراسم تشییع جنازه اش عده کمی شرکت کردند؛ از یک طرف بخاطر اینکه عده کمی باقی مانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم بخاطر اینکه آن روز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه‌های تگرگ به دیوارها می‌خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق خوابها می‌مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زلهای خاله‌ها، از بس پرندۀ مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مرده‌ها، ارا به ارا به پرندگان مرده را در رودخانه خالی می‌کردند. روز یکشنبه عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صد ساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به تأثیر بد «یهودی سرگردان» دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغاله نر و یک کافر ماده؛ یک نوع جانور جهنمی که نفسش همه جا را می‌آلود و اگر چشم تازه عروسی به او می‌افتاد، به جای بچه، یک جانور عجیب‌الخلقه می‌زایید. مردم چندان اهمیتی به حرفهای او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرت و پلا می‌گوید ولی سحر چهارشنبه روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای پای یک موجود سمدار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کس آن را دید شکی نکرد که موجودی وحشت‌انگیز، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به آنجا آمده است و همگی متحد شدند تا در حیاطهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دو هفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و

آئورلیانو دوم به شنیدن ناله گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشتزده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یک دسته مرد داشتند حیوان را از میخهایی که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون می‌کشیدند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسماً به اندازه یک بچه بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخمهایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت ولی بر خلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشته بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بالهایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند. و وقتی شروع به گندیدن کرد او را سوزاندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود، یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به هر حال تازه عروسها، هیولای پیشبینی شده را نزاییدند و از شدت گرمای هوا نیز کاسته نشد.

ربکا در پایان همان سال مرد. آرخییدا مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود از مقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنهایش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و همانطور که انگشت خود را می‌مکید مرده بود. آئورلیانو دوم عهده‌دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بمحض اینکه آنها را رنگ زدند، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترك خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پیچکها، ترکها را بیوسانند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراسوشی تضاد داشت. رفته رفته خاطرات با بیرحمی تمام فراسوش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان، به مناسبت سالگرد پیمان نثرلاندا، چند نماینده از طرف رئیس جمهور به ماکوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رد شده بود، به خانواده او بدهند، یک روز بعد از ظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آنها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آئورلیانو دوم، به فکر اینکه مدال

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد میهمان‌نوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صد سال پر خروش اورسولا سدگذر ناپذیری تشکیل داده بود. وقتی وزش باد گرم فرو نشست، نه تنها حاضر نشد درها و پنجره‌ها را باز کند بلکه برعکس، داد پنجره‌ها را از بیرون با چوبهایی به شکل صلیب میخکوب کردند تا، به‌دستور پدری، خود را زنده بگور کنند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود: پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به‌روی خود بست و رو به‌شمال خوابید و فقط ملافه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک بعد از نیمه شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره شکافی به شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زبان استراحت تجویز شده به پایان برسد از طرف پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که به‌او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاینه دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آنچنان با وسواس برایشان شرح داده بود وفق بدهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان نامرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مایوس شد و سعی کرد اطلاعات واضحتری از آنها به دست بیاورد ولی پزشکان نامرئی دیگر به نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آنوقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند ولی فهمید که طیب فرانسوی سه ماه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به خاک سپرده شده است. آنوقت راز خود را به پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد در مستراح انداختش تا کسی از بیماریش مطلع نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به‌او اعتنایی نمی‌کردند. سانتاسوفیا دل‌پیداد، که در تنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رم‌دیوس خوشگله را به‌ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس خواندن

از طلای ناب است و سوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند ولی پترا کوتس او را بخاطر ناشایسته بودن این حرکت منصرف کرد، البته درست موقعی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولیها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم ملکیداس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به خانه دیگر رفتند و آهنگری را چنان نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر با آن ذره‌بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و تعداد مردمی که با دهان باز از تعجب به‌قوربها و دیگهایی که به‌زمین می‌افتادند و حرکت می‌کردند، چشم دوخته بودند، چندان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زرد رنگ خرد شده که با آن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چند لحظه‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقیمانده بود. قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و سبلهای اسقفی خود را به آن می‌بست و یکصد و بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعد از ظهر طول می‌کشید. نمایندگان مذهبی که پس از گزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» جهت بازجویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم‌باشک بود. به‌تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است او را همراه خود به دارالعهزای بردند. چندی بعد پدر روحانی آئوگوستو آنخل^۲ را به آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به صدا در می‌آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل‌انگاری شد که هوای آنجا را آکنده بود. در اثر آن غبار دایمی که همه چیز را پیر و پژمرده می‌کرد، و حس رخوتی که کوفته‌های ناهار در خواب بعد از ظهرش می‌گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس از مرگ اورسولا، بار دیگر رو به‌ویرانی می‌رفت و حتی اراده راسخ و سختگیرهای آمارانتا اورسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سالها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و امروزی و وارد جهان شده بود، در و پنجره‌های خانه را گشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند، باغ را تعمیر کرد، سورچه

می کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درس خوان است. امیدی را که سمه در آئورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت سوز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمینهایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه می آمد بخاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا بکلی بیگانه کرده بود. آئورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگتر می شد گوشه گیرتر می شد. آئورلیانوی دوم امیدوار بود که فرناندا در اثر پیری کمی رقیق القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آئورلیانو تنهایی و گوشه گیری را ترجیح می داد و کوچکترین علاقه ای به دنیایی که از پشت در خانه شروع می شد نشان نمی داد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیداس را باز کرد، بچه گاه بگاہ پشت آن در مکث می کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می کرد. هیچکس نفهمید که او چه وقت با علاقه ای دو جانبه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد. آئورلیانوی دوم مدتها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود متوجهش شد — وقتی که شنید بچه دارد درباره قتل عام ایستگاه قطار حرف می زند. یک روز، سر میز یک نفر داشت می گفت که از وقتی شرکت سوز از آنجا رفته است شهر رو به ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل برخلاف آن را گفت. عقیده او، برخلاف عقیده عمومی، این بود که تا وقتی شرکت سوز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیرهایش را نمکیده بود، ماکوندو محلی سعادتمند و رو به ترقی بود. شرکت سوز، باران را برای به تأخیر انداختن وعده های خود نسبت به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می کرد که به نظر فرناندا چنین رسید که نمایش مضحکی است از جبر و بحث حضرت مسیح با دکتراها. پس بچه، با شرحی مفصل و قانع کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دوپست واگنی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسربچه دارد تمایلات آنارشستی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ارث می برد سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آئورلیانوی دوم، برعکس، در گفته های پسربچه روایت برادر دوقلوی خود را باز شناخت. گرچه در آن موقع همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می پنداشتند در حقیقت او عاقلترین فرد آن خانه بود؛ به آئورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته-

آئورلیانوی دوم، در دوره ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می پرید و حس می کرد گلویش گرفته است، درست مثل اینکه بغض گلویش را بفشارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به گلوی او غسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر بسختی می توانست نفس بکشد، به نزد پیلار ترنرا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علفهای طبی بشناسد. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک فاحشه خانه کوچک غیر قانونی، به صد سالگی رسیده بود، به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش توسط بی بی پیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقه قدیمی سوزن فرو کردن به عکس، سعی می کند او را نزد خود به خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو مهارت کافی ندارد باعث شده است که در گلوی او غده ای به وجود

ببخوش شانس بودن خودشان متقاعد کنند. بلیطها را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که تصور می‌کنید.» عاقبت همه احتیاطی را که برایش قایل بودند از دست دادند و در ماههای آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون‌آئورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی آقای پروردگار متعال می‌نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می‌داد، بطوری که عاقبت صدایش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امیدیه که مردم را به حیاط پترا کوتس می‌کشاند چیزی کاسته نشود. به هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آنوقت به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمینهای سیل‌زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد کنند. این نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن را اعلام کرد و شرکتی جهت خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیطها در عرض کمتر از یک هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب نشینی با شکوهی ترتیب دادند که فقط با جشنهای زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آئورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگهای فراموش شده فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه تنها پول حراج بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس‌انداز کند، به اضافه وجه ناقابلی که از فروش پیانولا و کلاوین و سایر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آنقدر به پاریس فاسد نزدیک است وحشت داشت، ولی پدر روحانی آنخل خیالش را راحت کرد؛ به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که توسط راهبه‌ها اداره می‌شد و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه بر این، کشیش موفق شد او را تحت نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولد او می‌رفتند به سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا کسان مورد اطمینانی پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند. همچنانکه برای حل کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد آئورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، اثاثیه آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که اثاثیه او را در یکی از صندوقهای جهیزیه فرناندا می‌گذاشتند، همه

بباید. چون آئورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپیه‌های آن هم در آلبوم خانوادگی سرجای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زیر و رو کرد و عاقبت در ته گنج شش‌تایی از لاستیکها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های قرمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به پیلار. ترنرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آئورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک مرغ کرج را خیس کند و زنده زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگهای خشک پوشاند حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدید شدن لاستیکها را به حساب انتقام پزشکان ناسرئی گذاشت و در زیر پیراهنی خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن مرغ، نیمه‌شب، آئورلیانوی دوم با یک حمله سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آنوقت بود که فهمید هر قدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد. این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دور افتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند بزودی خواهد مرد، قابل فهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار متعال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یک بار، سومی رسد.» به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سرحال به نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرو می‌ریخت، حکایت از مرگ می‌کرد. گاهی راه خود را گم می‌کرد و به زمینهای کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگهایی که داشتند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه شب هنوز در محله فاحشه‌ها بود و سعی می‌کرد با جملات مهربان، زنهای تنهایی را که کنار گرامافونها حق‌گریه می‌کردند تسلی خاطر دهد و آنها را

فرناندا، برادر دو قلویش از شکنجه طولانی خرچنگهای فلزی که گلویش را از هم می‌دریدند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلویش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدانهای سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ در کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه‌اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد از او خدا - حافظی کرد ولی فراسوش کرد کفشهایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد، از این رو وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشها را در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که اینهمه خفت و خواری را تحمل کرده‌ام.» فرناندا گفت: «معشوقه‌ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسقهای بیشمارتان بمیرد و کفشها را به پای او بکنید.» سانتا سوفیا دلا پیداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه - آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زنده دفن نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دو قلوها، همانطور که در طفولیت یک شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زبان خوش‌گذرانی آئورلیانوی دوم تاج‌گلی روی تابوت او گذاشتند که روی رویان بنفش آن نوشته شده بود: گاوها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج‌گل را در سطل خاکروبه انداخت. در شلوغی ساعت آخر، سستهای غمگینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتیهای مخمل که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس پیوشد در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفشهای چرمی که باید وقتی از کشتی پیاده شود پیوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد، می‌دانست که باید به هیچ عنوان لحظه‌ای از کشیشها جدا نشود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ عنوان نباید در طول سفر به سؤالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به هم خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود فرناندا برایش یک کمر بند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایستی از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضد عفونی کرده بود به او بدهد ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه مبدا همکلاسیهایش او را مسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد، آئورلیانوی دوم، در لحظه مرگ، او را همانطور به خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود - موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجره کویه کثیف درجه دوم قطار را بزور پایین بکشد تا به آخرین سفارشهای فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به تن داشت و یک دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفشهای چرمی پاشنه کوتاه و سنگک‌دار به پا داشت و جورابهای ساتن که با کش به زیر زانو می‌رسید. جثه کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خدا حافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بریزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان بیحرکت بر جای ماندند و همانطور به قطار که رفته رفته با نقطه سیاه رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود خوزه - آرکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیداس با آئورلیانو صحبت می‌کرد که یکمرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هرگز فراسوش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند.» آنوقت به روی نوشته‌های پوستی ملکیداس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر

ملکیادس به او گفت که اسکان بازگشتش به آن اتاق خیلی محدود است ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به سوی سبزه‌زارهای آخرین مرگ خود برود چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به یکصد سالگی مکاتیب مانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را کشف کند. خود او به آئورلیانو نشانی داد که در کوچه باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زبان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی یک مغازه کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر سوریانه کتاب را خواهد خورد. سانتاسوفیادلاپیداد برای اولین بار در عمرش، سوعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که در انتهای راست طبقه دوم کتابخانه مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*^۲ و اشعار میلتن^۳ جای دارد برایش بیاورد، حسی از خود نشان داد، حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از هفته ماهی طلایی که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهیهای طلایی را می‌دانستند. همچنانکه ملاقاتهای ملکیادس رفته رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیمروز دورتر و محوتر می‌گردید، آئورلیانو در آسوخن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آئورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به سوجوی ناسرئی شده بود که زمزمه کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم.» از آن پس، اتاق دستخوش گرد و غبار، حرارت، سوریانه، بید، و مورچه‌های سرخ رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و مکاتیب را به سستی خاک مبدل کنند.

در خانه کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز مرگ آئورلیانو دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشته بی‌ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد مبلغی را که به آئورلیانو دوم بدهکار بود به فرناندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک صدقه مدام، طریق مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینه او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

آئورلیانو تا مدت‌ها از اتاق ملکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان^۱ افلیج، یادداشتهای مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلاسفه، قرون نوستراداموس و تحقیقات او درباره طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد بطوریکه وقتی به سن بلوغ رسید از زبان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتاسوفیادلاپیداد وارد اتاق می‌شد او را غرق در مطالعه می‌یافت. سپیده دم برایش یک قوری قهوه بدون شکر و سوغ ناهار یک بشقاب برنج با موز سرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آئورلیانو دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و سوغای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از صندوقهای فراسوش شده، لباسهای اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش ته‌سبیلی سایه انداخت، تیغ ریشتراشی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خوزه، به اندازه آن بچه حرامزاده به او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لبهایش. درست مثل زمانی که آئورلیانو دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد و اورسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند سانتاسوفیادلاپیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع با ملکیادس حرف می‌زد. چندی پس از مرگ دو قلوها، در نیمروزی سوزان، در زمینه نور پنجره، پیرمرد غمگین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت همانند خاطره مجسمی دید که از مدت‌ها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای مکاتیب را به پایان رسانده بود و از این رو، وقتی ملکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت.»

۲. اثر Torquato Tasso: شاعر ایتالیایی ۹۵-۱۵۴۴م.

۳. John Milton: شاعر انگلیسی ۷۴-۱۶۰۸م.

بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتاسوفیادلاپیداد و ظرفیت خارق العاده اش رو به سستی رفت، نه بخاطر اینکه پیر و فرسوده شده بود بلکه به این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکباره از شدت پیری و کهنگی فرو ریخت؛ خزۀ نرسی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترکها همان گلهای زرد رنگی رویید که اورسولا صد سال قبل در لیوان دندان عاریۀ ملکیداس یافته بود. سانتاسوفیادلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیلۀ مبارزۀ با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خوابها مارمولک بیرون می ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از مارمولک بود. یک روز صبح چشمش به مورچه های سرخ رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیوارۀ ایوان که گلهای بگونیاایش رنگ خاك به خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به جان آنها افتاد ولی فردای آن روز مورچه ها، نیرومند و مغلوب نشدنی، سرجای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندا که در ناسه نگاری به پسر خود غرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و بیرحمانۀ خانه نمی شد. سانتاسوفیادلاپیداد مبارزۀ خود را به تنهایی ادامه می داد. با رشد علفها می جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسد. از گوشه های دیوارها شست و شست تار عنکبوت می کند اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیده می شدند. لانه های موربانه را خراب کرد. ولی وقتی متوجه شد که حتی اتاق ملکیداس، با اینکه روزی سه بار آنجا را جارو و گردگیری می کرد، مانند سایر اتاقهای خانه پراز تار عنکبوت و گرد و خاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوانه وار او به ویرانگی و حالت نزاری تهدید می شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این را پیش بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزۀ خودش شکست خورده است. آنوقت لباس کهنۀ روزهای یکشنبه اش را به تن کرد و یک جفت از کفشهای اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود بقچه ای درست کرد. به آئورلیانو گفت: «من تسلیم شدم. استخوانهای بیچارۀ من دیگر تحمل این خانه را ندارد.»

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکت نامفهومی کرد، گویی می خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بیخبر است. اما برای اینکه دقیقتر باشد گفت خیال دارد برود و سالهای آخر عمرش را با دختر عمویی که در ریو آچا زندگی می کند، بگذراند. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از

غرور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می فرستاد. چندین بار وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا به لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقۀ ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازۀ فرناندا را دید، ادامه داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سانتاسوفیادلاپیداد استراحتی بود که پس از نیم قرن و اندی کار کردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست ناپذیر از چیزی شکوه کند، زنی که نهال آسمانی رسد یوس خوشگله و وقار مرموز خوزۀ آکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه ای کرده بود که دیگر حتی به خاطر نمی آورد فرزندانش هستند یا نوه هایش و چنان از آئورلیانو مواظبت می کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی دانست که جدۀ اوست. فقط در چنان خانه ای می شد فهمید که او همیشه روی تشکی که در انبار می انداخت بین سروصدای شبانۀ موشها، می خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تاریکی به او نگاه می کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می خزد. می دانست که اگر این را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می خواباند، ولی زبانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی شد مگر اینکه آن را در ایوان به صدای بلند اعلام می کردند، چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشبینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه ها، دیگر وقتی باقی نمی ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی موقعی که او و آئورلیانو دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می کردند. فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود تصور می کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و گرچه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به یاد داشتن این موضوع برایش مشکلتر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سانتاسوفیادلاپیداد از آن وضع خفت آسیر احساس ناراحتی نمی کرد و بر عکس، چنین به نظر می رسید که هر چه بیشتر کار می کند، راضی تر است. لحظه ای آرام نمی نشست و بدون اینکه شکوه ای بکند آن خانۀ بزرگ را تمیز و مرتب نگاه می داشت؛ خانه ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زبان شرکت سوز

که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود مخلوط می‌شد و او مدام می‌ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکتهایی عوضی بگذارد و چند مرتبه هم همین کار را کرد. یکبار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستیچی که آن را در کیف خود یافته بود و بدنبال یافتن صاحبش خانه به‌خانه گشته بود، قلم را به او بازگرداند. فرناندا به خیال اینکه این حوادث نیز مانند سقوط شدن لاستیکها تقصیر پزشکان ناسرئی است، نامه‌ای پر از التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه کاره بگذارد و وقتی به اتاق بازگشت، نه تنها نامه‌ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می‌کرد که هر چه هست زیر سر آئورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و اشیائی را سر راه می‌گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس از چندی یقین حاصل کرد که آئورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکینادس خارج می‌شود که بخواهد به آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند. عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به مسخره بازی ارواح دارد و تصمیم گرفت اشیاء را سرجایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک کن را به پایه آن بست و دوات مرکب را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیز می‌نوشت چسباند. مشکل او چیزی نبود که به آسانی و در عرض یکی دو روز حل بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازه کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند، گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر دستش به دوات نمی‌رسید. آمارانتا اورسولا دربرو کسل و خوزه آرکادیو در رم، هیچیک از این بدبختیهای جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آنها می‌نوشت که سعادتمند است. درحقیقت هم همینطور بود چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته رفته او را بار دیگر به سوی جهان پدر و مادرش می‌کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشید چرا که آنها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه نگاری بی‌انتهای بخصوص از زمانی که سانتاسوفیادلا پیداد آنجا را ترك کرد، درك گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پروراند که تاریخ مراجعت پیشبینی شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم چندین بار تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداختند، تاریخها به هم ریخت و دوره‌ها در هم آمیخت و روزها چنان

مرگ والدینش با هیچ کس در ریوآچا تماس نداشت و هرگز نامه‌ای و پیغامی دریافت نکرده بود و در باره اقوام خود هرگز حرفی نزده بود. او فقط می‌خواست با آنچه دارد از آنجا برود، اما آئورلیانو چهارده ماهی طلایی و یک پزو و بیست و پنج سنتا و به او داد و از پنجره اتاق او را دید که بچه به زیر بغل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سالهای عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد یک روز تمام صندوقها و گنجها و کسوها را به وسواس و ارسی کرد تا مطمئن شود که سانتاسوفیادلا پیداد چیزی از آنجا ندزدیده است. وقتی داشت برای اولین بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چگونه قهوه درست می‌کنند. با گذشت زمان، آئورلیانو به امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندا وقتی بیدار می‌شد صبحانه را آماده می‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آنوقت بشقابش را سرمیز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمعدانها بخورد. یکه و تنها سرمیز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی دورتا دور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شریک نکردند و هر یک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هر کس اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تار عنکبوتها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته رفته از شبج پر می‌شود؛ درست مثل این بود که همه چیز، بخصوص اشیاء قابل مصرف روزانه، خود بخود جاعوز می‌کنند. مدت‌ها عقب قیچی که مطمئن بود روی تخت خواب گذاشته است می‌گشت و پس از آنکه همه جا را زیر و رو می‌کرد قیچی را روی طاقچه آشپزخانه می‌یافت، در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشو سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی پیدای می‌شد. وقتی می‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جا شدن اشیاء دیوانه کننده تر می‌شد؛ دوات مرکب که او درست راست خود می‌گذاشت درست چپ ظاهر می‌شد و کاغذ آب خشک کن ناپدید می‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش می‌یافت. کاغذهایی که برای خوزه آرکادیو می‌نوشت با کاغذهایی

شبیه هم شد که او دیگر گذشت زبان را حس نکرد. به جای آنکه بیطاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خوزه آرکادیو گذشته است، او هنوز می نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند، زیرا می دانست که پلکان مارپیچی که به تخت پطرس مقدس منتهی می شود با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بیمعنی باشد، بینهایت خوشحال شد؛ پسرش، پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی اش امتیازاتی به او داده که پدرش پیشبینی آن را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد. سه سال و اندی از زمانی که سانتاسوفیادلا بیداد کتاب دستور زبان را برای آنورلیانو آورده بود می گذشت که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده ای بود که انتهایش را کسی نمی توانست پیشبینی کند. ولی ترجمه اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخه اصلی با الفبای ریز نوشته شده بود و آنورلیانو عناصر لازم برای کشف ریز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیداس به او گفته بود که در کتابفروشی فاضل اسپانیولی کتابهایی یافت می شود که برای کشف مضمون مکاتیب به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتابها برود. در اتاقی که خاکروبه آن را بلعیده بود و افزایش زباله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال طریق مناسب می گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می دید که غذایش را از روی اجاق بر می داشت - و این تنها فرصتی بود که می توانست با او صحبت کند - نقشه دایی که در فکر خود طرح کرده بود از دهانش بیرون نمی آمد و صدا در گلویش خفه می شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می داد؛ می شنید که به طرف در خانه می رود تا منتظر ورود ناسه های فرزندانش بماند و ناسه های خود را به دست پستیچی بدهد. تا شب دیروقت به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانه قلم او روی کاغذ گوش می داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می شنید و آنوقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح سوهایش را که در آن زبان تا روی شانهاش می رسید کوتاه کرد، ریش به هم پیچیده اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقه جداگانه داشت - و نمی دانست از چه کسی به او

ارث رسیده است - پوشید و در آشپزخانه منتظر ماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می گرفت و حالتی خشن و سختگیر داشت، پیرزنی فوق العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آنورلیانوی دوم باز یافته بود اغلب آن شنل بیدخورده ملکه را به تن می کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می دید که از رفتار سلطان سآب خود خوشحال می شود، شک نمی کرد که دیوانه شده است، ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جسته بود. اولین باری که آن را پوشید بی اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد، زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکس چکمه های یک مرد نظامی به مشامش خورد که به دنبال او رفته بود تا ملکه اش کند. روحش از دلنگی رویای از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه های روی ایوان، برای بخار گلهای سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی افراد بیشمار خانه تنگ شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سختترین ضربات کشنده واقعیات تلخ روزانه را تحمل کرده بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، غمگین بودن رفته رفته در او به صورت عادت در آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال یک روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان و لاغر و رنگ پریده که چشمانش درخششی دیوانه کننده داشت، برایش فنجان قهوه می ریزد، پنجه پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه تنها به او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیکهای استعمال نشده را نگاه می داشت. احتیاط بیهوده ای بود زیرا آنورلیانو اگر می خواست می توانست براحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود بر گردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا، و آن عادت به اطاعت، ریشه های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود بازگشت تا مکاتیب را ورق بزند و باز ورق بزند و شبها تا دیروقت به صدای حق حق گریه فرناندا در اتاق خوابش، گوش بدهد. یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره ای که تبدیل به یک صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

کشیده بود و شغل قائم را به روی خود انداخته بود. چهارماه پس از آن، هنگامی که خوزه آرکادیو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت.

هیچ مردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه تافتۀ سیاه با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگپریده و متعجب، و لبانی سست داشت. سوهای سیاه صاف و براقش را که بی شباهت به گیسوان مصنوعی مجسمه های قدیسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده روی صورت پارافین و شش افتاده بود. دستان رنگپریده اش رگهای سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. سه انگشت سبابه دست چپش یک انگشتی طلا با یک نگین درشت عین الهه دیده می شد. وقتی آئورلیانو در خانه را به روی او باز کرد احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می آید. خانه، از عبور او به بوی ادوکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می ریخت تا ردپایش را در ظلمت پیدا کند. به نحوی که درکش غیر ممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آنهمه سال غیبت یک جوجه پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یگراست به اتاق مادرش رفت، جایی که آئورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمولهای ملکیداس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزه آرکادیو هیچگونه سؤالی نکرد، پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجی را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بود و با حالت خمار گونش مغایرت داشت. از گنجی جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بیشمار را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، مکثی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین بار دارد آئورلیانو را می شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریشتراشی برنده بود گفت: «پس بچه حرامزاده

تو هستی.»

من آئورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه آرکادیو گفت: «برگرد به اتاق.»

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم انگیز و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، بخاطر کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آشپزخانه خوزه آرکادیو را می دید که در خانه گردش می کند و چیزی نمانده است که با نفس نفس مضطربانه اش خفه شود. و پس از نیمه شب، همچنان صدای پای او به گوشش می رسید که در اتاقهای روبه ویرانی می گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه بخاطر اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی زد بلکه چون خود او مایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. بجز مکاتیب، فرصت فکر کردن به چیز دیگری نداشت. پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی ماقبل آخر را برداشت و در جستجوی کتابهای مورد احتیاجش به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره ای نداشت تا از دیدن آنها به یادش بیاید. خیابانها و خانه های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آنها فدا کند در نظر مجسم کرده بود. اجازه ای را که فرناندا از او دریغ داشته بود، خودش به خودش داده بود، آن هم فقط برای یک سرتبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین، فاصله یازده بلوک ساختمانی را که خانه را از خیابان باریکی که در آن خواب تعبیر می کردند جدا می کرد، بدون توقف پیمود و نفس زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که بسختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زباله دانی کتابهای مستعمل شبیه بود تا به یک کتابفروشی. کتابها با بینظمی، در قفسه های موربانه خورده و گوشه های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می بایستی محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی سیز درازی که پوشیده از توده های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نثری پر حوصله، با حروفی ارغوانی رنگ و دستخطی غیر محلی، روی صفحات جدا شده از یک دفترچه دبستانی چیز می نوشت. سر زیبایی داشت و سوهای نقره ای رنگش مثل پرطوطی به پیشانی اش ریخته بود. چشمان آبی رنگش با هوش و نزدیک به هم بود و از مهربانی سردی حکایت می کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست برداشتن تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن توده به هم ریخته دربار یافتن پنج جلد کتابی که دنبالش می گشت دچار اشکال نشد زیرا کتابها درست در محلی بود که ملکیداس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه ای بگوید کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به دست برد اسپانیولی داد. مرد، کتابها را ورنده از کرد، پلک چشمانش مثل دو صدف از هم باز شد، شانه بالا انداخت و با لهجه خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده ای.» و کتابها و ماهی کوچولو را به دست آئورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها

را خوانده، باید اسحق کور^۴ باشد، پس مواظب باش چکار داری می‌کنی.»
خوزه آرکادیو اتاق خواب همه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل
و حریر دور تخت‌خواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. حمام متروک را بار دیگر به راه
انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاهرنگ پوشیده شده بود.
اسپراتوری رو به ویرانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرها و مصنوعي
و جواهرات ارزاقیت منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به نظری رسید
او را ناراحت می‌کند، قدیسین روی محراب خانوادگی بود. یک روز بعد از ظهر
همه آنها را در آتشی که در حیاط پیاورد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا
نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت یک رب‌دوشامبر نخ نما می‌پوشید
که رویش چند اژدهای طلایی داشت و سرپاییهایی که به پا می‌کرد منگوله‌های
زرد رنگ داشت و در حمام، چنان مراسمی بجا می‌آورد که بخاطر دقت و طولانی
بودن، یادآور استحماسهای رمدیوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه
را با پودرهایی که در سه شیشهٔ سرسین همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود
را با لیف کدویی نمی‌شست بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و
دو ساعت تمام، گنج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آنجا می‌ماند. چندی پس
از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر
لباس گرمی بود تنها کت و شلوارش هم بود. در عوض شلوارهای چسبانی به پا
می‌کرد که به شلوارهای پیتر و کرسی در موقع درس رقص شباهت داشت و
پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستدوزی
کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباسهایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با
رب‌دوشامبر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز
در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعد از ظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان
می‌رفت و تا دیر وقت شب بر نمی‌گشت. آنوقت به گشتن مضطربانهٔ خود در خانه
ادامه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس نفس می‌زد و به آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه
وحشت‌انگیز قدیسین در هالهٔ روشنائی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به
خاطر داشت. بارها، در گرمای کشندهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود
و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوشهای توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از
حوضچه‌ای با لبه‌های سرسین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلتنگی تبعید
به صورت دلخواه در می‌آمد. بر خلاف آنورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر
آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن را در
حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با داستانهای

بی‌انتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نه‌او و نه فرناندا هیچکدام هرگز متوجه
نشدند که مکاتبه‌شان یک تبادل تصورات است و بس. خوزه آرکادیو بمحض
ورود به رم، مدرسهٔ طلاب را ترك کرد و همچنان به افسانهٔ اصول دین و
حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیهٔ هنگفتی که مادرش در ناسه‌های هذیان‌آمیز
خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی
و فقری که در آلونکی از آلونکهای محلهٔ تراستوره^۵ با دو تن از دوستانش در آن
شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامهٔ فرناندا را دریافت کرد که با احساس
نزدیکی سرگ نوشته شده بود، باقیماندهٔ شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی
ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل ربه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته
بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از
خواندن وصیتنامهٔ فرناندا که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش نبود،
مبل واثاثیهٔ شکسته و علفهای روییده روی ایوان به او فهمانده بود که تا ابد، دور
از نور الماسگون و هوای مدهوش‌کنندهٔ بهار رم در داسی‌رهایی ناپذیر افتاده
است. در بیخوابیهای ناشی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خانهٔ پراسایه که آشوب
پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دمیده بود، می‌گشت و ژرفای
بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در
نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند - و این تنها جایی بود که
می‌توانست از دست سردگانی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند
در امان باشد. به‌او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی قدیسین خبرش را به من
می‌رسانند.» شبهای آلوده به وحشت بچگی‌اش به آن گوشهٔ اتاق منحصر شده بود
و در آنجا تا فرا رسیدن وقت خواب در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر
نگاه جاسوسانهٔ چشمان شیشه‌ای قدیسین، روی چهار پایه‌ای بی‌حرکت می‌ماند.
شکنجهٔ بیهوده‌ای بود چرا که او از همان زمان از هر چه احاطه‌اش می‌کرد
وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به وحشت بیفتد: زنهای
کوچه که خون را ناپاک می‌کردند، زنهای خانه که بچه‌هایی با دم خوک می -
زاییدند، خروس جنگی که باعث مرگ مرده‌ها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن
تا آخر عمر طول می‌کشید، سلاحها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و محکوم
به بیست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدار که عاقبتش فقط یأس و جنون
بود، و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم بی -
انتهایش آفریده بود و ابلیس آن را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوسهایش
از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازشهای آمارانتا در حوضچهٔ حمام

۴. Isaac il Cieco: منظور Jorge Isaacs نویسندهٔ کلمبیایی (۱۸۳۷-۹۵) است. -م-

را از داخل باز کند. بچه ها، که از اینکه کسی تنبیهشان نمی کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آنورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا مکاتیب را نابرد کنند ولی همینکه به آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فرشته وار اوراق را از زمین بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا معلق نگاه داشت تا آنورلیانو برگشت و مکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگتر که با اینکه در سنین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به پا می کردند، به آراستن خوزه آرکادیو می پرداختند. زودتر از سایرین به آنجا می آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حوله های داغ، و گرفتن و تمیز کردن ناخنهای دست و پای او می گذراندند و سرپایش را با ادوکلن معطر می ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او، غوطه ور در آب، به آمارانتا فکر می کرد. سپس او را خشک می کردند و بدنش را پودر می زدند و به او لباس می پوشاندند. یکی از پسر ها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه ای بود در خانه می خوابید. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی آنکه کلمه ای بگوید، در پیخوابهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می کرد و در تاریکی خانه با او می گشت. یک شب که در شاه نشین، جایی که اورسولا می خوابید، بودند از میان ترکهای سیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند، گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود، کافی بود فقط تخته های شکسته را از روی محلی که همیشه تخت خواب اورسولا آن را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب مخفیانه ای را که آنورلیانو دوم با آن حفاریهای دیوانه وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم سسی بسته شده بود. درون کیسه ها، هفت هزارو دویست و چهارده سکه طلا پیدا کردند که در تاریکی چون عنبر می درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به جای اینکه با آن ثروت سرشار بهرم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود برسد، خانه را به بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده ها را با پرده های مخمل نو عوض کرد و پرده های دور تخت خواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه های اتاق ناهار خوری را با سرباهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. البار متروک بار دیگر گشوده شد تا شرابها و لیکورهای را که خوزه آرکادیو در صندوقهایی که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

که بین رانهایش را پودر می زد، او را از شر آن وحشت نجات می داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدم دیگری می شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی کرد بلکه دندانهایش را با خاکه زغال می سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخنهایش را می گرفت و تمیز می کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرائی که از سراسر جهان بهرم آمده اند دعا می خواند، همه از زیبایی دستهایش غرق در حیرت شوند، و او را در ادوکلن غرق می کرد تا بدن و لباسهایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو^۶ پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوارنطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دستهای پاپ که گویی در قلیا فرو رفته اند، و درخشش کورکننده خرقة های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

نزدیک به یک سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدانها و لگن طلا را فروخت اما در لحظه حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعد از ظهر با آنها به خانه می آمد و در همان حال که آنها در باغ طناب بازی می کردند و در ایوان آواز می خواندند و روی مبلهای سالن معلق می زدند، او در بین آنها می گشت و به آنها درس خوش رفتاری و ادب می داد. در آن زمان دیگر شلوارهای چسبان و پیراهنهای ابریشمی نمی پوشید بلکه لباسهای عادی را که از مغازه عربها خریده بود به تن می کرد. با این حال هنوز حالت خماری و پاپوار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه ها درست مثل زمان ممه و همشاگردیهایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازه خوانی و رقصهای فلامنکوی آنها شنیده می شد. خانه به صورت یک مدرسه بی انضباط در آمده بود. آنورلیانو تا وقتی پسر بچه ها در اتاق ملکیداس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به حمله آنها نداده بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه ها به زور در اتاق را باز کردند و از دیدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میز کار مشغول کشف رمز مکاتیب بود، وحشت کردند. جرأت نمی کردند داخل اتاق شوند ولی همانطور دور و بر اتاق می پلکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل می کردند و زمزمه می کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به اتاق پرتاب می کردند و یک بار در و پنجره اتاق را از بیرون میخکوبی کردند و یک نصفه روز طول کشید تا آنورلیانو توانست بزور در

داد: «من در خیابان کاری ندارم.»

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در مکاتیبی که رفته رفته موفق به کشفشان می‌شد خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آنها را نمی‌فهمید. خوزم آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و مربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به مکاتیب چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی محدود و سرسوز می‌دانست، ولی در عوض توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصله کشف رمز اوراق مکاتیب، شش جلد دایرة المعارف را مثل رسان از صفحه اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آئورلیانو می‌توانست آنچنان درباره رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرة المعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرة المعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آئورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز معلوم است.» آئورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خانه تنگ شود و از حالت محقرانه اتاق ملکیداس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم-خون از دوستی خیلی بدور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند-تنهایی که آنها را، همانطور که از هم جدا می‌کرد، به همدیگر پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی که او را دیوانه می‌کرد از آئورلیانو کمک می‌گرفت و آئورلیانو بنویه خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آمارانتا اوسولا را که همیشه سر وقت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او ممنوع شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روز گرم و خفه کننده، هر دوی آنها به شنیدن سروصدای کوفتن در، وحشتزده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه‌رو بود که چشمان درشت سبز رنگش به او حالتی درخشان و روح مانند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره، کفشهای از هم رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اثاثیه‌اش را در آن ریخته بود و برشانه انداخته

از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد، در آنجا نگاه دارند. شبی، او و چهار پسر بزرگتر ضیافتی برپا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچه حمام را خالی کردند و آن را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حبابهای معطر شناور شدند. خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شامپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده‌ها را ازجا کردند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آیینة کریستال خوردند و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تخت خواب پرده‌های دور تخت خواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذتهای ممنوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آنها را دید که در اتاق خواب خرد شده، همه با هم و سراپا برهنه خوابیده‌اند. نه به خاطر صدماتی که به اتاق وارد آورده بودند بلکه بخاطر نفرت و ترحمی که در خلاء آن جشن نسبت به خود حس می‌کرد دیوانه خشم شد و از ته یک صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود یک شلاق نه سر برداشت و همچنانکه دیوانه وار نعره می‌زد بدون ترحم شلاق را به جان آنها کشید و از خانه بیرون‌شان کرد؛ کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی‌کرد. چنان منقلب شد که حمله آسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید، درست مثل این بود که او جان می‌کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود، به اتاق آئورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او گردی را بخرد که می‌بایستی در چنین مواقعی استنشاق می‌کرد. و اینچنین بود که آئورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه کوچکی رسید که ویتروینش گرد و خاک گرفته بود و ظرفهای کاشی‌اش برچسبهای لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانه نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروکه که با لامپهای زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول کنجکاوی را در آئورلیانو بیدار کند. خوزم آرکادیو کم کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله وارد شد. پاهایش را که از بس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌اعتنائی‌اش نسبت به جهان چندان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود، آئورلیانو جواب

بود، قیافه گداها را به او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازه زندگی کردن داد غریزه دفاع نبود و چیزی جز عادت به وحشت به شمار نمی آمد. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکشی در زندگی طولانی و پر خطر سراپاگریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند؛ خانه ای که در شبهای زندگی در حال فرارش، به عنوان آخرین نقطه پناه زندگی خود به آن فکر کرده بود. ولی خوزه آرکادیو و آئورلیانو او را به خاطر نمی آوردند. به تصور اینکه او ولگردی بیش نیست از خانه بیرونش کردند و به خیابانش انداختند. آنوقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده رو مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرو رفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسر بچه ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می رساند که چهار پسر که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کاشی های سقف حمام به پایین پریدند؛ بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، همانطور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آنقدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حبابهای سرکش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی مانندش، رنگ پریده و ساکت به عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز بعد از ظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آیینه های معطر حوضچه غوطه ور بود. بزرگ، باد کرده، و هنوز در فکر آمارانتا فقط آنوقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه مندی شد.

آمارانتا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که برنسیم دریایی سوار بودند، در حالی که قلاده ای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می کشید وارد شد؛ بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردنبند مرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانوانش می رسید؛ انگشترهای زمرّد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوشها جمع کرده بود. مردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر اندام بود و اهل بلژیک و مسن تر از او بود، حالتی ملوانی داشت. آمارانتا اورسولا همینکه در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می کرده است طولانی و ویران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت، گفت: «پروردگارا! چقدر جای زن در این خانه خالی است!»

آنقدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا که وقتی به مدرسه می رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنجهای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه، و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دو چرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه ای گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلن سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنه کتانی که شوهرش به اضافه سایر لوازم مورد احتیاج موتور سواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. سورچه های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فرار داد. بوته های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرزه را از ریشه در آورد و در گلدانهای روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل ساز و عمله و بنا خبر کرد که شکافهای کف زمین را پوشانند و درها و پنجره ها را سر جای شان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج

سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دوره پیاوولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچکس، در هیچ موقعیتی آنچنان آماده آواز خواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیاء و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربه جارو خاطرات سوگوارانه و توده های اشیاء بیهوده و لوازم خرافاتی را که در گوشه و کنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطره اورسولا نگاه داشت، عکس رم دیوس در سالن بود. غش غش می خندید و فریاد می زد: «ببینید چه تیکه ای! یک مادر بزرگ چهارده ساله!» وقتی یکی از بناها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها یافتن گنجی است که از خود بجای گذاشته اند، او خنده را بر داد و در جواب گفت که خوب نیست مردها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که آنورلیانو با ورود او به خانه نمی دانست چه کند. آمارانتا اورسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدمخوار عزیز من چه بزرگ شده است!» پیش از آنکه آنورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامافون دستی که با خود آورده بود صفحه ای گذاشت تا رقصهای جدید و مد روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کتیفی را که از سرهنگ آنورلیانو بپوشاند، به او رسیده بود، دور بیندازد، و پیراهنهای روشن - رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدتها می گذشت و او از اتاق ملکیداس بیرون نمی آمد، او را بزور به خیابان می فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام نشدنی بود و زیبایی تحریک کننده رم دیوس خوشگله را تا اندازه ای به ارث برده بود. در اختراع مد استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد که به وسیله پست به او می رسید، فقط به این درد می خورد که بفهمد در مدلهایی که خودش قبلاً طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارانتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به همان ترتیبی پیش می رود که او تصورش را می کرد. مشکل می شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به شهری چنان مرده که رفته رفته زیر گرد و خاک و گرما مدفون می شد، بازگشته است - آنها با شوهری که آنقدر پول داشت که می توانست در هر کجای جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می داد طوق ابریشمی گردنش را به هر جا می خواهد به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضحتر شد چون تمام نقشه هایی که می کشید نقشه هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می گرفت تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در

ما کوندو داشت. قفس قناری نشان می داد که نقشه های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یادآوری اینکه مادرش در یکی از نامه های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده اند، چندین ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی شود که در جزایر فورتوناته^۱ توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ما کوندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصمیمات بی شمار و بی نتیجه او بود. پرندگان رفته رفته ازدیاد می یافتند و آمارانتا اورسولا جفت آزادشان می کرد و پرندگان هم، بمحض آزادی، از شهر می گریختند. بیهوده سعی می کرد آنها را به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود علاقه مند کند. بیهوده روی درختان بادام لانه های مصنوعی می ساخت و روی سقفها ارزن می پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آواز خواندن وادار می کرد تا بلکه صدای آواز آنها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند، زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار می کردند و در آسمان چرخ می زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوناته می گشتند. آمارانتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی برپا کند، هنوز معتقد بود که می توان آن اجتماع آلوده به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن^۲، سواظب بود که برخلاف عقیده او چیزی نگوید - گرچه در آن ظهر کشتند ای که از قطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دلنگی بوده است. به اطمینان اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دو چرخه را روی هم سوار کند. در عوض در لابلای تار عنکبوتهایی که عمده ها از دیوارها گرفته بودند به شکار تخمهای درشتتر پرداخت. ساعاتی طولانی تخمها را با ناخن از هم باز می کرد و با ذره بین به تماشای عنکبوتهای بسیار ریزی که از تخمها بیرون می ریختند، می پرداخت. چندی بعد وقتی یقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دو چرخه را که چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی که از آن منطقه به دست می آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه های خالی مربا می گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیژ^۳، جایی که دوره عالی حشره شناسی را در آن گذرانده بود، می فرستاد. وقتی سوار دو چرخه می شد، شلوار ورزش و

۱. Fortunate: نام پیشین جزایر قناری - م.

2. Gaston 3. Liege

جورابه‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت و شلوار فوق‌العاده تمیز کتانی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به سر می‌گذاشت و یک عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوانی او را دوچندان می‌کرد و سیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی اراده قوی در سعادتمند کردن زنش و داشتن کلیه صفات برجسته یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت هر کس این مرد چهل ساله را می‌دید که آنچنان بدقت لباس پوشیده است و به گردن خود رویان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هر دوی آنها از همان آغاز آشنایی هر وقت شهوت عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در نامناسبترین جا، به عشقبازی می‌پرداختند. منتهی گذشت زمان و موقعیتهای غیر عادیتر شهوت آنها را عمیقتر و غنیتر کرده بود. گاستن علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و معشوقه‌اش را به کشتن بدهد، آن هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بودند در یک مزرعه پر از گل بنفشه عشقبازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی که با طیاره ورزشی بر فراز مدرسه آمارانتا اوسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به سبیل پرچم ساختمان بر نخورد مانووری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود از دم به سیمهای برق آویزان شد. از آن پس، گاستن بدون اینکه به دست و پای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد هر پایان هفته به شبانه روزی مذهبی که آمارانتا اوسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد، و مقرراتش بر خلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد متری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زمین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اوسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشنترین و آرامترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسمهایشان به جای آئورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو^۴ و گنزالو^۵ و دختری که

اسمش به جای رم‌دیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به صورت دلخواه در آورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به خاطر می‌آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همانگونه که به خیال اینکه هوس زودگذری است با قلاده ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه چیز را حل خواهد کرد ولی هنگامی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا اوسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدولهای مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن آنجا نمی‌توانست آب و هوا را بهانه کند زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که بخوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آبهای گرم دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یکبار، یکجا هشتاد و دو تخم ایگوانا خورد. آمارانتا اوسولا بر عکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخزده و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آنها تغذیه می‌کرد. همچنان لباسهای اروپایی می‌پوشید و گرچه نه به جایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد. هنوز مجله‌های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصله تمجید و تعریف از دامنهای کوتاه و کلاههای آستر شده و گردبندهای هفت رج او را نداشت. چنین به نظر می‌رسید که راز آمارانتا اوسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه را که شخصاً بوجود می‌آورد حل می‌کرد و به هزاران چیز و رسی رفت تا روز بعد آنها را درست کند. سبب وسواس فرناندا و عادت ارثی خراب کردن و از نو ساختن خانوادگی، روحیه ضیافت پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به سالن می‌کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت یا روی صندلیهای راحتی و یا روی زمین، کارشان به عشقبازی می‌کشید. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می‌ساخت نداشتن بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود احترام می‌گذاشت: بچه دار نشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای پر کردن ساعات مرده خود، صبحهارا با آئورلیانوی خجالتی در اتاق ملک‌یادس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های

خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته مستقر شدن دائمی او را در ماکوندو امکان‌پذیر می‌ساخت، چندین بار به مرکز استان رفت و با مقامات مربوط سلاقت کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری را بست. در عین حال به مکاتبه خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتبه‌ای که بی‌شبهت به مکاتبه فرناندا و پزشکان نامرئی نبود. عاقبت موفق شد آنها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیکیترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیریها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌در پی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابانها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صداها می‌نسیم باشد.

گرچه خود آنورلیانو متوجه نشده بود ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را بکلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه آرکادیو مشتری دایمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او بوجود آمد و بدون ترس و وا همه به آشنا شدن با شهر پرداخت. از خیابانهای متروک و سفلو از گرد و خاک سی‌گشت و با علاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های روبه‌ویرانی و توره‌های فلزی پنجره‌ها را که زنگ زده بود و با حمله پرنده‌گان مرده خرد شده بود، و مردم خم شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکننده منطقه شرکت سوز را در نظر مجسم کند - جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفشهای کهنه زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه که زنی دوردست و مضطرب به انگلیسی می‌گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب تمام شده، سه هزار جسد را به دریا افکنده بودند و شرکت سوز آنجا را ترک کرده بود و ماکوندو، عاقبت پس از سالها، آرامش خود را بازیافته بود. در ولگردیهای خود به محله فاحشه‌ها کشانده شد؛ جایی که در گذشته برای خوشگذرانی دسته دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون تبدیل به خیابانهای پیچاپیچی شده بود که از خیابانهای دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر و فقط چند لاسپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود؛ رقا صخانه‌های خالی که با گلهای کاغذی زینت یافته بود و درون آنها، بیوه‌زنهای بی‌کس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گرامافونهای بوقی خود منتظر بودند. آنورلیانو موفق

دور افتاده کشور خود که او چنان با آنها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی گاستن از او پرسید که چگونه توانسته است معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرة المعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او داد: «همه چیز معلوم است». علاوه بر سانسکریت، زبانهای انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فرا گرفته بود. در آن زمان بعد از ظهرها از خانه خارج می‌شد و آمارانتا اورسولا مبلغی به عنوان پول توجیبی هفتگی به او می‌داد؛ از این رو اتاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیولی به نظر می‌رسید. تا شب دیر وقت با ولع چیز می‌خواند. گاستن مطمئن بود که او آن کتابها را به این منظور نمی‌خرد که چیزی از آنها یاد بگیرد بلکه فقط می‌خواهد معلومات خود را با محتویات آنها مطابقت دهد زیرا هیچ چیز بیش از مکاتیب مورد علاقه او نبود و بیشتر ساعات صبح را به مطالعه آنها می‌پرداخت. هم گاستن و هم زنش هر دو خیلی مایل بودند او را به زندگی خانوادگی داخل کنند ولی آنورلیانو مرد گوشه‌گیری بود و هاله سرسوزی که دور تادورش را گرفته بود به سرور زمان غلیظتر می‌شد. چنان نفوذ ناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شد برای پر کردن ساعات مرده خود به دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آنوقت بود که به فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به وجود بیاورد. پروژه جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاد بود، ولی نه در ماکوندو بلکه در کنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه‌گذاری کرده بودند. ازدواج، و تصمیم او جهت گذراندن چند ماهی در ماکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اورسولا خیال دارد کمیته‌ای جهت اصلاحات عمومی برقرار کند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند به او می‌خندد، فهمید که جریان خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرد به طول خواهد انجامید. از این رو به تصور اینکه در کارائیب نیز می‌تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شده خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی شد که در آن زمان به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می‌رسید. مسیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی‌فهمید که عملیاتش که آنقدر به فعالیت‌های مستر هربرت شباهت داشت رفته رفته اهالی شهر را سخت ظنین می‌کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند بلکه منظورش کشت درختان سوز است. با

دید عشق به خود می پیچید. زن و شوهری که هرگز از عشقبازی سیر نمی شدند یک شب در فاصله دومتري بستر او، در کارگاه زرگری، بطریها را شکستند و روی میز، در دریاچه ای از اسید موریاتیک عشقبازی کردند. آنورلیانو لحظه ای نخوايید. فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریست. اولین شبی که در سایه درختان بادام به انتظار نیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به وجودش فرو می رفت و یک پزو و پنجاه سنتاوو را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می فشرد. این پول را بخاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می خواست او را به نحوی در ماجرای خود شریک کند و به لجن بکشانند. نیگرومانتا او را به اتاق خود که با شمع روشن شده بود، برد. به سوی تخت سفری خود که سلافة هایش با عشقهای کثیف لکه دار شده بود. او را به بدن خود کشاند، به بدن ماده سگ وحشی خود، به بدنی سنگ شده و بی روح که آماده بود تا هر چه زودتر شیر او را مثل یک پسر بچه متوحش بیرون بکشد و در عوض ناگهان سردی را یافت که قدرت فوق العاده اش وجود او را از داخل مثل زلزله ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آنورلیانو صبحها به کشف رمز مکاتیب مشغول می شد و موقع خواب بعد از ظهر به اتاق رخوت انگیزی می رفت که نیگرومانتا در انتظارش بود تا به او یاد بدهد که چگونه ابتدا مثل کرم و بعد مثل حلزون و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشقبازی کنند. سپس نیگرومانتا او را رها می کرد و به انتظار عشقهای ولگردانه، در بستر خود دراز می کشید. چندین هفته گذشت تا آنورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگرومانتا یک نوع کمر بند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه آغازی داشت و نه پایانی چون با او به دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. تقریباً همیشه در فواصل عشقبازیهای خود، همانطور سراپا برهنه در رختخواب غذای خوردند. در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخهای ریز شیروانی زنگ زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین بار بود که نیگرومانتا یک فاسق ثابت داشت. غش غش می خندید و او را امتحان خردگن صدا می کرد. کم کم عاشق او می شد که آنورلیانو عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد. عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته بود چاره اش کند. تجربه همانطور که افقهای عشق را در مقابل او می گشود، به همان نسبت هم درون او را در هم می پیچید. از آن پس، گرچه نیگرومانتا او را با همان حرارت سابق می پذیرفت ولی او را مجبور به پرداخت می کرد و چون آنورلیانو پول نداشت، آن را به حسابش می گذاشت. حساب را با عدد

نشد کسی را پیدا کند که خانواده او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را هم کسی به خاطر نمی آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاه پوست سیاهپوستان اهل آنتیل بود و موهای پنبه ای سرش یک حالت نگاتیف فیلم عکاسی به او می داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانه شامگاهی را می خواند. آنورلیانو به زبان محلی مشکل او که در عرض چند هفته یاد گرفته بود با او صحبت می کرد و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نواده او می پخت شریک می شد. نواده اش یک زن سیاه پوست عظیم الجثه بود که استخوانبندی درشتی داشت: لمبرهایش مثل مادیان و پستانهایش مثل خربزه بود و سر مدورش که با موهای همانند سیم خاردار پوشیده شده بود مانند کلاه خود یک جنگجوی قرون وسطی به نظر می رسید. اسمش نیگرومانتا^۶ بود. آنورلیانو در آن دوره با فروش کارد و چنگال نقره و شمعدانها و سایر آشغالهای خانه اسرار معاش می کرد. وقتی بی پول می شد (که اغلب چنین بود) به بازار می رفت و کله مرغهایی را که مردم دور می ریختند جمع می کرد و به نزد نیگرومانتا می برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ پیزد. وقتی جد پیر در گذشت، آنورلیانو دیگر به خانه آنها نرفت ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاه رنگ میدان ملاقات می کرد. او، با آن سوتهایی که می کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می کرد. آنورلیانو اغلب با او می ماند و به زبان خودش با او در باره سوپ کله مرغ و سایر غذاهای خوشمزه فقیرانه صحبت می کرد. خیلی دلش می خواست بیشتر از آن پیش او بماند ولی او می گفت که حضور او مشتریها را فراری می دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایه دلتنگی دوجانبه بود، با این حال با او نمی خوايید. و اینچنین، وقتی آمارانتا اورسولا به ماکوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آنورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می دید، و مخصوصاً موقعی که رقصهای جدید مد روز را به او یاد می داد، آنورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوانهای خود احساس می کرد که جدش، وقتی پیلارترنرا در انبار برایش فال ورق می گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب بیش از پیش در مطالعة مکاتیب فرو رفت و سعی می کرد از ستایشهای معصومانه خاله خود که شبهای او را در هاله اندوه می پیچید بگریزد. ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می کرد، بیشتر منتظر صدای غش غش خنده او می ماند. در انتظار فریادهای شادی گریه وار و آوازهای حقشناسانه او در هر ساعت و در هر گوشه خانه، از

رفته بود، آن بحثهای طولانی که ساعت شش بعد از ظهر در کتابفروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در فاحشه‌خانه‌ها به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هرگز به مغزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که اینگونه قضاوت بدون شک از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعد از ظهر روزی که آئورلیانو در باره سوسک بحث کرد، دنباله بحث به خانه دخترانی کشیده شد که از زور گرسنگی بغل این و آن می‌خوابیدند. فاحشه‌خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومه شهر بود. صاحبش خانم رئیسی بود که از پس در را باز و بسته کرده بود به وسواس این کار مبتلا شده بود. لبخند ابدی‌اش گویی از خوشبختی و شتابی به وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی اشیاء ملموس نیز واقعیت نداشت. صندلیهایی که تا کسی رویشان می‌نشست از هم در می‌رفت؛ گرامافونی که داخلش خالی بود و مرغی در آن لانه کرده بود؛ باغ گل‌های کاغذی؛ تقویمی که مربوط به سالهای قبل از ورود شرکت موز بود؛ قابهایی با عکسهای با سکه‌ای که از مجلاتی بریده شده بود که هرگز به چاپ نرسیده بود. حتی فاحشه‌هایی که وقتی خانم رئیس صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دویدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند؛ بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گلدارشان متعلق به موقعی بود که پنج سال کوچکتر بودند، و آنها را با همان معصومیتی که به تن کرده بودند از تن در می‌آوردند. در بحبوحه عشق‌بازی، وحشتزده می‌گفتند که: «ای داد و بیداد! بین طاق اتاق چه ترک‌هایی خورده.» و به محض اینکه یک پزو و پنجاه سنتاوی خود را از خانم رئیس می‌گرفتند با آن یک قطعه پنیرو یک تکه نان می‌خریدند که خود خانم رئیس بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پنیر هم حقیقی نیست. آئورلیانو که در آن زمان، افق جهانش از سکاتیب ملکیداس آغاز می‌شد و در بستر نیگرومانتا خاتمه می‌یافت، در آن فاحشه‌خانه خیالی، داروی ریشه کن‌کننده کمرویی خود را جست. ابتدا نمی‌توانست کاری بکند چون درست در بحبوحه عشق‌بازی خانم رئیس وارد اتاق می‌شد و زیبایی او و همبسترش را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موفق شد با آن بدبختیهای دنیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از شبهای دیگر حالش خرابتر بود در اتاق پذیرایی کوچک لخت شد

نمی‌نوشت بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت. طرفهای غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیه سایه‌های میدان قدم می‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان می‌گذشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع مشغول صرف شام بودند سلام سریعی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند در اتاق را به روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش در آمد و سپس انفجار سعادت‌پر از لذتی را انتظار می‌کشید که شبهای خانه را لبالب می‌کردند. زندگی آئورلیانو، دو سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین می‌گذشت و تا بعد از ظهر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همانطور بود. در آنجا چهار پسر یا ورسا یافت که بر سر طرق مختلف از بین بردن سوسک در قرون وسطی سخت جروبحث می‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقه آئورلیانو نسبت به کتابهایی که فقط بدای محترم^۶ آنها را خوانده بود آگاه بود، با نوعی بدجنسی پدران او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند شرح داد که سوسک، قدیمیترین حشره بالدار روی زمین، از زمان انجیل قربانی لنگه کفش بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق‌العاده‌ای دارد، یک هزار و ششصد و سه نوع آن در مقابل قدیمیترین و قویترین و بیرحمانه‌ترین طرقي که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود — به انضمام خود بشر — جان سالم بدر برده است. همانگونه که غریزه زاد و ولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزه واضح و بدام کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم بدر ببرد صرفاً به این خاطر بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرنهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن سوسک نور خورشید است.

این تعریف دایرةالمعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسمهایشان آوارو^۸، خرمان^۹، آلفونسو^{۱۰}، و گابریل^{۱۱} بود. اولین و آخرین رفقای که در عمرش پیدا کرد، برای مردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق مسطور کتابی فرو

۶. Beda, el Venerable: راهب آنکلو ساکون ۲۲۵-۶۲۲ م.

8. Alvaro 9. German 10. Alfonso 11. Gabriel

و لخت مادر زاد یک بطری آبجو را روی آلت معجزه گر خود گذاشت و در خانه به راه افتاد. اینگونه خوشگذرانیها را در آنجا مرسوم کرد و خانم رئیس بی آنکه اعتراضی بکند و بی آنکه آنها را باور کند با لبخند ابدی اش آنها را پذیرفت. درست مثل موقعی که خرمان می خواست آنجا را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفونسو یک طوطی را خفه کرد و آن را در قابلمه سوپ جوجه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آئورلیانو حس می کرد که چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد، و به آنها طوری فکر می کرد که گویی یک نفرند، با این حال به گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در شبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آئورلیانو را باور کرد. حتی خانم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان دخالت کند با حرارت خانم رئیسانه اش گفت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا - که در حقیقت همان وقتی که در باره اش صحبت می کردند، اسم او را شنیده بود - صرفاً یک شخصیت افسانه ای بوده است که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه ای در دست داشته باشند. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدومارکز بود. هر وقت درباره قتل عام کارگران صحبت می شد، این تردید خاطرات وخیمتر می شد. هر وقت آئورلیانو به این موضوع اشاره ای می کرد که نه تنها خانم رئیس بلکه حتی کسانی که سن شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویست واگنی حامل اجساد را رد می کردند و اصرار می ورزیدند که، از همه این حرفها گذشته، این جریان در پرونده های قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت سوز هرگز وجود نداشته است. و اینچنین، آئورلیانو و گابریل بانوعی همدمی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می دیدند در خلاف جهت جزرومد زمانه گم شده اند و تنها چیزی که باقی مانده است دلتنگی است. گابریل هر جا که خوابش می آمد می خوابید. آئورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خواباند ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت و آمد مردگان بخواهد. او را به خانه نیکرومانتا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به اتاق خواب خود می برد و با ناخن، حساب او را پشت در، در جای کمی که از بدهیهای آئورلیانو باقی مانده بود با خطوط عمودی علامت می گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشنده کتابهای نایاب، یک شب آنها را وادار کرد تا با مطالعه کتابهایش، سی و هفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه اسکا نشی را داشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت، و گیج از افسون جهانی که استبداد فرناندا برای او ممنوع کرده بود، درست موقعی که داشت متوجه می شد که مکاتیب با پیشگوییهای منظم نوشته شده اند، از کشف رمز آنها دست شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون صرف نظر کردن از فاحشه خانه انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به اتاق ملکیداس باز گردد. این جریان موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیما را شروع کرده بود و آمارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدمخوار، بار دیگر به غار برگشتی.»

با پوشیدن لباسی که خود آن را طرح کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلاده ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش به نظر می رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آمارانتا اورسولا آرنجهایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوانهایش را شنید. نظرش به مکاتیب جلب شد. آئورلیانو در حالی که سعی می کرد بر - انقلاب درونی اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می رفت، و بر خاطره ای که داشت او را مبدل به یک ماهی هشت پای سنگی می کرد غالب شد و برای او در باره سرنوشت زاهدانه علمای سانسکریت، در باره امکانات علمی دیدن آینده از میان زمان - درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییهایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا^{۱۲} که توسط سان امیلیانو^{۱۳} پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۲. Cantabria: کوهای منطقه ای به همین نام، در شمال اسپانیا. - م.

13. Sant Emiliano

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او که درست ضد رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه جو متوجه شد که حتی آن چشم براه هواپیما ماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آنقدر هم که نشان می دهد ساده نیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دارد همسر خود را با موافق نشان دادن دایمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگوید و کمی هم قیدوبند به وجود بیاورد و چنان او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدانهایش را ببندد و به اروپا برگردد. ترحم اولیه آئورلیانو به نفرت شدیدی مبدل شد. نقشه گاستن به نظرش موزیانه و در عین حال مؤثر می رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود سوءظن او را مسخره کرد. او نفهمیده بود که در آئورلیانو حسی سهمناکتر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که می خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس تر از آنی که خفاش خوبی بشوی.»

آنوقت آئورلیانو طاق از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه های مشفقانه پر کرد و پنهانترین گوشه های قلب خود را به روی او گشود. روده بی انتها و زخمی و انگل وحشتناکی را که در قلب خود نگهداشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند می شده است و در زیر پوشهای او که در حمام آویزان می کرد تا خشک شوند، با یأس و خشم اشک می ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با نگرانی به نیکروسانتا التماس می کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش حق هق کنان بگوید گاستن گاستن گاستن، و با چه حيله ای شیشه های عطر او را می دزدیده است تا به سینه دخترهایی بزند که از زور گرسنگی به عشقبازی تن در می داده اند. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به شستی زرد و زبرجد و استخوانهای سنگی و بدون حس مبدل شد.

مثل اینکه بخواهد تف کند گفت: «احمق! با اولین کشتی به بلژیک بروا هم گشت.»

در غروب یکی از آن روزها، آوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و به صدای بلند آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد: یک فاحشه خانه باغ -

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشت، به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می گرفت در دست گرفت و در همان حال که او به سوالاتش جواب می گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخزده ای که چیزی را به هم انتقال نمی داد. تا اینکه آمارانتا اورسولا از رویای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، سورچه ها!» آنوقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته های روی پوست فکر کند رقص کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه ای فرستاد، درست مانند بعد از ظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه ای از پدرش خدا حافظی کرده بود.

گفت: «بقیه اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراسوش کرده بودم که امروز باید به لانه سورچه ها آهک بریزم.»

هر وقت از آن طرفها می گذشت سری هم به اتاق ۱ می زد و همانطور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه ای پیش آئورلیانو می ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می خورد و این کاری بود که پس از اولین ماههای بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خوشنودی می کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب بیش از یک ساعت طول می کشید، او غرغر کنان در ددل می کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده اند؛ ولی کشتی وارد نمی شد و هر چه کمپانیهای کشتیرانی اصرار می کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتیهای جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می کردند که طیاره را فرستاده اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه هایش به آنها دروغ می نویسد؛ مکاتبه آنها به چنان سوء تفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل جهت روشن کردن قضیه و مراجعت با هواپیما پرداخت. با این حال، وقتی آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشه او نقش بر آب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می کرد. بعداً، وقتی در فاحشه خانه از ذات مردها اطلاعات عمیقتری به دست آورد، فکر کرد فروتنی گاستن از شهوت بیحد و حصر او سرچشمه می -

در عوض از مشتریها می‌خواست که برای دوست پسرش که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینوکو^۱ زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای مرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تفتیه روی لگنی نشانده بودندش که پراز مدفوع و الماس شد. آن فاحشه‌خانه حقیقی، با آن خانم رئیس مادرانه‌وشش، جهانی بود که آئورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعد از ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری بجز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک نفر بتواند گرهایی را که سینه او را می‌شکافت، از هم باز کند ولی در عوض تنها موفق شد با گریه‌ای گرم و آراسش بخش در آغوش پیلارترنرا زار بزند. زن، گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوک انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را وادار به اعتراف کند که بخاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمیترین گریه تاریخ بشر را شناخت.

همانطور که او را تسلی خاطر می‌داد گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم کیست.»

وقتی آئورلیانو نام محبوبه خود را به او گفت، پیلارترنرا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به بغبغوی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانواده بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آسوخته بود که تاریخ آن خانواده بطور اجتناب‌ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شد؛ چرخه‌ای که به دور خود می‌چرخید و اگر آن پوسیدن علاج ناپذیر پیش نمی‌آمد تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد. لبخند زنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا می‌کشد.»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که آمارانتا اورسولا از حمام بیرون آمد. آئورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید. رب‌دوشامبری با چینه‌های نرم به تن داشت و حوله‌ای مثل عمامه به سر بسته بود. نوک پا او را دنبال کرد. از مستی تلوتلو می‌خورد. و درست در لحظه‌ای که او رب‌دوشامبر خود را کنار زد و بار دیگر از وحشت به دور خود جمع کرد، آئورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا اورسولا با وحشت، به اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه‌باز بود و آئورلیانو می‌دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه‌نویسی است.

زن بیصدا گفت: «برو بیرون.»

وحشی. اسمش طفل طلایی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دویست حواصیل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیفه‌های کر کننده خود ساعت را اعلام می‌داشتند. دور تا دور پیست رقص، در محوطه سیمکشی شده، در بین گل‌های کاملیای درشت جنگلهای آمازون، مرغهای ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به درشتی خوک و مارهایی دوازده زنگوله و لاکپشتی که لاک طلایی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگه زیبا و ناامید، در بین گلبرگهای خونین و صفحات موسیقی از مد افتاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشق‌بازی را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به یادگار گذاشته بود، بلد بودند. اولین شبی که آن چند رفیق به آن گلخانه اسیده‌های پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به سردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامتگذاری شده بود، حس کرد که زبان به‌مبدأ خود باز می‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آئورلیانو!»

داشت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را می‌دید؛ درست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یاس افتخار و تبعید نو میدی در نور چراغ دیده بود. در آن سپیده دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند؛ به سن عشق بدهید. پیلارترنرا بود. سالها قبل، هنگامی که به سن صد و چهل و پنج سالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سالهای عمر دست برداشته بود و فقط در زبان کرانه‌های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود. در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هایی که با داسها و تردیدهای خصومت‌آمیز فالهای ورق او در آسوخته بود.

آئورلیانو، از آن شب، به سهرانیهای دلسوزانه جدۀ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب بید خود می‌نشست و گذشته را به خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبختیهای خانواده و از شکوه بریاد رفته‌ها کوندو صحبت می‌کرد. آوارو با خنده پر سروصدای خود سوسمارها را می‌ترساند و آلفونسو از خود داستانهای عجیب و غریبی در می‌آورد که چطور هفته قبل، مرغهای ماهیخوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند از کاسه در آورده بودند. و کابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول عوضی نمی‌کرد و

آنورلیانو لبخندی زد و با دو دست او را مثل یک گلدان بگونیا از جا بلند کرد و بر تختخواب انداخت و با حرکتی وحشیانه رب دوشامبر را به تن او جر داد و قبل از آنکه بتواند مانع شود به درون پرتگاهی از برهنگی نظر انداخت که تازه شسته شده بود. پوست سراسر یکرنگ، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی اتاقهای دیگر، در نظر مجسم کرده بود دید. آمارانتا اورسولا با صداقت از خود دفاع می کرد و با زیرکی یک زن عاقل، بدن لغزنده و معطرش را مثل راسو از دست او کنار می کشید و سعی می کرد به شکم او ضربه بزند و با عقرب ناخهایش چهره او را بدرد ولی تمام این حرکات را هم او و هم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجره به تماشای غروب زیبای ماه آوریل مشغول است، مبارزه ای وحشیانه بود؛ نبردی کشنده اما خالی از هر گونه زد و خورد. حمله ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با وقار، بطوری که در طول مبارزه آنها، غنچه های گل اطلسی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، رؤیاهای هوانوردی خود را از یاد برد، درست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عمق یک آبی دان^{۱۰} با هم آشتی می کردند. در حرارت آن مبارزه وحشیانه و در عین حال رسمی، آمارانتا اورسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان بیدلیل است که ممکن است خیلی بیشتر از سرو صدای جنگی که از آن پرهیز می کنند، باعث سوءظن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می کرد و بدن خود را آهسته آهسته تکان می داد. وقتی عاقبت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریک اند، نزاع به جست و خیز و حملات به نوازش مبدل شد. ناگهان، آمارانتا اورسولا، گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگامی که از آنچه خود او امکان پذیر ساخته بود به وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در مرکز قوه جاذبه خود متمرکز ساخت و برجا میخکوبش کرد. اراده دفاعی اش با نگرانی شدید ناشی از کشف اینکه سوتهای پرتقالتی رنگ و گویهای ناسرئی که در فراسوی مرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند، از بین رفت. نقطه فرصت کرد دست خود را دراز کند و دنبال حوله بگردد تا بین دندانهایش بگیرد و نگذارد فریادهای گریه واری که دل و روده اش را جر می داد، از دهانش خارج شود.

پیلارترنرا، در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می کرد، در گذشت. بنا بر آخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت سرد، او را همچنانکه روی صندلی نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند، گذاشتند. دخترهای دورگه سیاهپوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند گوشواره ها و سنجاق سینه ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال سنگ قبری بی نام و بی تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گل های کادلیای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدانهای خود که از داخل با شمایل قدیسین و عکسهای با سمه ای مجلات و تصاویر معشوقهای دوردست و عجیب و غریبشان که الماس می ریدند یا آدامس خواران را می خوردند و یا در میان دریا های فراخ شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه های گذشته، درگور پیلارترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزاقیمت جنده ها می پوسید—همان ویرانه های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتابفروشی خود را به حراج گذاشت و مغلوب دلتنگی بهاری ابدی به دهکده مدیترانه ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشبینی کند. در بحبوحه عظمت شرکت سوز، از یکی از آن جنگهای متعدد فرار کرده بود و به ماکوند آمده بود. هیچ کاری بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به فکرش نرسید و در آن کتابهای قدیمی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به چندین زبان می فروخت. و مشتریان اتفاقی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابها—یشان را تعبیر کنند، کتابها را، گویی سرزباله باشند، با احتیاط ورق می زدند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه کفنده کتابفروشی گذراند. با دستخط کج و معوج و در عین حال با دقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

فحش می‌داد و می‌گفت: «سادر قجبه‌ها، تف به هر چه قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن است.»

خرمان و آئورلیانو، به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق قفلی به جیبهایش سنجاق کردند. از کارهایی که می‌بایستی تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه او، بدون اینکه ملتفت بشود، شلواری را که نیمی از پولهایش در آن بود دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوقها را میخکوبی کرد و لباسهایش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلکهای صدف مانندش را پایین انداخت و با نوعی بیشرمی به انبوه کتابهایی که سالهای دوری از وطن خود را با آنها تحمل کرده بود، اشاره کرد و به دوستان خود گفت: «تمام این کثافتها را برای شما می‌گذارم!»

سه ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجودی که نامه‌ها تاریخ نداشت ولی ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیه همیشه خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر مأمور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوقها را در کابین خود نگاه دارد و کم مانده بود آنها را به دریا بیندازد، یا از حماقت خانمی که از شماره ۱۳ کابین خود سخت وحشتزده بود - نه از روی خرافات بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود - و از بردن یک شرطبندی در موقع صرف اولین شام، بخاطر اینکه توانسته بود سزه آب چشمه لریدا^۱ را در چغندرهای شام تشخیص بدهد، سخن گفته بود. با گذشت روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه کشتی دورتر می‌شد، اونیز غمگینتر می‌شد. دلتنگی او، حتی در عکسهایی که فرستاده بود نمودار بود. در عکسهای اول، با آن پیراهن اسپورت که شبیه پیراهنهای بلند ریاضخانه‌ای بود، و با آن سوهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکسهای آخر یک پالتوی تیره رنگ پوشیده بود و شال گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگپریده و ساکت، روی عرشه کشتی که سوگورانه و خواب‌آلود، در اقیانوسهای پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرمان و آئورلیانو به نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترك کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می‌نوشت که همه چیز مثل سابق است:

۵. Lerida: شهری در اسپانیا.

دفترچه‌های دبستانی می‌کند چیز می‌نوشت. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که بنحوی مکتایب سلکیادس را به خاطر می‌آوردند. از آن پس، تا وقتی آنجا را ترك کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری بجز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرفره‌ها و باد-بادکهای آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند آنها را به خواندن آثار سنکا^۲ و اووید^۳ واداشته بود. بانویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدتها با او هم اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستنش چندان لزومی هم نداشت: مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لباده خود یک پیراهن پشمی می‌پوشید که چهارده سال از تن در نیاورد، و آرنالدو دیولانو^۴ ملقب به نگرمانته^۵ از بچگی بخاطر نیش یک عقرب سردی خود را از دست داده بود. علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آسوخته بود، یک لوله از نوشته‌های او را، جهت ترجمه در جیب خود که همیشه سملو از بریده روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود گذاشت و یک شب، آن را در خانه دخترانی که از زورگرستگی بغل این و آن می‌خوایدند، گم کرد. هنگامی که پیرسرد از این جریان با خبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و سرافعه راه نینداخت بلکه برعکس غش غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه آهن می‌خواستند سه صندوق را بعنوان کالا بفرستند او فحش را به جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به واگن مسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار بشود بشری در کوپه درجه یک سفر کند ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است.» قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیه مقدمات سفر، هفته بدی را گذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر می‌شد خلقش بیشتر به تنگ می‌آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض می‌شد. هرچه را در جایی می‌گذاشت، در یک جای دیگر ظاهر می‌شد، درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین ۲ قبل از میلاد تا ۶۵ میلادی.م.

۲. Ovid: شاعر لاتین ۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ میلادی.م.

3. Arnaldo de Vilano

۴. کسی که احضار روح می‌کند.م.

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی-های نیگروسانتا و هنوز در حال پاسخ به سؤالهای یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می داد. آنورلیانو که اشتراك مجله به ناسش بود، در پر کردن جواب سؤالات کمکش می کرد - گاهی در خانه او و گاهی در میان شیشه های دوا و محیط آغشته به بوی تنطورالین، در تنها داروخانه ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس^{۱۱}، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می کرد. آخرین نشانه های یک گذشته نابود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می شد و هر لحظه پایان می گرفت، بی آنکه پایان گرفتنش تماسی داشته باشد. فعالیت شهر به چنان مرحله را کدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعه آثار رابله^{۱۲} رهسپار پاریس شد، مجبور شد به راننده قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترکها جایی که عربها، با عادت هزاره ساله جلو در نشستن، رو به سرگ پیش می رفتند به دست فراموشی سپرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه هارا فروخته بودند می گذشت و در ویرانه های تاریک مغازه ها، فقط مانکنهای بدون سر دیده می شد. منطقه شرکت سوز که پاتریشیا - براون می کوشید تا در شبهای تحمل ناپذیر پراتویل آلا باسا، برای نوادگان خود تعریف کند، تبدیل به دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، در اثر ورم مفاصل و مرض بیخوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنانکه مارسولکها و موشها بر سر ارثیه کلیسا با هم می جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراموشی کرده بودند، جایی که گرد و خاک و گرما چنان شدید بود که بسختی می شد نفس کشید، در خانه ای که از سروصدای مورچه های سرخ، خواب در آن غیر ممکن شده بود، آنورلیانو و آمارانتا اوسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت ترین موجودات روی زمین. گاستن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشه محتوی نامه های خود را برداشت و رفت، به قصد اینکه، قبل از آنکه استیازات او به گروهی خلبان آلمانی که پروژه ای سهمتر از پروژه او تحویل مقامات استان داده بودند واگذار

در خانه ای که متولد شده بود حلزونهای صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و سزه ماهی دودی روی نان برشته، همان سزه همیشگی بود و آبشار دهکده، طرفهای غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می کرد. نامه هایش را روی صفحات کتابچه می نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی، و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه های نیروبخش، تبدیل به نامه های یک روستایی نویسد شد. در شبهای زمستان، وقتی سوپ روی آتش می پخت، او دلش برای حرارت پستیوی کتابفروشی و صدای وز وز خورشید در لابلای درختان بادام گرد و خاک گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب بعد از ظهر تنگ می شد - درست همانطور که در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شبهای زمستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتنگی که مثل دو آیینه، روی روی هم قرار گرفته بودند پریشان شده بود. حس زیبای غیرحقیقی بودن را از دست داد و عاقبت به همه آنها سفارش کرد که ماکوندو را ترك کنند و تمام چیزهایی را که درباره جهان و قلب بشری به آنها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس^۶ برینند و در هر جا هستند، همیشه به خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی ندارد و هر بهاری که می گذرد دیگر بر نمی گردد و حتی شدیدترین و دیوانه کننده ترین عشقها نیز حقیقتی ناپایدار است. آوارو، اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترك گفت. هرچه داشت، حتی پلنگی را که در خانه اش بسته بود و مردم را می ترساند فروخت. با پولی که به دست آورد یک بلیط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کارت پستالهایی که از ایستگاههای بین راه برایشان می فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوپه قطار دیده بود، برای آنها توصیف می کرد، گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج محو می شد، پاره پاره می کرد و به دست باد فراموشی می سپرد: سیاهپوستان آبی در سزارع پنبه لوئیزیانا^۷، اسبهای بالدار در مرغزارهای آبی رنگ کنتاکی^۸؛ عشاق یونانی در غروبهای جهنمی آریزونا^۹؛ دختری که پلوور قرمز رنگ به تن داشت و در کنار دریاچه ای در میشیگان^{۱۰} با آب و رنگ نقاشی می کرد و با قلم سوهای خود به او دست تکان داده بود - نه بخاطر وداع بلکه از روی امید، زیرا او نمی دانست به قطاری دست تکان می دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و خرمان در شنبه روزی آنجا را ترك گفتند به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند،

۶. Horace: شاعر لاتین ۸ تا ۶۵ قبل از میلاد - م.

7. Louisiana 8. Kentucky 9. Arizona 10. Michigan

11. Mercedes

۱۲. François Rabelais: نویسنده فرانسوی ۱۵۵۲-۱۴۹۴

فرسودگی نیز به بهترین وجهی استفاده می کردند. متوجه شدند که یکنواختی عشق امکاناتی کشف نشده در بر دارد که بسی غنیتر از امکانات خود شهوت است. به پرستش بدنهای خود مشغول شدند. همانطور که آئورلیانو به پستانهای برجسته آمارانتا اورسولا سفیده تخم مرغ می مالید و رانهای سفت و شکم هلویی او را با شیره نارگیل شیرین می کرد، آمارانتا اورسولا با آلت بزرگ آئورلیانو عروسک بازی می کرد و با ماتیک برایش چشمهای دلکی می کشید و با ریمل مژه بر آن سیل رسم می کرد و کراواتهای کوچک ارگاندی به آن می بست و به سرش کلاه های کوچکی که از زرورق می ساخت می گذاشت. یک شب به سرا پای خودشان مربای هلو مالیدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند و کف ایوان با هم عشقبازی کردند و موقعی به خود آمدند که دیدند سیل سورچه های گوشتخوار به طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به نامه های گاستن پاسخ می داد چنان او را دوردست و گرفتار می دانست که بازگشتش به نظر غیر ممکن می رسید. گاستن در یکی از اولین نامه های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکت های کشتیرانی بروکسل، طیاره را اشتباهاً سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیله دورافتاده ای به نام ما کوندوس^{۱۲} داده بودند. آن وضعیت گیج کننده چنان همه کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دو سال وقت لازم بود. از این رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو نیز به سهم خود، بجز نامه های فاضل اسپانیولی و اخباری که سرسرس، داروخانه چی ساکت، از گابریل به او می داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه های کهنه و بطریهای خالی که خدمتکاران هتل غم انگیزی در کوچه دوفین^{۱۳} بیرون می انداختند، امرار معاش می کرد. آئورلیانو او را در نظر مجسم می کرد که یک پلوور یقه بسته به تن داشت که فقط در کافه های کنار خیابانی محله مونپارناس^{۱۴} که مملو از عشاق بهاری بود از تن در می آورد، و روزها می خوابید و شبها چیز می نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب پز می داد و قرار بود ایمان او نسبت به رو کامادور^{۱۵} در آن بمیرد، گرسنگی را می فریفت. اخبار او رفته رفته ناسطمنتر می شد و نامه های مرد فاضل نیز چنان گاه بگاه و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همانطور به آنها فکر کند که

شود، با هواپیما بازگردد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا بعد از اولین بعد از ظهر عشقبازی خود، با استفاده از غیبت های مادر شوهر او، با شوقی دزدانه و خطرناک با هم عشقبازی کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن غیر مترقبه او، عشقشان نیمه کاره می ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می ماندند خود را در جنون عشقهای عقب افتاده رها می کردند و شهوتی جنون آمیز و لجام گسیخته که استخوانهای فرناندا را با وحشت در عمق گور می لرزاند، آن دو را در تحریکی مدام نگاه می داشت. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای درد آلودش، چه در ساعت دو بعد از ظهر روی میز ناهار خوری و چه در ساعت دو نیمه شب در انبار، در خانه منفجر می شد. می خندید و می گفت: « دلم از این می سوزد که آنقدر بیخودی و قمتان را هدر داده ایم. » در گنجی آن شهوت، سورچه ها را می دید که از سوی باغ به خانه هجوم آورده اند و گرسنگی ما قبل تاریخی خود را با خوردن تخته های خانه بر طرف می کنند. به آن سواد مذاب زنده که روی ایوان جاری می شد نگاه می کرد و تنها زمانی به فکر از بین بردن آنها افتاد که به اتاق خوابش رسیدند. آئورلیانو سکاتیب را به حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی شد و با عجله به نامه های فاضل اسپانیولی جواب می داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادات روزانه را از یاد بردند. بار دیگر، روی درها و پنجره ها را پوشاندند تا برای لخت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که رسد یوس خوشگله دلش می خواست در خانه بگردد، در خانه برهنه می گشتند. در میان خاک گل آلود حیاط در می غلتیدند. یک بار، بعد از ظهری که داشتند در حوضچه حمام عشقبازی می کردند، کم مانده بود خفه شوند. در اندک زمانی، خیلی بیش از آنچه سورچه های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند: اثاثیه سالن را خرد کردند؛ با دیوانه بازیهای خود، تنویی را که در مقابل عشقهای اردوگاهی و غم انگیز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا طاقت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشکها را جر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشقبازی کنند. گرچه آئورلیانو نیز مانند رقیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا اورسولا بود که با تصورات عجیب و غریب و با ولع شاعرانه اش راهشان را در آن بهشت پر آفت هدایت می کرد؛ گویی تمام نیرویی را که مادر بزرگش در ساختن حیوانات کوچک آب نباتی به خرج داده بود، در عشقبازی متمرکز ساخته بود. وقتی از لذت، آواز می خواند و از اختراعات خودش از خنده غش می کرد، آئورلیانو ساکت می شد و بیش از پیش در خود فرو می رفت، چون شهوتش در خودش متمرکز می شد و او را می سوزاند. با این حال، هر دو به چنان مهارتی رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، فرسوده می شدند، از آن حالت خستگی و

12. Makondos

13. Dauphine

14. Montparnasse

۱۵. Rocamadour: شهری مذهبی در اسپانیا. -م-

اهالی ماکوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. بطور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. گرچه آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی و نبوغ دیوانه‌بازیهای شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعد از ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آئورلیانو کنارش می‌نشست و گاه، همانطور در سکوت، تا غروب آفتاب با هم می‌نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آراسش چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشقبازیهای مفتضحانه سابق بیشتر بود. عدم اطمینان از آینده قلب آنها را به‌سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشده زمان سیل می‌دیدند که در گودالهای آب حیات می‌پریدند. خود را می‌دیدند که مارسولکسی کشتند تا به اورسولا بیاویزند و او را زنده‌زنده خاك كنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به‌یاد دارند، با یکدیگر سعادتمند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنانکه در عمق گذشته فرو می‌رفت بعد از ظهری را به‌خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به‌او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بچه سرراهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به‌نظرشان باور نکردنی می‌رسید ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با حقیقت پر کنند. پس از در نظر گرفتن همه امکانات به یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس که داستانهای رسواکننده او را به‌خاطر می‌آورد، باشد قلبش مملو از وحشت شد.

آئورلیانو با عذاب اینکه مبدا برادر همسر خود باشد، به‌خانه کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بید خورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمیترین مدرکی که در لابلاهای پرونده‌ها پیدا کرد گواهینامه غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رینا بود، در دوره‌ای که سی‌خواست بانیرنگهای شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با در نظر گرفتن این اسکان که شاید او یکی از هفده نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می‌شد ولی تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به دیدن او که آنچنان در مارپیچ خانوادگی گم شده بود از روی تنوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا.»

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر بچه‌های خود بگذارند.»

آمارانتا اورسولا به‌نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آنها در چاه ویل آویزان باقی ماندند؛ جایی که تنها حقیقت روزمره و ابدی، عشق بود و بس. در آن جهان سعادت بیخبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به‌درون روح خود نگرستند و دست روی قلبهایشان گذاشتند و به‌آن‌نامه خیره شدند و حس کردند آنقدر به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به‌جدایی ترجیح می‌دهند. آنوقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به او و از بیصبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به آئورلیانو به‌گردن سرنوشت انداخت و آن را به شوهرش اقرار کرد. بر خلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرا نه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها آرزوی سعادت می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل^{۱۶} جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دو چندان شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دو چرخه‌اش را پست کنند؛ تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینه آمارانتا اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و مست‌کننده نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلار ترنرا مرد، انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاصلگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به تجارت گردنبندهایی که از استخوان ماهی می‌ساخت بپردازد. ولی بجز مرسدس که یک دوچین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین بار متوجه شد که استعداد زبان یاد گرفتنش، معلومات دایرة المعارفی‌اش و استعداد نادرش در به‌خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دور دستی که هرگز ندیده بود، درست مثل جعبه جواهرات همسرش که در آن زبان بیش از ثروت کلیه

آئورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی کنید.»

- چه چیز را؟

آئورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سی و دو جنگ داخلی کرد و در همه آنها شکست خورد، که قوای ارتش سه هزار کارگر را به مسلسل بست و جسد آنها را بار یک قطار دویست واگنی کرد تا به دریا بریزد.» کشیش، بانگاهی رقتبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسر، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم - همین.»

و اینچنین، آئورلیانو و آمارانتا اوسولا، داستان سید و رودخانه را پذیرفتند، نه بخاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چاره دیگری نمی یافتند. همچنانکه حاملگی پیش می رفت، آن دو نیز رفته رفته تبدیل به موجود واحدی می شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط فضای لازم را در اختیار گرفته بودند: از اتاق فرناندا، جایی که از آن به زیبایی عشق خانه نشین خود نگاه می کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آمارانتا اوسولا می نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید کفش و کلاه می بافت و آئورلیانو به نامه های پراکنده فاضل اسپانیولی پاسخ می داد. بقیه خانه دستخوش حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکیداس، و قلمرو بدوی و ساکت سانتا-سوفیا دلا پیدادچنان در عمق جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنجا بیرون بکشد. آئورلیانو و آمارانتا اوسولا، که در بلع طبیعت محاصره شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می دادند و بار بیختن آهک از جهان خود دفاع می کردند و در نبرد ابدی بین بشر و مورچه آخرین سنگرها را می کردند. گیسوان بلند و آشفته، کبودیهای روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق می باخت، قیافه جوان آمارانتا اوسولا را - موقعی که با قفس قناریهای بدبخت خود و شوهری که باقلاده به دنبال می کشید وارد خانه شده بود - عوض کرد ولی در روحیه شاد او تغییری نداد. می خندید و می گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد.» آخرین رشته ای که آنها را به زندگی پیوند می داد در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه ای دریافت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون^{۱۷} پست

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانه پیغامهای خصمانه را داشت. وقتی که آمارانتا اوسولا سعی می کرد در پاکت را باز کند، آئورلیانو نامه را از دست او قاپید. به او گفت: «نه، نامه را باز نکن، نمی خواهم بفهمم در آن چه نوشته است.»

درست همانطور که پیشبینی کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه ای ننوشت. آن نامه بیگانه، بی آنکه خوانده شود، طعمه بید شد. روی طاقچه، درست همانجا که فرناندا یک بار حلقه عروسی خود را فراموش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می راندند، روزهای گناه آلود و بدیمنی که روی کوشش بیهوده آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به صحرای فاقد شیفتگی و نسیان، پخش می شد. آئورلیانو و آمارانتا اوسولا، که از این تهدید آگاه بودند، ماههای آخر راه، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی که نطفه اش در جنون عشق بسته شده بود، باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می رفتند، انفجارات آتشفشانی سورچه ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت رویدن علف در اتاقهای مجاور آنها را نمی ترساند. چندین بار از سروصدای رفت و آمد مردگان از خواب بیدار شدند. اوسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و سرافعه می کرد؛ خوزه آرکادیو بوئندیا در جستجوی حقیقت افسانه ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می خواند؛ سرهنگ آئورلیانو-بوئندیا چهره اش با نیرنگ جنگ و ماهیهای کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آئورلیانوی دوم در هیاهوی ضیافت های خود از تنهایی می مرد. آنوقت پی بردند که ارواح در وسواس خود بر مرگ نیز پیروز می شوند و با اطمینان از اینکه پس از مرگ حتی مدت ها پس از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت فلکزدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند. یکشنبه روزی، ساعت شش بعد از ظهر، آمارانتا اوسولا درد زایمان را حس کرد. قابله خندان دخترهایی که از زور گرسنگی عشقبازی می کردند، او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلند کرد و آنقدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه یک پسر زیبا محو شد. آمارانتا اوسولا، از میان پرده اشک خود می دید که نوزاد یکی از آن بوئندیاهای عالی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آئورلیانوها، آماده شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آن از هر گونه فساد و

آلودگی و تنهایی - چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صد سال سرشار از عشق بوجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدمخوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم.»

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا درسی و دوجنگ پیروز شود.»

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بندناف، با پارچه‌ای به پاك کردن روغنهای آبی رنگ از روی بچه پرداخت. وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند - یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشتزده اورسولا را نیز به خاطر نمی‌آوردند. قابله، با اسکان اینکه می‌توان وقتی بچه دندان عوض می‌کند آن دم بيمصرف را برید، خیال آنها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند، چون از آمارانتا اورسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوخون را بگیرند ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارانتا اورسولا، در ساعات اول سعی می‌کرد روحیه خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود زیرا کسانی مثل او، برای مردن بر خلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جوییهای عجیب زن قابله می‌خندید ولی همانطور که آئورلیانو رفته رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته رفته تحلیل می‌رفت گویی آهسته آهسته او را از نور کنار می‌کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت، برای زنده نگاه داشتن آمارانتا اورسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون آلوده به عشق آمارانتا اورسولا، نسبت به هیچگونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعد از ظهر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت بیچارگی، و پس از آنکه خونریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیمرخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت مورینش بار دیگر لبخند زد.

آئورلیانو تا آن موقع درک نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آنها باشد. بچه را در سبیدی که مادرش آماده کرده بود گذاشت و چهره

جسد را پوشاند و بیهدف، در آن شهر خالی به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست در را به روی او باز کرد بر حال پریشان او دل سوخت و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمان خواب‌آلودی داشته و اسمش سرسبس بوده است نمی‌شناخته است. آئورلیانو، پیشانی خود را به در کتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشکهای عقب افتاده سرگی را می‌ریزد که نخواستنه بود بموقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی طفل طلایی شست کوبید و پیلارترنرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بیجگانه، بارها در شبهای ضیافت، از حیاط مرغهای ماهیخوار به آنها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکرده باز محله خوشگذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگهای رافائل اسکالونا^{۱۸}، برادرزاده اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکرده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به یک بطری میهمان کرد. مرد فاجعه دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعه قلبش را، قلب خشکی که گویی پژمرده و سچاله شده بود چون آن را به روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام هر دو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو در آخرین سپیده دم شهر ماکوندو تنها شد، در وسط میدان بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک شست قرساق نیستند!»

نیگرومانتا او را از گودال استغراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و فنجان سوپ به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بيشمار عشق‌هایی که آئورلیانو به او مقروض بود خط کشید و مخصوصاً تمام غمهای تنهایی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیده دم، هر دو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آئورلیانو حس کرد که سرش بینهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به خاطر آورد.

او را در سبیدی نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اورسولا از بستر سرگ بر خاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به توده‌ای سنگ

تبدیل شده بود. آئورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد در اتاق خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آههای صحرگاهی پونه ها بود، به اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می شد؛ دیگ بزرگ سلافه های خون آلود، شیشه های پر از خاکستر، و بلندناف بچه که پیچ خورده در یک کهنه باز، روی میزی در آن کنار، پهلوی قیچی و روبانهای ابریشمی افتاده بود. تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد به او فرصتی داد تا بتواند در آراسی فکر کند. روی صندلی راحت نشست، همان صندلی که ربکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده بود؛ همان صندلی که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلندوسارکز تخته نرد بازی کرده بود؛ همان صندلی که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آنهمه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیرزه های کشف دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت های نفوذ ناپذیر روی بوته های گل سرخ، پیشروی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آنوقت بچه را دید؛ توده خشک و ستوری که تمام مورچه های عالم آن را از میان سنگهای باغ به لاته های خود می کشاندند. آئورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد، نه به این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظه جادویی آخرین کلیدهای رمز مکاتیب ملکیداس بر او آشکار شد و مضمون مکاتیب را، کاملاً به ترتیب زمان و مکان بشر، دید؛ اولین آنها را به ددختی بستند و آخرین آنها طعمه مودچگان می شود.

آئورلیانو هرگز، در هیچیک از کارهای عمر خود، آنچنان حضور ذهن نداشت. سرده ها و غم سرده ها را از یاد برد. بار دیگر درها و پنجره ها را با چوبهای صلیبی فرناندا بست تا نگذارد هیچگونه وسوسه دنیوی او را فریب دهد چون تازه آنوقت فهمیده بود که سرنوشت او در مکاتیب ملکیداس نوشته شده است. آنها را دست نخورده یافت، لابلای گیاهان ماقبل تاریخی و گودالهای بخارآلود و حشرات نورانی که هر گونه نشانه بشری را از آن اتاق محو کرده بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همانجا، سرپا، زیر نور کوره کفنده ظهر، به صدای بلند، بدون هیچگونه زحمت - درست مثل اینکه به اسپانیولی نوشته شده باشند - به کشف رمز نوشته های روی پوست پرداخت. داستان آن خانواده بود که ملکیداس با شرح تمام تفصیل، صد سال قبل از آنکه رخ دهد، نوشته بود. آن را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادرش بود. مصرعهای

زوج را با رمز مخصوص اسپراتور آئوگوستوس^{۱۹} و مصرعهای طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود. ملکیداس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آئورلیانو چندان به آن نرسد، به ترتیب زمان عادی بشری ننوشته بود بلکه یک قرن جریانات روزانه را به نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آئورلیانو، محو در زیبایی آن کشف، به صدای بلند، بدون اینکه صفحهای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمه دو برادر دو قلویی را که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند یافت که از کشف رمز مکاتیب چشم پوشیده بودند، نه بخاطر اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند بلکه چون زمان صعود فرا نرسیده بود. در اینجا، آئورلیانو که بخاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف داده بود، چند صفحهای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زمزمه گلهای شمعدانی کهنه و آههای نومیدانه که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او، متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علایم منشأ خود را در پدر بزرگی عیاش کشف می کرد که به دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شگفت انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را سعادتمند نکرده بود. آئورلیانو او را شناخت. دنباله جاده های پنهانی او را گرفت و به لحظه ای رسید که خودش در بین عقربها و پروانه های زردرنگ نطفه گذاری شده بود، در غروب حماسی که یک شاگرد مکانیک شهوت خود را در زنی خالی می کرد که خود را بخاطر قیام در برابر قیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دوسین حمله باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره ها را از لولا درآورد و طاق باله شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه کن کرد. آنوقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه خواهر بلکه خاله او بوده است و فرانسیس در یک به ریوآچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به خون یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه ای بوجود بیاورند که نسل آنها را به پایان برساند. ماکوندو تبدیل به گردباد وحشت انگیزی از گردوغبار و ویرانگی شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آئورلیانو یازده صفحه دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول کشف رمز لحظه ای شد که در آن زندگی می کرد و همانطور به کشف رمز ادامه

داد تا خود را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آینه سخنگو ببیند. آنوقت باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خود مطلع شود ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد، چون می دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد، چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه ها (یا سرابها) درست در همان لحظه ای که آئورلیانو بایبلونیا کشف رمز مکاتیب را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در آن مکاتیب آمده است از ازل تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا نسلهای محکوم به صد سال تنهایی، فرصت مجددی در روی زمین نداشتند.

صدسال تنهایی، آمیزه‌ایست از واقعیت و تخیل. اما این دو عنصر، چنان درهم تابیده‌اند، و چنان کلّ یکدستی را تشکیل داده‌اند، که گویی از ازل یکی بوده‌اند آنچنان که جدا کردن هریک، از آن دیگر، در حقیقت به مفهوم نابودی کلیت یکپارچه‌ی آنست.

هسته‌ی اصلی تراژدی صد سال تنهایی، بر پایه کشف مکاتیب رازگونه‌ی ملکیداس، و ذات غیر قابل تغییر نسلی سرگشته، پریشان، و تنه‌استوار است. سرشتی که در خانواده‌ی "بوئندیا" نسل به نسل بدون کوچکترین دگرگونی و تغییری به ودیعه گذاشته می‌شود. گویی افراد خانواده در یکدیگر تکرار می‌شوند. ذات، خمیرمایه، و خصوصیات آنها، در جریان طوفانهای حوادث تغییر نمی‌کند، بلکه بدون کمترین دست‌خوردگی باطنی، تنها منتقل می‌شود، یا به تعبیری، فقط قالب عوض می‌شود، محتوی همانست که بود، یا می‌باید باشد.

گابریل گارسیا مارکز، در سال ۱۹۲۸ در دهکده ارکاناکا در منطقه‌ی سانتاماریا، در کشور کلمبیا، چشم به جهان گشود. وی دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل به "بوگوتا" رفت و در مدرسه‌ی یسوعیها نام‌نویسی کرد. ولی به تنه‌ی تحصیل در این مدرسه را به پایان نبرد، که رشته‌ی حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره رها ساخت و به روزنامه‌نگاری پرداخت. در سال ۱۹۵۵ به پاریس رفت و در پاریس بود که نویسندگی را جدی گرفت و همه‌ی وقت خود را به نوشتن گذراند. شاهکار بزرگ او صد سال تنهایی است.

